



تپش عشق | best girl...SH کاربرنودهشتیا

مقدمه

یه صفحه سفید، به همراه یک قلم

این بار حرف ،حرف نگفته ست

یک حرف تازه

نه از تو ...

هی فکر می کنم

هی با قلم به کاغذ سیخ می زنم

اما

دیگر تمام صفحه ها معتاد نامت اند

انگار این قلم

جز با حضور نام تو فرمان نمی برد

در تمام صفحه های دفتر شعرم

در گوشه های خالی قلبم

در لحظه های تلخ سکوتم و فکرهام

چیزی به جز تو نیست که تکرار می شود

مثل درخت در دل من ریشه کرده ای

وای خدا جونم باورم نمیشه یعنی ممکنه؟ واقعا ممکنه؟ من بیدارم؟ خوابم؟ ولی فکر کنم بیدارم اره  
بابا بیدارم.

وای وقتی یادم میاد امروز چه اتفاقی افتاده میخوام بال در بیارم .

همونطور که تو اینه به خودم خیره شده بودم به خودم نگاه میکردم یاد امروز صبح تو دانشگاه افتادم وقتی استاد بعد از اینکه کلاس تموم شد به من و سادنا و مانی گفت: شما صبر کنید سه تامون تعجب کردیم که استاد چیکار داره.

بعد از چند دقیقه که بچه ها از کلاس خارج شدن استاد رو صندلیش نشست و به ما سه تا هم اشاره کرد بشینیم.

بعد از اینکه نشستیم شروع کرد به حرف زدن

استاد: ببین بچه ها شما سه نفر جزء شاگردای خوب و نفرات اول من به حساب میاید میخواستم یه پیشنهاد بهتون بدم.

ما سه تا هم یه نگاه متعجب دیگه بهم انداختیم و دوباره حواسمون رو به ادامه حرفای استاد دادیم.

استاد: من از یکی شاگردایه خیلی خوبه چندسال پیشم درخواست کردم که بزاره شما چند نفر برید و پیشه اون کار کنید البته بگم اون شرکتی بزرگ و معروف داره و اصلا احتیاج به کار چند دانشجو که تازه میخوان لیسانس بگیرن نداره ولی بخاطر درخواست من قبول کرد شماها برای یه مدت برید پیشش کار کنید.

دیگه ما سه تا از تعجب و ذوق زدگی نمیدونستیم چیکار کنیم.

شک ندارم اون دو تا هم مثله من باورشون نمیشد تو این قحطیه کار همینجوری خود به خود کار بیاد در خونشون رو بزنه.

دوباره حواسمو دادم به حرفای استاد

استاد: همونطور که گفتم اونجا شرکتی معروفی هست و شما برای نشون دادنه خودتون باید نهایت سعیتون رو بکنید و میدونم که از پیشش بر میاید شما اگه اونجا کار کنید و موفق بشید من برای پایان نامتون نمره کامل میدم و اگه خوب کار کنید میتونید در آینده همونجا کارتون رو ادامه بدید اگه میخواید که کار کنید تا فردا خبرش رو به من بدید چون اگه نخواید خیلی های دیگه ارزویه کار تو چنین مکانی رودارن پس خوب فکراتون رو بکنید و به من اطلاع بدید فردا منتظر تونم.

بعد از این حرف استاد بلند شد و کیفش رو برداشت و از کلاس رفت بیرون.

داشتم با خودم فکر میکردم مگه دیوونم یا عقلم رو از دست دادم قبول نکنم برم اونجا کار کنم درسته من وضعه مالی خانوادم بد که نبود هیچ خیلی هم خوب بود و هر چیز میخواستم در اختیارم بود ولی از وقتی رفتم دانشگاه دلم میخواست یه روزی تو یه شرکت به عنوان مهندس کار کنم.

(راستی گفتم مهندس یادم افتاد اینجانب آویسا شریفی دانشجوی ترم اخره رشته معماری ۲۱ سال و خورده ای نزدیک ۲۲ سالگی ایشالله خرداد میرم درون ۲۲ سالگی هنوز خدا رو شکر ۲۱ هستم)

وای که بعد از اینکه از کلاس اومدم بیرون چقدر خوشحال بودیم همونطور که فکر میکردم اونا هم باورشون نمیشد به این راحتی میتونن تو جایی که استاد میگفت انقدر معروف کارکنن وقتی هنوز لیسانس هم نگرفته بودن درست مثله من فکر میکردن.

وقتی داشتم میومدم خونه چه ذوقی داشتم میخواستم به همه بگم ولی منه بدبخت که شانس ندارم دلم به مامان فقط خوش بود چون بابا که کارخونه بود ارتام هم سرکار.

میخواستم مثله این فیلمها که طرف وقتی خوشحاله و خبر خوب داره ادا در بیارم زیادی فضا رو جو زده کنم وقتی رسیدم پشته درخونه پشته سره هم اف اف رو زدم.

من: نه مثله اینکه این مامان خانوم قصد باز کردن در رو نداره

کله کیفم رو گشتم ته اش این کلید بدبخت رو پیدا کردم ذوقم که پریده بود بی حوصله در رو باز کردم و رفتم تو...

من: مامان مامان مامان مامان مامان

نه مثله اینکه واقعا نیست اون موقع که اف اف رو جواب نداد فکر کردم حمومه ولی مثله اینکه راست راستکی خونه نبود صدا از حموم نمی اومد.

دوبرابر خورد تو ذوقم چه میخواستم ادا این فیلمها رو در آرم که مثلا خیلی خوشحالم همینجوری زیر لب غر میزدم و میرفتم و از پله ها میرفتم بالا اتاقه من و ارتام طبقه بالا بود و خودمو انداختم



چشمام رو بستم و سرم رو گرفتم بدجور درد گرفته بود یه چند لحظه که گذشت و دردش کمتر شد سرم رو بلند کردم تا ببینم چی سره مبارکم رو درد آورد همین که آورد بالا یه نفر با نیشه زیادی باز جلوم دیدم  
وای که میخواستم تک تک اون موهاش رو بکنم.

من: نیش تو ببند برای چی انقدر اون دهنه رو باز کردی داری میخندی؟ هان؟ هان؟ هان؟ هان؟ هان؟ هان؟  
ان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ارتام: اووووووووو در مورد دهنه من درست حرف بزنا اولاً بعدش به من چه ربطی داره تو جلو چشمت رو نمیبینی دوما..... دیگه..... اهان...میخواستی سرت رو بالا بگیری منو ببینی سوما مثله تو هم فنچول نیستم که هیکل به این گندگی عضله رو (بعد بازوش رو آورد بالا و نشون داد) نگاه کن پس چطوری منو ندیدی چهارما؟؟؟؟ چطوری ندیدی؟؟؟ (بعدش ادا من رو در آورد) هان؟ هان؟ هان؟ هان؟ هان؟؟؟؟

دلم میخواست یقش رو بگیرم بندازمش زمین لهش کنم همیشه اینجوری کرم میریخت بعدم همه چی رو مینداخت تقصیر من ولی خوب منم خواهر اونم دیگه منم جلو اون کم نمیآوردم که اگه میآوردم کلام پسه معرکه بود.

چشمام رو درشت کردم و زل زدم تو چشماشو...

من: در مورد خود تو دهنه هر جوری بخوام صحبت میکنم اولاً بعدش من حواس نبود سرم پایین بود تو رو ندیدم تو چرا چشمات رو باز نمیکنی منو ببینی؟ من که میدونم از قصد جلو رو م و ایساده بودی دوما...البته بهت حق میدم منم مثله تو انقدر گنده بودم با این بازوها که انگار با تلمبه بادش کردن نمیتونستم تگون بخورم (وای که وقتی اینو گفتم از تو چشماش میخوندم حالت چند لحظه پیشه منو داره که میخواستم یقش رو بگیرم بندازمش زمین لهش کنم.... ولی بجاش من الان مثله اون موقع اون شده بودم و سرم هم دردش پریده بود)

ارتام: من گندم؟ من انگار بازو هام رو با تلمبه باد کردم؟؟ (دیگه میخواست خودش رو بکشه خودش رو تگون داد فهمیدم میخواد دوباره مو هام رو بگیره بکشه به خاطره همین شروع کردم دویدن به سمت پذیرایی ارتامم شروع کرد دنبال اومدن.

آرتام: اگه راست میگی وایسا چرا فرار میکنی؟ آوی بگیرم یه تار از اون موهاش رو روسرت نمیزارم  
شانس بیار بگیرمت

رسیدم یه مبلا من پشته یه مبل آرتام هم پشته مبله روبروم بود هر ور میومد منم میرفتم طرف  
دیگه کم کم داشت کلافه میشد

من:!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! وایسم که چی یشه???????? تو یه تار مو رو سرم نمیزاری????????! هه عمرا تو چه به  
این حرفا کوچولو(البته نه هیکی کوچولو بود نه سنی)

آرتام: ۲۱ سالته دیگه داری میتزشی هنوز فرق بزرگ و کوچیک رو نمیفهمی... نچ نچ نچ... من  
کجام کوچیکه سنی که ۷ سال ازت بزرگترم هیکی همونطو که گفتی(یه لبخند پلید زد) بزرگه  
کجاش...

نزاشتم حرفش تموم شه

من: اولاً تو داری میتزشی و پیر پسر میشی دوما(یه لبخند شیطونی زدم و با پلکام چندبار اروم  
پلک زدم که یه ذره وقت تلف کنم چشم انتظار حرف من بمونه) بزرگ نه گنده تو یه گنده بکی

اوه اوه دوباره لبخندش پرید قاط زد

آرتام: گنده بک خودتی

من: خودت میگی فنچولم تو گنده بکی

دوباره افتاد دنبالم ایندفعه میدونستم واقعا مو رو سرم نمیزاره

همونجور که میدویدم از دره خونه رفتم بیرون رفتم تو حیاط وای خدا بدبخت شدم حالا چیکار  
کنم اه این مامانم معلوم نیست کجاس منم که با تاپ و شلوارک نمیتونم از خونه بزنم بیرون وای  
وای وای پس چیکار کنم داشتم میدویدم و دنباله کمکه الهی بودم که یه دفعه در باز شد و اخ  
جون بابا اومد تو ایول چه به موقع البته قبلش که صدایه در اومد دو تامون دست از دویدن  
برداشته بودیم و مثله بچه خوب سر جامون وایساده بودیم البته چون میدونستیم بابا هست چون  
اگه میدید میگفت شما ها بزرگ شدید این کارا چیه؟؟؟ و شروع میکرد نصیحت که وقته زن  
گرفتن و شوهر کردنتونه.





بابا: سلام علیکم نازی خانوم. خوب هستید اگه خدا بخواد؟ (یه نگاه شیطون به مامان

انداخت) عافیت باشه چه خوشگل شدید هر روز جوون تر میشیدا!!!!

مامان یه پشت چشم نازک کرد و با ناز گفت: علیک سلام. مرسی خوبم شما هم اینطور که پیدا است خوبی(کلا مثله این تازه عروس دومادا با هم رفتار میگردن بعد این همه سال هنوزم عشق و عاشقی شون زیاد بود و اصلا هم کم نشده یود) خوشگل هم بودم جوون هم که صد درصد

بابا هم با شیطننت: بر منکرش لعنت

اه حالم بهم خورد اینا هم با این عشق و عاشقی شون

مامان: ای وای سینا انقدر حرف زد یادم رفت بیاید بریمتو غذا یخ کرد

بابا چشمش رو گرد کرد: من زیاد حرف زدم منه بد بخت که فقط یه حال احوال پرس ی کردم

مامانم دوباره یه پشته چشم اومد(اههههههههههههه): انقدر جوابه منو ندیده عزیزم بیا بریم غذا بخوریم یخ کرد

البته این عزیزمش برای تاکید رو حرفش بود!!!!!!

اول مامان رفت تو بعدم بابا بعدم آرتام منم موندم وسطه حیاط یه کم دور و ورم رو نگاه کردم اول روبروم که خونمون بود و ویلایی بود و سنگش کاملا سفید مرمری و داخلش مدوبلکس بیرون همیه حیاط خوشم که من عاشقه این بودم پیام به گل ها و درختاش اب بدم یه الاچیق هم سمت راسته حیاط یود جلوش هم از این شومینه مانند ها که توش کباب میپزن همون کباب پز خودمون بود این ور حیاطم سمت چپ یه تاب سفید که عاشقه اینم بودم برم بشینم روش تگون بخورم بود.

وقتی دست از بازرسی برداشتم یه ان احساس کردم قبلش خیلی خوشحال بودم و ذوق داشتم

ولی بخاطره چی بود؟؟؟؟؟؟؟؟ وای خدا قاطی کردم؟؟؟؟؟ یه مرور تو ذهنم کردم از اول هفته که

خبری نبود پس اگه خبری بوده که من خوشحال بودم واسه امروزه الانم که ظهره پس برای صبح

بود خب صبحــــــــــــــــــــح اهان صبحم که رفتم دانشگاه کلاس اولم با استاد مدنی بعدش

استاد صارمی..... خب اهان..... استاد صارمی ..... داره یه چیزایی یادم میاد..... بعد کلاس

..... من و مانی وسادنا..... پیشنهاد..... اها



من: اینم یه بار گفتنم پیچ پیچی ولی چون هم تکراری بود هم خزنشه این بار اینبات

پیچی

آرتام: نه نه نه نه نه غلط کردم اه نگفتم وای که قاطی کردم از دستت

بعد دستش رو گذاشت رو سرش و دوید تو خونه

منم دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم غش غش زدم زیره خنده وسط خنده دوباره یاد کار افتادم

با خوشحالی پریدم تو خونه

من: مامان..... بابا..... بابا.....

مامان: چی هه؟؟؟؟

بابا: چیه بابا؟؟

آرتام: هه..... ان چیه؟؟؟؟؟؟ کسی بهن گفته صدات قشنگه از قسمت دادش استفاده

میکنی؟؟؟؟

مامان و بابا زدن زیره خنده ولی من یه چشم غره رفتم تلافیه این کارشم گذاشتم تو حسابش.

بابا زود خندش رو جمع کرد رو کرد به من

بابا: چیه بابا؟ چی باعث شده انقدر با ذوق وشوق بیای دادو بیداد کنی غذا رو به ما کوفت کنی؟؟؟

بعد دوباره زد زیره خنده آرتامم زد زیره خنده

وای که دلم میخواست اون وسط بشینم و گیسای خودم رو بکنم

اه اه چقدر من از این آرتام بدم میاد مامان و بابا هم دست از خنده برداشتن اما این مگه ول می

کرد اشکش دیگه دراومده بود

من: آرتام ببند؟

ارتام:چیو؟

یه نگاه به مامان یه نگاه به بابا انداختم سرشون پایین بود داشتن غذا میخوردن (خدا رو شکر یه نفرم به ما تعارف نمیکرد نه نه ممنون نمیخورم به خدا) وقتی دیدم حواسشون نیست با لبام بدونه اینکه صدام در بیاد ولی ارتام بتونه لبخونی کنه گفتم

من:گالتو

و لبام و دور دهنم رو نشون دادم

دوباره یه نگاه به مامان و بابا کردم نه خدا رو شکر حواسشون نبود و گرنه میکشتم که چقدر تو بی ادب شدی

دوباره به ارتام نگاه کردم داشت از حرص اتیش میگرفت صورتشم قرمز شده بود.

بخاطره اینکه اگه میگفت من گفتم گالت رو ببند مامان بابا میگفتن کی اینو گفته ما نشنیدیم به خاطره همین داشت اتیش میگرفت

اخیش دلم خنک شد جیگرم حال اومد!!!

بابا:آوی اگه بلاخره دست از نگاه کردن ما برداشتی میخوای بیای غذا تو بخوری(چه عجب یکی به ما یه تعارف زد دیگه داشتم عقده ای میشدم)و بگی چی میخواستی بگی که انقدر خوش و ذوق داشتی؟؟

اه بازم یادم رفته بود خبر به این مهمی رو زودی بهشون بگم پس زودی قبل از اینکه بازم فراموش کنم همونطور که داشتم میرفتم پشت میز ناهارخوری بشینم شروع کردم به گفتن.

من:بابا امروز استاد صارمی به من و دوتا دیگه از بچه ها یه پیشنهاد داد؟؟

بابا سرش رو آورد بالا به من نگاه کرد:حمید رو میگی؟؟؟؟؟؟

سرم رو تکون دادم که یعنی اره

بابا:خوب چه پیشنهادی بهتون داده؟؟؟؟؟؟

من: به منو سادنا و مانی صادقی که همکلاسیم هست گفت چون شما جزو شاگردایه خوبم هستید  
(البته از قصد این قسمت رو گفتم) میخوام پیشنهاده کار تو یه شرکت رو بهتون بدم

بابا: کار؟؟؟ تو بری کار کنی؟؟؟؟ حمید گفت؟؟؟؟

اوووووووو حالا انگار چیکار کرده این حمید خان (راستی استاد صارمی همون حمید خان دوسته  
بابا بود)

من: بله خود حمید خان گفتن.

بابا: خب حالا چه کاری؟؟؟ کجا؟؟؟

من: شغل ابدارچی و ا بابا اینم سواله خودم وقتی استادم بهم پیشنهاده کار میده یعنی با توجه به  
رشتم میده دیگه تو شرکت....

دوباره این آرتام چهار دست و پا پرید وسط حرف ما

آرتام: ولی ابدارچی بهتره ها!!!!!!!

دوباره زد زیره خنده نکبت اینم به حسابش افزوده شد ای یه روزی برسه من همه اینا رو تو یه  
روز تلافی کنم.

همینطور که داشتم با خودم فکر میکردم صدا بابا افکارم رو بهم ریخت.

بابا: واقعا پیشنهاده کار تو شرکت ... رو داده بهتون؟؟؟ ولی چطوری؟؟؟ اونجا خیلی معروفه و همه  
مهندساش با سابقه ای درخشانن چطوری گذاشتن تو اون جا کار کنی؟؟؟ تو که تازه میخوای  
لیسانس بگیری.

من: اولاً بابا جان یه بار گفتم فقط من نیستم دوتا دیگه از همکلاسی هام هم هستیم بعدم مثله  
اینکه رییس شرکت اشنا استاده و فکر کنم قبلا شاگردش بوده بخاطره همین سفارشه مارو کرده  
بریم برای این ترم اخر که همه دانشجو ها باید تو یه شرکت کار پیدا کنند و اون جا کار کنن تا  
نمره پایانشون رو کامل بده ما سه نفر رو خودش معرفی کرده که بریم اونجا گفته اگه کارتون

خوب باشه هم نمره کامل رو میدم بهتون هم میتونید بعدش همونجا استخدام بشید و کارتون رو ادامه بدید به ما هم گفته تا فردا خبر بدید که میخواید اونجا کار کنید یا نه.

بابا: اهان که اینطور خب حالا من خودم به حمید زنگ میزنم راجبه شرکته میپرسم ازش. اینطورم که پیداست تو کاملا راضی هستی درسته؟

من نیشم رو تا بنا گوشم باز کردم و دوباره سرم رو به معنی اره تکون دادم

آرتام: اگه خدا بخواد اون زبونت قطع شده به سلامتی؟

یه چشم غره بهش رفتم پس بگو چرا ساکت بوده تا الان داشته گوش میداده به حرفا الانم که تموم شده داره تیکه میندازه.

من: نه تا چشمت درآد سالمه

بعد رو کردم به سمت بابا ادامه دادم

من: اره بابا مگه عاقلم رو از دست دادم قبول نکنم تو این وضعیتی که فوکه لیسانس هاش و بالاتریش بیکارن من که تازه دارم لیسانس میگیرم و هیچ سابقه کاری ندارم کار کردن تو چنین شرکته معتبری یه شانس فوق العادس

بابا: اره خوب با اینکه تو اصلا احتیاج به کار کردن بیرونه خونه رو نداری و هر چی بخوای اگه ببینم به صلاحته و ضرری برات نداره در اختیارت میزارم ولی چون میدونم ارزوت این بود که با توجه به رشتت کار پیدا کنی میزارم کار کنی. ولی...

نگران گفتم: ولی چی؟؟؟؟

بابا: ولی همونطور که گفتم اول یه زنگ به حمید بزنم و درمورده شرکته بپرسم بعدم خودم یه تحقیق میکنم البته شک ندارم که محیطه خوبی داره که حمید به تو اون دوتای دیگه پیشنهاد کرده ولی خیلی از شرکت و کارخونه ها هستند با اینکه اسم و رسم خوبی دارن اصلا محیطه خوب و سالمی ندارن.

نگرانیه بابا رو درک میکردم خودمم الان که فکر میکردم یه ذره میترسیدم با این همه اتفاق هایی که میفته تو اخبار و روزنامه حوادث و... ادم میخونه مگه میشه نترسه تو این مملکتی که پر از گرگه.

پس با اینکه میخواستم اوکی رو به حمید خان یا همون استاد صارمی بدم ولی میخواستم با تحقیق بابا دیگه دلم قرص بشه.

بعد از غذا و جمع کردن سفره بابا رفت تو اتاقش استراحت کنه آرتامم رفت بالا که یعنی اونم رفت تو اتاقش مامانم تو اشپزخونه داشت ظرفا رو می شست منم که بیخیال اصولا من کار نمی کردم نمی کردم ولی وقتی می کردم می ترکوندم که شاید اتفاق افتادن این موضوع در کله سال کمتر از تعداد انگشت های یک دست فقط یک دست بودولی خدا وکیلی با اینکه اصلا حوصله کاره خونه رو نداشتتم بیشتره وقتا زور زورکی بود ولی توکار های خونه یه مقدار خیلی کوچولو ظرف شستن رو دوست داشتتم اونم نه هر موقعی ها اول حالش باشه دوم حداقل دو سه ساعت از وقتی که غذا ها رو تو اون ظرفا خورده باشم گذشته باشه که قشنگ هضم شده باشه سوم کسی خونه نباشه راحت با خیالی کاملا خالی کارم رو بکنم و در اخر چهارمین مورد که از همه مهم تره حتما گوشیم بغلم باشه که باهاش اهنگ بزارم حین ظرف شدن اهنگ رو بخونم واقعا با اینکه از کار خونه متنفرم) البته این تنفر دلیل کاملا واضحی داره —————نبلی البته به گفته دیگران به نظر من اسمش حال نداشتنه که امری کاملا طبیعی است)

ولی اون لحظه خیلی حال میکنم انگار دور از هر چیزی هستم نمیدونم چرا شاید از خلیت من باشه و تو کله کره خاکی فقط من این مدلی باشم که یه هنره محظه و اسمش آرامش در حینه ظرف شوری!!!!!!

اره ولی واقعا حال میکردم تو اون لحظه و دوست داشتم شستن ظرفا هیچ وقت تموم نشه ولی این اتفاق با اینکه برام لذت بخش بود ولی چون مامان بیشتره وقتا خونه بود اصلا رخ نمیداد فقط وقتایی که خودش مهمونی بود و من خونه بودم و میدونستم تا شب نمیاد اتفاق میوفتاد که خیلی نادر بود!!!!!!

اره داشتم میگفتم مامانم تو اشپزخونه منم رو مبل نشسته بودم و پام رو انداخته بودم رو میزه جلو مبل و داشتم تلویزیون رو کانال هاش رو جابه جا میکردم عصر و شبش چی نشون میداد که سر ظهریش برنامه جالبی بده که ادم رو جذب خودش کنه اونم کسی مثله منو اهههههههههه

خم شدم کنترل ماهواره رو از رو میز برداشتم و روشن کردم و بازم کانال ها رو میچرخیدم رسیدم به جم موزیک ای جانم داشت کلیپ **on the floor** جنیفر رو نشون میداد تو کله اهنگ هاش و کلیپ هاش اینرو از همه بیشتر دوست داشتم هر چقدرم که گوش میدادم و نگاه میکردم سیر نمیشد البته ناگفته نباشه همش رو هم تو چند بار اولی که گوش دادم حفظ شدم من اهنگ های ایرانی رو راحت تو سه چهار بار گوش دادن حفظ میشدم ولی خارجی رو نه چون زبونه خودم نبود فقط جاهایی اش رو که دوست داشتم و راحت بود رو حفظ میکردم البته حفظ میکردم که نه حفظ میشدم ولی این با همه فرق داشت تا قبله دیدن این کلیپ زیاد دنباله اهنگ های جنیفر نبودم ولی از بعدش جزو خواننده های وری وری وری مورد علاقم شده بود دیگه غیره عادی وقتی صدای این موزیک رو میشنیدم منم زیر لب لبخونی میکردم الانم از اون موقع ها بود

**It's a new generation**

این نسل جدیده

**of party people**

از مردمی که اهل مهمونین

**(Get on the floor (dale) (x2)**

بیا رو پیست رقص (ماهور)

**RedOne**

دوباره

**Let me introduce you to my party people**

بذارین شما رو به مردم اهل مهمونی آشنا کنم



**!!In the club... huh**

توی کلاب... هاه!

**(I'm loose)(loose**

من سستم(سست)

**And everybody knows I get off the train**

و همه میدونن من از قطار پیاده میشم

**Baby it's the truth**

عزیزم این حقیقته

**I'm like Inception**

من مته اینسپشن هستم (فکر کنم اشاره به فیلمش داره چون اولشو بزرگ نوشته )

**I play with your brain**

با مغزت بازی میکنم

**So don't sleep or snooze**

پس نخواب یا چرت نزن

**I don't play no games so don't-don't-don't get it confused no**

من اصلا بازی نمیکنم پس گیج نشو نه

**Cause you will lose yeah**

چون میبازی آره

**Now pu-pu-pu-pu-pump it up**

حالا پمپاژش کن

**And back it up like a Tonka truck**

بعد مته یه کامیون تونکا به عقب بندازش

**!Dale**

حفره!

**If you go hard you gotta get on the floor**

اگه مشروب زیاد خوردی باید بیای رو پیست رقص

**If you're a party freak then step on the floor**

اگه عاشق مهمونی هستی پس بیا رو پیست رقص

**If your an animal then tear up the floor**

اگه حیوونی روی پیست رقص خودتو تخلیه کن

**Break a sweat on the floor**

روی پیست رقص عرق کن

**Yeah we work on the floor**

آره ما رو پیست رقص کار میکنیم

**Don't stop keep it moving**

توقف نکن! به تکون خوردن ادامه بده

**Put your drinks up**

نوشیدنی هاتو رو ببرین بالا

**Pick your body up and drop it on the floor**

بدنتون رو بالا ببرید و بندازینش رو پیست رقص

**Let the rhythm change your world on the floor**

بذار ریتم رو پیست رقص دنیا تو عوض کنه!

**You know we're running shit tonight on the floor**

میدونی که امشب ما داریم رو پسیت رقص میترکونیم

**Brazil, Morocco**

برزیل، مراکش

**London to Ibiza**

از لندن تا ایبیزا

**Straight to LA, New York**

مستقیم به سمت لوس آنجلس، نیویورک

**Vegas to Africa**

از وگاس تا آفریقا

**Dance the night away**

تمام شب رو برقص که تموم شه

**Live your life and stay young on the floor**

از زندگی استفاده کن و روی پیست رقص جوون بمون

**Dance the night away**

تمام شب رو برقص که تموم شه

**Grab somebody, drink a little more**

یکیو پیدا کن، یکم دیگه بنوش

**Lalalalalalalalalalalalala**

**Tonight we gon' be it on the floor**

امشب ما میخوایم روی پیست رقص بی نظیر باشیم

**Lalalalalalalalalalalalala**

**Tonight we gon' be it on the floor**

امشب ما میخوایم روی پیست رقص بی نظیر باشیم

**I know you got it**

میدونی که اینو دارم

**Clap your hands on the floor**

توی زمین رقص دست بزن

**'And keep on rockin**

و به رقصیدن ادامه بده

**Rock it up on the floor**

توی زمین رقص تکونش بده

**If you're a criminal, kill it on the floor**

اگه جنایتکاری، روی زمین رقص بکشش

**Steal it quick on the floor, on the floor**

سریع روی پیست رقص بدزدش، روی پیست رقص

**Don't stop keep it moving**

توقف نکن به رقصیدن ادامه بده

**Put your drinks up**

نوشیدنی هاتونو ببرین بالا

**Its getting ill**

این داره مریض میشه

**It's getting sick on the floor**

داره رو زمین رقص مریض میشه

**We never quit, we never rest on the floor**

ما هیچوقت استفا نمیدیم، هیچوقت روی پیست رقص استراحت نمیکنیم

**If I ain't rolling, probably die on the floor**

اگه من نمیرقصم، پس دارم میمیرم رو زمین رقص

**Brazil, Morocco**

برزیل مراکش

**London to Ibiza**

از لندن تا ایبیزا

**,Straight to LA, New York**

مستقیم به سمت لس آنجلس، نیویورک

**Vegas to Africa**

از وگاس تا آفریقا تکراری

**,Dance the night away**

**Live your life and stay young on the floor**

از زندگی استفاده کن و روی پیست رقص جوون بمون

**Dance the night away**

تمام شب رو برقص که تموم شه

**Grab somebody, drink a little more**

یکیو پیدا کن، یکم دیگه بنوش

Lalalalalalalalalalalalala

Tonight we gon' be it on the floor

امشب ما میخوایم روی پیست رقص بی نظیر باشیم

Lalalalalalalalalalalalala

Tonight we gon' be it on the floor

امشب ما میخوایم روی پیست رقص بی نظیر باشیم

That badonka donk is like a trunk full of bass on an old school Chevy

قلمبگی های باسنت مته یه کامیون پر از گیتار بیسه

Seven tray donkey donk

هفت سینی خر

All I need is some vodka and some chunka coke

تمام چیزی که بهش احتیاج دارم یکم ودکا و یکم ککتل چانکائه

And watch her, she gon' get donkey konged

و نگاهش کن، اون میخواد

Baby if you're ready for things to get heavy

عزیزم اگه برای یه سری چیز آماده ای تا سنگین شی

I get on the floor and act a fool if you let me

من میام رو زمین رقص و مته یه دیوونه رفتار میکنم اگه بم اجازه بدی

Dale

حفره

**Don't believe me just bet me**

منو باور نکن فقط بم اجازه بده

**My name ain't Keath but I see why you Sweat me**

اسم من کیث نیست اما میبینم چرا باعث میشی عرق کنم

**L.A. Miami New York**

ال ای میامی نیویورک

**Say no more get on the floor**

چیز دیگه ای نگو فقط بیا رو زمین رقص

**Lalalalalalalalalalalalala**

**Tonight we gon' be it on the floor**

امشب ما میخوایم روی پیست رقص بی نظیر باشیم

**Lalalalalalalalalalalalala**

**Tonight we gon' be it on the floor**

امشب ما میخوایم روی پیست رقص بی نظیر باشیم

**Lalalalalalalalalalalalala**

**Tonight we gon' be it on the floor**

امشب ما میخوایم روی پیست رقص بی نظیر باشیم

همون طور میخوندم و پام رو تگون میدادم که مامان وارده حال شد

مامان:وای آویسا بازم داری این رو میبینی خسته نشدی؟هم کلیپش رو تو گوشیت داری هم تو رمی که زدی به ماهواره ضبط شده داری بازم وقتی میبینی مثله اینکه باره اولته میشینی با ذوق و شوق میبینی؟اچه چقدر یه چیز رو ادم میبینه؟واه واہ واہ سیرم نمیشه انگار چی نشون میده از اول تا اخر دارن همشون خودشون رو تگون میدن دیگه

همینطور که مامان میگفت هر ثانیه لبخندم بیشتر میشد جوری که آخرش بلند بلند میخندیدم حالا جالبی کار اینجا بود مامان هر دفعه میگفت خسته نشدی ولی هر دفعه که خودشم بود مثله من به صفحه تلویزیون زل میزد و با ذوق نگاه میکرد وقتی هم میدید دارم نگاهش میکنم سمتش نگاهش رو به ور دیگه میکرد ولی فقط چند ثانیه دوام می آورد بعد دوباره شروع میکرد نگاه کردن وقتی هم میگفتن چرا خودت با این شور و شوق میبینی خیلی قشنگ میزد زیرش رو و می خواست منو دست به سر کنه میگفت خوب چیکار کنم نمیتونم از اول تا آخره این اهنگ در و دیوار رو نگاه کنم تا تموم شه!!!

بلههههههههههههه و این مدلی مارو میپسونه جوری که انگار کاملا بیگناه در دادگاه مورد بازجویی قرار گرفته و ما تازه باید طلب بخش ازشون بکنیم

اره دیگه اینم از مامیه ما هست

اهنگ بعدیش هم مذخرف بود یه ذره دیگه کانال ها رو جابه جا کردم به نتیجه ای نرسیدم کنترل رو دادم به مامان و رفتم به سمتش طبقه بالا

احساس میکردم خوابم میاد ولی خوابم نمیبرد کاری نداشتم که از روی بیکاری رفتم رو تختم دراز کشیدم و یه نگاه به درو ورم انداختم واقعا اتاقم رو دوست داشتم چون همش با سلیقه خودم بود تو اتاقم یه تخت مشکی بود که از یه نفره بزرگتر و از دونفره کوچکتر فکر کنم میشه گفت یک و نیم نفره است با رو تختی بنفشه بادمجونی براق که روش با پولک های نگین داره سفید ویاسی طراحی شده بود و روشم دو تا بالش بزرگ سه چهار تا هم از این بالش کوچولوها بود و جلوی تختم یه دونه قالیچه بنفش و مشکی و نفره ای بود و بغل تختم هم یه پاتختی مستطیل شکل بود از سره تختم به رنگه مشکی که از سره رو تختیم براش یه رو میزی هم داده بودم بدوزن که انداخته بودم روش و روی میزم سه تا شمع بنفش گذاشته بودم ولی دور از دسترس چون اگه خواب بودم و دستم رو دراز میکردم از رو میز چیزی بردارم همش میریخت اره دیگه داشتم میگفتم سمتش چیه اتاقم یه کمد لباس بود بازم سره تختم به رنگ مشکی که منم وقتی دیدم خیلی سادس رفتم از همین پولک های سر تختم گرفتم و دونه دونه شروع کردم به زدن روی کمد البته از روی مدل رو تختی یه مقدار اون ور ترشم میزتوالتم بود که روش لوازم آرایش و... بود بازم مشکی که روش از سره همون رومیزی که رو پاتختی بود انداخته بودم بعدشم سمتش







کم رنگم رو هم زدم و یه حموم سره پایی هم با عطرم گرفتم بعد بلند شدم و از تو اینه یه نگاه به خودم انداختم بلاخره رضایت دادم و رفتم پایین .

رفتم دیدم مامان و بابا آرتام حاضر و آماده نشستن رو مبل و منتظره تشریف فرمایی حمید خان و خونشون نه منزلشون و بچه هاشون هستن.

این استاد صارمی ما یا همون حمیدخانه بابا چهل و خورده ای سالشه زنشم مینا خانوم سی و خورده ای سالشه دوتا بچه ام دارن که یه دختر نوزده سال که هم رشته منه و اسمش سارینا یه پسر هیفده ساله که تجربی میخونه و هم اسمه بابای ما تشریف داره آق سینا.

داشتم همینجوری به خونواده اونا فکر میکردم که صدا در بلند شد.

یه نگاه کردم دیدم همه نشستن به به !به به هیچکی بلند نمیشه پس حتما من باید بلندشم دیگه بابا مامان تو چرا تنبل شدی؟؟؟ بابا تو چرا ؟؟؟؟؟؟؟ چرا اصلا این آرتام بلند نمیشه؟هان؟هان؟هان؟ای بابا

بلند شدم رفتم در رو زدم و رومو برگردوندم دیدم این سه نفره گرام صف وایسادن دمه در منم رفتم ته صف که بعد از چند دقیقه اونا تشریف آوردن داخل انگار چقدر راهه البته حق میدم بهشون خودم هر دفعه وارده خونه میشم یه ده دقیقه ای همون وسطه حیاط وای می ایستم گل و درختا رو نگاه میکنم البته اگه حالش باشه این اون حاله که مربوط به تنبلی بود نیستا یه حاله دیگس دیگه!!!! اونا که جای خودشون رو دارن.

به ترتیب اومدن تو اول حمید و بعدش مینا و سارینا و اق سیناشون. به به بازاره ماچ و بوسه راه افتاد بعد از سلام و احوالپرسی اومدیم تو پذیرایی نشستیم.

ولی من شانس داشتم که اویسا نبودم اگه شانس داشتم خدا از اسمون چند تا خدمتکار برام میفرستاد که برام کارای خونه رو بکنن یا این صفت تنبلی یا همون حال نداشتن بقوله خودم از روی من برداره.

اره دیگه این همه حرف زدن بخاطره اینکه همین که نشستم مامان یه چشم غره رفت و به اشپزخونه اشاره کرد یعنی برو شربتتا رو از تو پارچ بریز تو لیوانا و بیار مهمون های گرام نوشه جان

کنن بلههههههههههه ما هم اول محل ندادیم بعد مامان یه اههههههههههه کرد دیگه دیدم نرم الان داد  
میزنه آوییییییییی پشو برو گمشو شربتتا رو بیار.

اره دیگه بلند شدم رفتم شربت هارو ریختم و اومدم تو پذیرایی گردوندم و بینشون پخش کردم و  
سینی رو گذاشتم رو میز بعد نشستم سرجام شروع کردم به هم زدن شریتم و بعد هم نوشه جان  
کردم.

بعد از نوشه جان کردن شربت سرم وبالا کردم و شروع کردم به کنجکاوی در مورده اطرافم دیدم  
بابا و عمو حمید(وقتی تو مهمونی میدیدمش که نمیشد بهش بگن استاد صارمی میگفتم عمو یا  
عمو حمید)دارن در مورد کار و بار حرف میزنن و مامان و مینا جون(دیگه وقتی تو مهمونی  
استادمون میشه عمو زنش باید بشه زن عمو ولی حال نمیدی بخاطره همین به جای اضافه کردن  
کلمه ی طولانی ای به نام زن عمو. همسر عمو. زید عمو. ضعیفه عمو. یا خانوم عمو یه کلمه راحت  
کوتاه و پر معنی به نامه جون بهش افزودم)هم نشستن دارن حرف میزدن اروم میحرفیدن  
نمیفهمیدم چی میگفتن و خیلی بد بود یه کم اون ور تر دیدم سینا مثله من دارن دور و ور رو دید  
میزنه و ساریا هم سرش رو اندخته پایین وایییییی این از کی خجالتی شده سرش رو میندازه  
پایین؟؟؟ از اوله مجلسم که این آرتام مبل بغلیم بود که حتما از سره بیکاری داشت پشه میپروند  
ولی حالا یه لطف بهش کردم و روم رو اروم جووری که متوجه نشه سمته اون کردم ببینم چیکار  
میکنه که برای اولین بار این فوضولی نه کنجکاوی یه حاصل داشت که چی؟؟؟؟؟ بله آرتام خان  
اصلا هم سرشون به مگس پروندن نبود شایدم بود میخواستم اطراف رو نگاه کنن که اگه پشه  
هست بیرونن که بر اثر خیلی اتفاقی وقتی نگاهشون به سارینا خانوم میرسه یه چشمشون  
میسوزه و یک چشمشون فقط یک چشمشون برای نیم ثانیه پلک میزنه.

هی وای من!!!! چی شد چی شد؟؟؟؟؟ آرتام؟؟؟ این آرتامه اخه چی بهش بگم این آرتامه سه نقطه  
برا سارینا چشمک زد؟؟؟؟؟

زودی سرم رو برگردوندم سمته سارینا که دیدم سرشهنوز پایینه و مثلا داره گلای فرش رو  
میپینه ولی معلوم بود اون نیشه گرامی بازه و برایه اینکه نغن خل شده الکی میخنده سرش رو  
انداخته پایین دوباره خیلی اروم سرم رو به سمته آرتام برگردوندم که دیدم نیشه این باز تره و داره  
به بابا اینا نگاه میکنه که مثلا حواسش به گوش دادن به حرف اوناست ولی از هر دو ثانیه به اون

نگاه کردن سه ثانیه زیر چشمی و دو ثانیه بطوری که مثلا غیر عادی نگاهش به سارینا افتاده داره  
نگاش میکنه ای موووووووودی !

چرا من تا حالا نفهمیدم؟؟ اینجور که این بهش چشمک زد و اون خندید یعنی قبلا هم  
بله.

ای خدا چطور من با اینهمه کنجکاوی! متوجه نشده بودم؟؟ حتما اینا خیلی حرفه ای کار میکردن  
دیگه!!!!!! اره دیگه حتما اینطور بوده!!! ولی عجب چیزی کشف کردم. ای چه حالی من از این بگیرم  
ولی نه نباید از همین اول بگم بزارم برا وقت مناسب. اره این بهترین راهه و یه لبخند شیطانی  
اومد رو لبام.

یه نگاه به سارینا به عنوان زن داداش انداختم بینم چطور یاست.

پوسته گندمی داشت با چشم و ابروی مشکی و لب و بینیشم متوسط بود و به صورتش میومد  
اهان موهاش مشکی الان شال سرشه ولی قبلا دیده بود کاملا فر درشته و خیلی باحاله مفت مفت  
موهاش فره و احتیاج به پول برق برای بابیلیس و فر تو ارایشگاه و ... نداره تو حلقش گیر  
کنه. الانم یه شلوار جین طوسی تیره دمپا پوشیده لباسم از این بلندا که به عنوانه مانتو هم  
میپوشن البته اون موقع زیادی کوتاه میشه پوشیده بود چهارخونه طوسی صورتی سفید با شاله  
سفید که توش راه راه صورتی و طوسی داشت و یه مقدارم مثله خودم در حده ریمل و رژ ارایش  
کرده بود دلش بسوزه من یه مداد چشم بیشتر داشتم!!! ولی خدا و کیلی خوشتیپ و خوشگل شده  
بود البته به چشمه الان که دختره استادمه و گرنه به چشمه خواهر شوهری هیچ مالی نبود اینهمه  
مالیده بود این شده و گرنه مثله بوزینه هاست!!!!!!

یه لحظه از این حرفام یه لبخند رو لبم اومد از هر صدتا عروس یه دونشون یه خواهر شوهر مثله  
این طرز فکر و حسودی داشته باشه برا نودو نه تای بقیه بس بود!!!

دیگه بعد از اون اتفاقه مهمی نیفتاد مامان و مینا جون رفتن تو اشپزخونه و منم چون دیگه به  
اصله ماجرای این دوتا موذی آرتام و سارینا پی برده بودم دیگه قشنگ اماره اینکه تا الان چند بار  
همو نگاه کرده بودن رو بطوری که یک بار هم متوجه نشدن که منم دارم میپاشون به دست اوردم.

اره داشتیم میگفتم مامان اینا رفتن تو اشپزخونه تا به غذاها سر بزنی ما هم بیکار نشستیم  
 اههههههههههه روزای دیگه این ساریناهم پایه بود میرفتیم تو اتاقم یه کاری میکردیم حوصلمون  
 سر نره ولی مثله اینکه چون مدته زیادی بوده این مجنون رو ندیده دلش نمیاد با ابجیه مجنون  
 بره نشسته وره دله مجنون که یه ثانیه زیر چشمی نگاه کردن هم از دست نده. ندید بدید اه اه بیا  
 بابا واسه خودت اصلا از همین امشب بردار ببر برا خودت تا اخره عمرتم وره دلت نگهدار اصلا نذار  
 طرفه خونه ما بیاد !!!!!!!

ای بابا هی میخوام بگم بعد از اینکه مامان رفت اشپزخونه چی شد این لیلی و مجنون نمیزارن. اره  
 دیگه مامان رفت منم بیکار نشستم اون دو تا هم که انقدر سرشون شلوغ بود چیزی نمیفهمیدن  
 بابا عمو هم مشغوله صحبت بودن و سینا هم سرش تو گوشیش بود و معلوم بود داره اس بازی  
 میکنه با اون سرعت دستاش که تند تند رو صفحه لمسی گوشیش میزد به به! به به چشمه عمو یا  
 استاد صارمی استاد دانشگاه تهران رشته معماری روشن این سینا فنچل داره چی کار  
 میکنه؟؟ ولش کن اصلا به ما چه.

بعده نیم ساعت بیکاری ساعت از نه گذشته بود که مامان صدام کرد برا چیدن  
 شام. اووووووووووف

ولی چیکار کنیم استاده دانشگاهمون مهمون بود نمیشد پشته گوش انداخت ولی اونقدرم برام مهم  
 نبود اصلا هم رودرواسی نداشتیم ولی دیگه مهمون بودن بلند شدم برم که دیدم عروس خانومم  
 پشد بابا چه کاریه برا چی بلند شدی بشین زیر چشمی مجنون رو بپا عزیزم ببین تا بلند شدی  
 سره مجنون بالا اومد دوباره تو چشمه سمتش راستش خاک رفت پلک زد ماهم احمق نمیفهمیم  
 چشمک بود البته فکر کنم برا خود شیرینی جلو مامانم بلندشد.

اوه اوه هنوز هیچی نشده رگه خواهر شوهریم زده بالا دارم همینجوری پشته سرش که نه جلو  
 روش حرف میزنم البته تو دلم.

خلاصه رفتیم سفره رو انداختیم و آقاییون لطف کردن تشریف آوردن بخورن بعدش برن ماها دوباره  
 سفره رو جمع کنیم ظرفا رو بشوریم و بسابیم اونا هم بشینن میوه بخورن اخه مگه زن خدمتکاره  
 که انقدر باید کار کنه.

اره دیگه شام رو خوردیم و اینو جا نندازم دوباره این دوتا نامرد بر حسبه اتفاق اصلا فکر نکنید از قصد شدا نه اصلا اینا بطوره کاملا اتفاقی روبرو هم افتادن و از اول تا اخر با زیر چشمی لایو ترکوندن اه اه اه چطوری با اینهمه زیرچشمی تونستن غذا کوفت کنن؟؟؟؟

بهر حال ما که بخیل نیستیم خودم که غدام رو با راحتی نوشه جان کردم اونا به خودشون ربط داره.

بعدهم سفره رو جمع کردیم البته با یاری یه یار جدید که بازم به طور کاملا اتفاقی اق آرتام کار کن شدن اومدن کمک کردن البته صد در صد بخاطره این بوده که لیلی زیاد خم و راست نشن .خاک برسرش چطوری سر به سره ما میزاره بعد چطوری از الان زن ذلیل بازی در میاره بدبخت!!!!

اره دیگه بعدش رفتیم تو اشپزخونه که ببینیم چه خبره که دیدیم مینا جون میخواد ظرفا رو بشوره که مامان جان شروع کرد

مامان:ای وای مینا جون تو چرا بیا اینور آوی میشوره(چطوری از ما مایه میزاره) بیا اینور ببین خودشم اومده(من غلط کردم من اومدم دنباله کنجاویم بیجا کردم اگه یه درصد به ذهنم اومده باشه که خواسته باشم طرف بشورم)

مینا:ولش کن نازی این جوونا بزار برن تو پذیرایی دوره هم باشن(افرین به این روشن فکریت مینی جون)

مامان:نبابا چیزی نیست که دوتا ظرفه

تا اومد مینا جون دهنش رو باز کنه اعتراض کنه لیلی یا همون سارینا جون پرید وسط برا پاچه خواری

سارینا:نبابا مامان خاله شما برید تو پذیرایی من و آوی میشوریم میایم

ای بابا چرا هرکی مارو میندازه وسط راست میگی میخوای خود شیرینی کنی خودت تنهایی ظرفا رو بشور حداقل ازت تعریف کنیم یه نفری داری میشوری!! (واه واه مردم زن داداش دارن ما هم زن داداش داریم دیگه داداشمون اون باشه زن داداشه اینده باید همین باشه دیگه)

مامان:باشه عزیزم پس تو آویسا ظرفا رو بشورید ما هم چایی میریزیم میریم تو پذیرایی

ارزو به دلم موند این مامان یکبار این مدلی به من بگه عزیزم همیشه عزیزماش برای بلانسبت خر  
کردنم بود که یه کاری انجام بدم

خلاصه چیکار کنیم دیگه رفتیم ظرفا رو بشوریم بعده یه پنج دقیقه ای مثله اینکه مجنون نگران  
شده لیلی کجاست به بهونه ی اب اومد تو اشپزخونه یه لیوان برداشت اب ریخت و خورد بعد  
گذاشت وسطه ظرفایی که سارینا میشت چون اون میشت من اب میکشیدم و اومد کرم بریزه  
که رو به سارینا ...

آرتام:فرین درست بشور فرین بدو قشنگ بساب

سارینا هم جلو من نمیتونست چیزی بگه الکی روشو کرد سمت منو یه خنده کرد که مثلا خله  
حالا هرکی ندونه من که خوب میدونم داشت حال میکرد با این کرم ریختنای آرتام .  
منم که دیگه کفرم از عشق و عاشفیه اینا در اومده بود محکم به پای آرتام که پشته سرم بود زد

آرتام:!!!!!! واسه چی میزنی تو پام ???

منم زدم به کوچه علی چپ:اووووووووووه حالا انگار مرد

سارینا:خدا نکنه

چا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ن???????? چی شد؟اوهو اینم چه شوهر ذلیله

یه نگاه به سارینا کردن که لبش رو به دندون گرفته بود یه نگاه به آرتام که از خنده ای که در  
حاله انفجار بود و جلوی خودش رو گرفته بود و کبود شده بود.

من:واه واه این دیگه چی داره که برا مردنش دور از جون میکنی??

منم میخواست از زیره زبونش بکشم

سارینا:!!!!!! دوباره میگه خوب بلاخره همین یه داداش رو داری چطور دلت میاد؟؟?

منم رو هوا بل گرفتم

من:وا!!!!!! حالا تو چرا نگرانه داداشه منی?????





خب بزار یه ذره از آرتام بگم آرتام چشم ابرو مشکی بود و پوستش گندمی بود و یه ذره از پوسته من تیره تر بینیشم به صورتش میومد لباشم گوشیتی و تو پر بود(ولی هیچی خودم نمیشم!!!!!!)موهاشم مشکی بود حالت دار نبود لختم نبود میداد بالا قشنگ میموند دیگه خودتون میدونید اسمش چیه من که نمیدونم (برعکسه من که صورتم به عسلی و قهوه ای میزد) اون قهوه ای نها منظورم قهوه ای رنگه!!! صورته ارتام کامل اجزاش مشکی بود من به بابا رفته بودم آرتام به مامان)هیكلشم چهارشونه و توپر و قد بلند البته خوشتیپم بود تو گلوی این سارینا گیر کنه.

راستی مشخصاته این سارینا و آرتام چقدر شبیهه هم بود ولی توضیح دادنی شبیه بود ببینی یک صدم درصد هم شبیهه هم نبودن.

اره دیگه بلاخره شستنه ظرفا تموم شد ماهم رفتیم تو پذیرایی وقتی رفتیم تو

مامان:خسته نباشی سارینا جون

سارینا:ممنون خاله

ما هم برگه چغندر

من:خواهش میکنم مامان قابلی نداشت

با حرفه من همه زدن زیره خنده بعده چند دقیقه

مامان:پس من برم دوتا چایی برا این دوتا بیارم داشتن ظرف میشستن چایی نخوردن

سارینا:نه خاله بشینید نمیخواه خواستم خودم میرم میریزم

مامان:نه الان میریزم میام میدونم تو هم مثله آرتام بعد غذات چایی میخوری پس الکی نگو

نمیخوام

وقتی مامان این حرف رو زد تو یه لحظه این لیلی مجنون به هم نگاه کردن و تودلشون حال کردن از این تفاهم

مامان بلند شد که سارینا هم که بغلش بود بلند شد و رو به مامان

سارینا: خاله بشین خودم میرم میریزم آویسا تو هم میخوای؟

من: لطف میکنی

بعدم خودش رفت چایی رو بریزه دوباره همه شروع کردن به حرف زدن که دیدم آرتام خیلی اروم

از جاش بلند شد رفت به سمته اشپزخونه منم یه یه دقیقه وایسادم و بلند شدم رفتم سمت

اشپزخونه وقتی رسیدم پشتش با یه صحنه بالایه هیجده مواجه شدم اونم چی بلبلبلبلبلبل آرتام

خان از پشت رفته بودو سارینا رو بغل کرده بودو اینا عجب رویی دارن نه عجب شجاعتی دارن

این آرتامه بز نمیگه شاید مامان بیاد؟؟ چقدر این خنگه

که دیدم سارینا داره تقلا میکنه بیاد بیرون

سارینا: آرتام ولم کن یه دفعه خاله میاد تو ولم کن ولی این ارتام اصلا نمیشنید تو یه لحظه

برگردوندش و کامل بغلش کرد سارینا هم که انتظار نداشت همینطور دستاش رو هوا مونده بود

منم که دیدم ممکنه با صحنه بدتری مواجه بشم سرم رو انداختم پایین و برگشتم به پذیرایی که

پیا ام کسی اون ورا نره این دوتا عشق و کیفه خودشون رو بکنن

یه چند دقیقه بعد اول سارینا با چایی اومد حالا خوبه گفتن یه چایی مگه چقدر طول میکشه

حواسشون به صحبتای خودشون بود یه دو دقیقه بعدم ارتام اومد

مامان: آرتام تو کجا بود؟؟

ارتام: یه جای خوب

منو سارینا یه دفعه سرمون رو بالا گرفتیمو با بهت به ارتام نگاه کردیم باورم نمیشد ارتام روش

بشه بگه

مامان: جای خوب کجاست؟

ارتام: حالم خوبه

(آرشا)

مامان: آرشا!!!!!!!!!!!!!!

\_بله مامان؟

\_بیا پایین مهمونا اومدن

\_اومدم

از رو تخت بلند شدم و رفتم جلو اینه یه دست به لباسم کشیدم صاف بشه و رفتم پایین خب باز باید برای این که از دست سیریش بازی های این دخترای فامیل راحت بشم برم تو جلد یه پسر مغرور که به هیچکس محل نده اونا هم سرشون رو بندازن پایین و برن سراغه یکی دیگه باخودم زمزمه وار میگم آماده باش پسر آخرین پله رو که اومدم پایین حس کرد که یکی از پشت گردنمو گرفته و با لحن لوسی میگه ارشا جونم

با بهت به پشت سرم برمیگردم و پارسارو میبینم و برای اینکه جلوی خودمو نگه دارم تا نزنم لتو پارش کنم بخاطره اینکه میدونه از این لوس بازی ها بدم میاد اینکارا رو میکنه حرصم رو در بیاره لباسش رو گرفتم و کشیدمش تو اشپزخونه

من: کوفتو ارشا. تو چجوری اومدی پشتته سره من؟ تو که میدونی حالم از این لوس بازی ها بدم مباد میخوای حرصم بدی عوضی؟ درضمن از صبح کجایی صد بار به اون سگ مصبت زنگ زدم جواب نمیدی؟

\_اووووووه پرسش نامت تموم شد؟؟؟؟؟ بسه دیگه هیچی بهت نمیگم فقط داری فک میزنی برا سوال اولت بگم بطوره شگفت انگیزی اومدم پشتته سرت برا دومی اره دوست دارم حرصت بدم خیلی باحال حرص میخوری مخصوصا وقتی قرمز میشی برا آخری هم باید عرض کنم به خدمتونم داگ مصبم یا همون سگ مصب دست سمیرا بود

یکی زدم پس کله اشو گفتم: چرا؟

\_ کوفتو چرا. به دقه رفتم دشوری گوشیم زنگ میخوره سمیرا برمیداره میبینه به دختره نمیدونم کی بوده گفت سلام عزیزم خوبی عشقم همینجوری داشته فک میزده و سمیرا گوش میداد که من اومدم از دشوری بیرون دیدم گوشیم بغله گوششه سمیرا خانومتا منو دید قطع کرد و یکی زد روی صورتشو گفت: پارسا شیرمو حلال نمیکنم اخه این کیه هی میگه عزیزم عشقم بهت هان؟؟

\_اولا دستشویی بعد چی شد؟؟؟؟

-دوما اش چی شد؟؟

من-اه حالا بگو چی شد؟؟؟

\_هیچی بابا انقدر قسم و ایه خوندم تا باور کرد مزاحم بوده

\_خوب حالا خوبه باور کرد وگرنه همین امشب یکی از همین دخترا میگرفت که تو خراب تر نشی

-اره بخدا شانس اوردم راستی امشب چه خوشتیپ شدی.

\_توهم همینطور

باهم وارد پذیرایی شدیم

پدر پارسا بازرگانه و وضع مالیشون خوبه و مادر پارسا سمیرا خانمه که هرچی ادم ازش بگه کم گفته و اصلا غیر از پازسا بچه ای ندارن منو پارسا باهم معماری خوندیم و یه شرکت مشترک راه انداختیم

\_راستی پارسا

\_هوم

\_میدونستی استاد برای سه نفر تقاضای کار کرده؟

\_داش حمید؟

\_اره پررو

\_باشه حالا جنسیتشون چی هست؟

\_دودختر و یه پسر

\_وای چه خوب. کی میان؟؟؟

\_درد تو محله کار چه خوب چه بد نداریم. مثله اینکه دو سه روز دیگه میان.

\_باشه بابا. حالا اونو ولش بیا با این حوری های بهشتی حال کن من چشمم یکیو گرفته

انقدر جدی گفت که با تعجب برگشتم و گفتم: کیو؟

نگاه اون دختره پیش اون پیرزنا نشسته لباسش سیاهه

چشمم به یه پیرزن افتاد که یه لباس ماکسی پوشیده بود و موهاشو بالا بست و رژقرمزی زده بود

که نگو با خنده گفتم: پارسا تو دیوانه ای

\_بروبابا تو میخوای ترشی صدساله بندازی به من چه

\_برو دست زنتو بگیر ببر نذار بدزدنش

\_چی فکر کردی پس

با قدم های بلند به سمت پیرزن رفت و یه چیزی گفت و بعد دستشو حلقه کرد و پیرزنه دستشو

گذاشت تو دستش و با لبخند بدجنسی اومد پیش من

وگفت: ارشا معرفی میکنم سپیده، سپیده ارشا

با چشمای از حدقه در آمده گفتم: الان شما باهم چه نسبتی دارین؟؟؟؟؟؟؟؟

پیرزنی بالبخندی گفت: اوا ارشا جان معلومه پارسا نوه امه دیگه

درده فکمو که خورد به زمینو حس کردم و با گنگی گفتم مگه شما امریکا نبودین؟

\_چرا ولی دیروز اومدیم

\_خوش اومدین

\_مرسی

به پارسا نگاه کردم که میخواست خنده شو نگاه داره و قرمز شده بود و وقتی مادر بزرگش رفت زد زیر خنده و گفت: بابا تو چه اسکلی هستی میای میگی میشه بگین باهم چه نسبتی داریم؟ وای خدا چه اسکلی تو

خودمم که خنده ام گرفته بود گفتم اره بابا چه اسکل شده بودم

\_ارشا

-هوم؟

\_اون دخترارو نگاه تو خندیدی چه ذوق کردن؟

اروم برگشتم که همین موقع داشت حرکت بوس فرستادن میرفت که مچشو گرفتم و یه ابرومو انداختم بالا و یه نگاهه خشک بهش انداختم

با دستپاچگی اروم گفتم: ببخشید

یه اخم کردم که زود در رفتن

هیچ وقت دوست نداشتم این مامان باز بیاد مهمونیو زهرم کنه و داشتم به این پی میبردم که امشب قید منو زده که صداش اومد: ارشا جان

\_بله

\_بیا تورو با بیتا جون و پارمیدا جون و سوسن جون آشنا کنم

یه اخم کردم و گفتم مامان من الان کار دارم

مامان با حرص گفت: ارشا

دست پارسارو کشیدمو با خودم بردم و گفتم: این مامان منو نکشه من شانس اوردم

\_ولش کن ولی چرا نداشتمی من با اون حوری ها آشنا بشم

\_جان من دس بردار پارسا

\_ولی مادر تو دیگه کیه؟

\_چطور؟

\_فکر کن واروم زیر گوشم یه حرف های مفت زد که جوابش یه مشت روی کله اش بود

باخته گفتم: بی تربیت

\_چی چیو بی تربیت خودت که داری کیف میکنی؟

یکدفعه دستم کشیده شد وقتی رومو اونطرف کردم دیدم ارامیتا خواهرم که ۱۷ سالشه منو نگاه

میکنه و میگه برم باهش

دنبالش رفتم ببینم چی میگه که رفت تو اتاقش رفتمو گفتم: چی شده؟

\_چرا مامانو ناراحت کردی؟

\_من؟

\_اره برو زن بگیر دیگه

با عصبانیت رومو طرف ارامیتا کردم گفتم: توروخدا تو دیگه شروع نکن من دوس دارم زنمو

خودم انتخاب کنم پس به شمام مربوط نیست

\_باشه برو انتخابش کن ولی هرچه زودتر

\_اخه اصلا بتوجه جوجه

با دستش حالت برو بابایی درآوردو رفت

\_چی شده ارشا؟

\_باز این بحث قدیمی زن

\_ولش ارشا بیا یه گیلایس باهم بزینم

-بریم



میدونستم خالی میبندد چون اصلا ما تو مهمونیامنو مشروب نداشتیم یک بعدم نه من نه پارسا  
اصلا علاقه ای بهش نداشتیم

اون شب با هزار بدبختی تموم شد و پارسا طبق معمول هر وقت خونه ما مهمونی بود توی خونه  
مون لنگر مینداخت باز لنگر انداخت و روی تختم لم داد منم بخاطره اینکه از دسته دیوونه بازی  
های اون که تو خواب مشمت و لگد میزد بهم جلوگیری کنم که تشک انداختم کفه زمین و همونجا  
خوابیدم

مامان: جای خوب کجاست؟

ارتام: حالا..... لا.....

من: ارتام کجای این خونه خوبه؟؟؟

ارتام: ادم هر جایه خوبی میره که نمیتونه بگه

نهههههههههههههههه یعنی واقعا میخواد بگه

من: میگم کجا بودی؟؟؟؟؟

ارتام: اخیه همیشه بگم

من: پس چرا میگی یه جای خوب که همه رو کنجکاو کنی

ارتام: اخیه روم همیشه

مامان با خنده: حالا بگو نمیزنیمت

اگه بگه که همه میوفتید روش لهش میکنید

ارتام: بگم؟؟؟؟

من: بگووووووووو

ارتام: بگم؟؟؟



یه لبخند زدم بلند شدم یه شب بخیر گفتم و رفتم به اتاقم.

رفتم جلو میز توالت نشستم صورتمو با شیر پاک کن پاک کردم و لباسم رو عوض کردم لباس خوابم رو پوشیدمو رفتم رو تخت دراز کشیدم خواستم یه ذره به رفتارای قبلا این لیلی و مجنون فکر کنم که خواب مجالش رو نداد و در عرض دو ثانیه خوابم برد.

وای خداجون بلاخره روزی که ارزوش رو داشتتم رسید وای باور نمیشه یعنی واقعا زنده موندم و این روز رو دیدم؟ مگه قرار بود بمیرم؟ نمیدونم شاید حالا بهر حال فعلا که زندهم!! یول از امروز تو شرکتی که میخوام کار کنم بهم میگن خانوم مهندس ای جانم چه حالی بکنم من!!!

امروز باید ساعت نه اونجا باشم ساعت رو از هفت کوک کرده بودم که درست حسابی به خودم برسم تمیز و مرتب مثله خانوم ها برم تو شرکت ولی از استرسی که نمیدونم اخه از کجا اومده اهان یه دفعه تو خواب سراغم اومد. اونم چرا چون تو خواب دیدم ساعت ده از خواب پریدم و دیر به شرکت رسیدم هر چقدرم به اون ریسه پست فطرتش گفتم باباجان خواب موندم قبول نکرد نمیدونم چرا از الان ندیده ازش بدم میاد تو خواب که شبیهه دراکولا بود حالا شاید تو واقعیت شبیهه گودزیلا باشه اره داشتتم میگفتم از استرس ساعت شیش از خواب پریدم البته نپریدم به علت دبل یو سی بلند شدم ولی خب واسه استرس بود وگرنه سابقه نداشت من تو خواب به دبل یو سی نیازمند بشم.

یه پنج دقیقه ای دوره خودم پلکیدم دیدم نه نمیشه دیگه کلیه هام داره از کار میفته بلند شدم و رفتم دبل یو سی بعدش اومدم تو رختخواب دراز کشیدم گوشیم رو از زیر بالشتم اوردم بیرون یه نگاه به ساعت کردم شیش و ده دقیقه بود به چقدر زود صبح شد یعنی من باید پنجاه مین دیگه بلند شم؟ وای چه بد؟ نه چه فاجعه ای!!

حالا بزار تا پنجاه مین نشده چهل زورتر یه چرت بزوم .

هی دوره خودم چرخیدمو دیدم نه مثله اینکه به نتیجه نمیشه رسیده دوباره ساعته گوشیم رو نگاه کردم اووووووووف شیش و نیم شد اگه خوابم بیره میتونم نیم ساعت بخوابم!!!!!! ولی حیف... حیف که این خوابه نمیاد منو بیره . اه لعنتی

تصمیم گرفتیم بر م یه دوش بگیرم سر حال بیام یه نیم ساعتی دوش گرفتیم طول کشید دیگه اومدم بیرون هفت شده بود منم که وقت داشتم قرار بود یه ربع به نه هر سه نفرمون دمه در شرکت باشیم.

شروع کردم لباسام رو پوشیدن بعدش اومدم جلو ایینه وایسام و اول موهام رو خشک کردم بعدشم بستمو و شروع کردم ارایش کردن دوباره همون کار هایی رو که قبلا کردم رو تکرار کردم کرم ریمل مداد چشم رژ لب یه نگاه به ساعت انداختم یه دو سه دقیقه ای از هفت و نیم گذشته بود پس رفتم سراغه کمدم میخوداستم تپیه خانومانه بزنم دیگه کم چیزی نبودم که خانوم مهندس ی بودم واسه خودم رفتم جلو کمد درش رو باز کردم به دنباله جستجویه لباس

مانتو قهوه ای سوختم رو دراوردم و بعدشم شاله کرم که راه راه های باریکه قهوه ای داشت شلوارم که کرم رو برداشتم لوله خیلی دوس داشتم ولی نمیشد که با شلوار لوله تفنگیه تنگ برم شرکت می خواستم کار کنم مهمونی یا گردش نبود که پس از خیرش گذشتم و شلواره کرمه راستم رو پوشیدم کیف قهوه ای سوختمم از تو کمد برداشتم و رفتم جلو ایینه شروع کردم به حاضر شدن بعد از اینکه حاضر و آماده شدم یه نگاه به ساعت انداختم اوه اوه یه ربع به هشت شد کیفم رو برداشتم و تندی رفتم پایین مامان بیدار شده بود و داشت رو میز صبحونه میچید یه سلام صبح بخیر گفتم زودی نشستم پشته صندلی تند تند شروع کردم به خوردن

مامان:اروم تر مگه دیرت شده؟

من:نه ولی یه ربع به نه باید دمه شرکت باشم

یه لقمه دیگه گذاشتم تو دهنمو و چون میترسیدم دیرم بشه با چایی زودی قورتش دادم رفت پایین زودی از پشته میز بلند شدم و کیفم رو برداشتم

من:مامان یه زنگ بزن به اژانس

مامان:اژانس نمیخواه وایسا آرتام میبردت

من:وای نه مامان میگم دیرم شد میگی با آرتام برم که هنوز خوابه

ارتام:میخوای پشته سرم حرف بزنی درست بزن من حاضر و آماده پشته سرتم چرا خالی میبندی؟

با صدای ارتام به عقب برگشتم که دیدم حاضر و آماده پشته سرم وایساده

من: ایول ارتام بدو بدو دیرم شد

ارتام: علیک سلام ممنون صیحه تو هم بخیر

من: اووووووف ارتام بدو روزه اولی دیر کنم بدبختما بجنب لوس بازی در نیار

ارتام: اووووووووو درست حرف بزنا مگه من دخترم لوس بازی درارد؟

ای شیطونه میگه حالشو بگیرم: واقعا به نظرت دخترا لوسن؟

ارتام: دقیقا

من: همشون؟

ارتام: یه درصد شک نکن

من: حتی.....

ارتام: حتی چی؟

من: حتی زنه ایندتون؟؟؟؟!

ارتام یه چند لحظه ای داشت فکر میکرد انگار داشت میفکرید سارینا لوسه یا نه چون وگرنه مثله

قبلیا زود جوابمو میداد

من: آها!!!!!!!!!!!!!! ان بیا مامان تحویل بگیر از الان چه زن ذلیلیه هنوز طرف نیومدههههههههههه و

اصلا زنییییییی در کار نیست داره اینجوری راجبه اینکه خانوم خانوما مثله بقیه لوس هستن یا نه

فکر میکنه وای به حال وقتی که بعضیا رو بگیره!!!!!!

ارتام: منظورت از بعضیا چیه؟؟؟

من: بعضیا دیگه

اوه اوه چه اخماش رفته توهم

ارتام: منم میگم بعضبا کیه؟؟؟

ای وای یه دفعه یاد شرکت افتادم وای الانه که دیرم شه یه نگاه به ساعت انداختم هشت و پنج

مین بود نیم ساعت راه بود وای اگه پشته ترافیک بمونیم چی؟؟؟ ای وای

هل هلی جواب دادم: بعضیا همون زنته دیگه ای وای ارتام بدو دیرم شدم

ارتام از جلوم رد شد بره تو ماشین احساس کردم وقتی گفتم همون زنت یه نفسه راحت کسید

مثله اینکه ترسیده بود من فهمیده باشم جلویه مامان بگم ولی من زرنگ ترم. اه دیرم شد بدو ام

برم

زودی رفتم دمه جا کفشی و کفشه قهوه ای سوخته پاشنه هفت سانتیم رو پوشیدمو دوییدم

سمته ماشین

سریع دره ماشین رو باز کردم وپریدم توش

من: ارتام بدو هشت و ده دقیقه شد بدو اگه شانسه منه به ترافیک میخوریم

ارتام: خوب بابا راه افتادم کی باید اونجا باشی؟

من: یه ربع به نه دمه دره شرکت باید باشم

ارتام: الان دقیق ساعت چنده؟

یه نگاه به ساعت کردم: هشت و دوازده دقیقه

ارتام: اوکی یه ربع به نه اونجایی پس انقدر فک نزن که مخم رو خوردی

دلیم میخواست لهش کنم ولی چیزی نگفتم چون ممکنه بود برا اذیت کردنم اونم کرم بریزه و دیرم

بشه پس ساکت نشستم و روم و کردم به سمت پنجره و بیرون رو نگاه کردم

که یه دفعه صدا اهنگ بلند شد

چقدر خوبی تو چشای تو هست و

چقدر ساده میشه دل به تو بست و

چقدر خوشبختی واسه من میاری

با تو میشه تو یه فصل بهاری

عاشقی کرد، آره، عاشقی کرد

با تو دنیای من می شه بهشت و

با تو می شه تموم سرنوشت و

با تو می شه که تا بی نهایت

با تو می شه با یه خیال راحت

عاشقی کرد، آره، عاشقی کرد

به خاطر تو از یه دنیا دل کندم

بدون به عشق تو همیشه پابندم

من از این عاشقی دست بر نمی دارم

می میرم واسه تو از بس دوست دارم

به خاطر تو از دلواپسی دورم

تو هستی پیشم و از بی کسی دورم

به خاطر تو از دلخوشی لبریزم

دارم زندگیمو پای تو می ریزم

ازت دست بر نمی دارم

از بس که دوست دارم

(اهنگ عاشقی از بابک جهانبخش)

اوهو اقا چه اهنگ هايه عشقولانه اي هم گوش ميده فكر كنم يه دويست سيصد باري گوش داده بود كه همينطور زيره لب باهاش ميخوند مثله حتما تو هر جملش به سارينا فكر ميكنه كه چقدر خوبي تو چشماش هست و اااا كجاش بوده من نديدم؟ (چقدر خوبي تو چشاي تو هست و) يا مثلا چقدر ساده بهش دلبسته اينو چرا من نفهميدم؟ (چقدر ساده ميشه دل به تو بست و) يا كي برا ارتام خوشبختي آورده اين سارينا كه من متوجه نشدم؟ (چقدر خوشبختي واسه من مياري) حتما خوشبختيش اينه عاشقش شده !!! يا مثلا وقتي اين خوندا (به خاطر تو از دلواپسي دورم) اين كه ديگه به عاشقي ربط نداره حتما از بس بيخيالي!! به منچه ازش دست برندار واسه خودت (ازت دست بر نمي دارم)

كلا اين اق داداشه ما قاط زده عاشقيه ديگه حتما هر كي عاشق ميشه اينجوري ميشه خدا شانس بده چي ميشد اخه يكيم از اين اهنگا بخاطره ما گوش ميداد؟ خدايا كرم تو شكر بلاخره انقدر خواهرشوهر بازي تو تفكراتم كردم كه نفهميدم كي رسيديم كه يه دفعه با صدای ارتام به خودم اومدم

آرتام: فكر كنم يه ربع به نه بايد اينجا باشي حالا چرا نميري پس؟

من كه تو تفكراتم بودم و نفهميده بودم: چي؟

ارتام با چشماش به روبرو اشاره كرد كه ديم همون شركتي هست كه بايد توش كار كنم.

زودي پياده شدم و پریدم پايين يه نگاه به ساعت كردم دقيق يه ربع به نه بود ايول ارتام

جلو در سادنا و ماني رو ديدم كه دارن با هم حرف ميزنن

من: سلام

جفتشون جوابم رو دادن و گفتم: بریم ديگه دير نشه روز اولي خوب نيست



و خودم هم جلوتر راه افتادم و رفتیم سواره اسانسور شدیم و مانی دکمه هفت رو فشار داد منم شروع کردم به دید زدن اونا سادنا با یه مانتو خاکستری با شال مشکی و شلوار جینه مشکی با کیف و کفشه طوسی اومده بود از لحاظه قیافه هم بنظره من که خوشگل بود چشم ابرو مشکی با لب های قلوه ولی کوچولو و بینیشم یه نموره عقابی بود ولی ضایع نبود بعده اون یه نگاه به مانی انداختم شلوار جینه ابی تیره پوشیده بود با یه لباس مردونه سفید که سره یقش با ته استیناش مشکی بود و یه کت مشکی هم روش پوشیده بود خداوکیلی خوشتیپ بود قیافشم چشماش قهوه ای روشن و عسلی قاطی بود لب و بینیشم متوسط بود بهر حال به صورتش میومد و جذاب بود بلاخره رسیدیم وارد شرکت شدیم اول یه راهرو بود که بعدش سمته چپش میز منشی بود رفتیم سمته منشی که خانوم که سنش طرفای پنجاه میزد و قیافه مهربونی داشت سلام کردم و جوابم رو داد.

من: ما سه نفر امروز قرار بود بیایم پیشه ریسه شرکت استاد صارمی معرفیمون کردن

منشی: اها بله بله یادم افتاد آقای صالحی گفته بودن ساعته نه قرار دارید بزارید بهشون اطلاع بدم

بعدش گوشیه رو میزش رو برداشت و یه دکمه رو زد و به جنابه صالحی خان که حتما رییس شرکت بود خبر داد.

منشی: بفرمایید اتاقشون و به سمته اتاقی که بغله اتاقش یه پلاک بود که زده بود رییس کل اشاره کرد منم یه سری تکون دادم بازم جلوتر از همشون راه افتادم خوبه صبح اون همه استرس داشتم الان نمیدونم کوشش خلاصه یه در زدم و وارده اتاق شدم.

ارسا بیا دیگه دیر شد

پارسا- دارم میام بذار دو لقمه غذا بخورم

من- اخیه تو چقدر پرووی نمیگی که اینجا خونه مردمه

پارسا- منو تو نداریم که

من- من دارم میرم پایین ماشین رو روشن کنم زود بیا ها

پارسا-باشه بابا

یه ربعی توی ماشین منتظر پارسا بودم که بالاخره دل از صبحونه کوفت کردن کند و اومد

پارسا-نمیذارى ادم یه صبحونه رو تو آرامش میل کنه که

من-تو آرامش میل نکردیو انقدر طول دادی؟

پارسا-دقیقا کوفتم شد انقدر تند تند نوشه جون کردم

سری از روی تاسف براش تکون دادم( واقعا کسی اینو میدید باورش میشد مهندس مملکته و

شرکت داره) که یه لبخند زد و من پامو روی گاز گذاشتم و به سمت شرکت راه افتادم بیست

دقیقه بعد رسیدیم سوار اسانسور شدیم پارسا مثله همیشه خودش مثله این عقده ای های

اسانسور ندید زودی دکمه هفت رو فشار داد بابا ایندیگه نوبریه برا خودش به خدا

من-سلام خانم سلیمی

پارسا-سلام سمانه جون

یه لبخند مهربونی زدو گفت:سلام پسرای گل

خانم سلیمی منشی شرکت بود خیلی دقیق و منظم بود و سنش پنجاه و سه چهار بود و برای

همین منو پارسا اونو خیلی دوست داشتیم و البته این پارسا چون زیادی نمکی بود با خانوم

سلیمی صمیمی تر بود و وقتی خودمون بودیم سمانه صداش میکرد ولی جلوی بقیه خداروشکر یه

مراعاتی سرش میشد

رفتم تو اتاقم پارسا هم دنبالم اومد این دیگه چرا داره دنباله من میاد؟کتم رو در اوردم و به اویز

لباس اویزون کردم و رفتم پشته میزم نشستم که دیدم این پارسا قصد رفتن نداره

راستی اینم بگم چون من سهمم از پارسا بیشتر بود با توافق با خوده پارسا من شغل ریسه

شرکت رو قبول کردم پارسا هم شد جزو سهام دارای شرکت

سرم رو بلند کردم و دیدم داره نگام میکنه

من-جان؟

پارسا-بی بلا

من خودم از این بدتر بودم رو نمیکردم ولی الان جدی بودن رو گذاشتم کنار

من-ایشالله همیشه باشه .حالا اینجا وایسادی چیکار داری

پارسا-من؟هیچی...هیچی تو به کارات برس

میدونستم اگه ادامه بدم ول نمیکنه پس یه سری تکون دادم:اوکی

که همون موقع گوشه زنگ خورد:بله

خانم سلیمی-اقای صالحی سهنفری که جناب صارمی معرفی کرده بودن اومدن بفرستم تو؟

من:!!!! اومدن باشه بفرست تو

بعدم گوشه رو گذاشتم سره جاش و منظر شدم کخ دوباره پارسا فک زد

پارسا-کی اومده؟

من-همون سه نفر

پارسا- دانشجوهایبی که داش حمید گفته بیان

من-پارسا پیش اینا از این سوتی ها ندی نگی داش حمید

پارسا-نه بابا حواسم هست ولی میخوام ببینم این داش حمید چی فرستاده

من-پارسا انقدر چرت نگو تو اصلا اهله این چیزا نیستی که پس انقدر پرت و پلانگو

پارسا-برو بابا حالا بزار ببینیم این داش حمید چی فرستاده یه دفعه دیدی یه اناستیزا و درزیلا

اومدن تو حواستو جمع کن.

از این مثالی که زد نتونستم جلو خودم رو بگیرم و زدم زیره خنده

که همین موقع در به صدا در اومد

من-بفرمایید تو

اول یه دختر دیگه چشماش سبز عسلی و یه صورت گندمی بود وارد شد بعدش بعد یه پسر خوشتیپ و قد بلند و بعدشم یه دختر چشم و ابرو مشکی (حوصله نداشتم زیاد برسیشون کنم گذاشتم واسه بعد) وارد شدند تعارف کردم که بشینن خب حالا باید ژست رئیسارو بگیرم صدامو صاف کردم و بهشون گفتم: من هرکسی رو قبول نمیکنم که بیاد تو شرکتتم کار کنه نمیتوم پروژه های بزرگ شرکتو دست چندتا دانشجو که هنوز لیسانسشونو نگرفتن بسپارم متوجه که هستین ؟

یه نگاه بهشون انداختم که دیدم دارن نگاه میکننو سرشون رو تگون میدن اومدم ادامه حرفام رو بگم قبلش خواستم یه نگاه به پارسا بندازم اه پارسا کو نبود که همین موقع صدای در زدن اومد با بفرمایید من در باز شدو پارسا با چند تا فنجون نسکافه اومد تو و یه لبخند دخترکش زد خدا به دادم برسه معلوم نیست کدوم رو چشمش گرفته؟

(آویسا)

-----

با صدای بفرمایید رفتم تو اتاق اولین چیزی که وارده اتاق شدم دیدم که پنجره طولی بلند بود که میتونستی کاملا بیرون رو ببینی که پس این اق رییسه کوش سرم رو چرخوندم این ور اون ور که دیدم سمت چپم یه میزه مشکیه بزرگه که یه نفر پشتش نشسته و سرش پایینه همین که رومو کردم اونور دیدمش سرش رو آورد بالا وما دوتا چشم ابی رنگ تماشا کردیم خیلی خوشرنگ بود از اون خوشرنگ تر تیپ و قیافش بود! یعنی این رییسه؟ اینکه بجا نشستن پشته میز باید بره تو این فشن شوها راه بره دست از بررسی برداشتم چون اگه زیادی نگاه کنم این پسرا هم که خدایه اعتماد به نفسن جوهره دیگه برداشت میکنن بعد سرم رو یه ذره اون ور تر کردم و دیدم یه پسر دیگه اونجا وایساده و دستش رو تکیه داده به همون میز مشکیه اونم مثله همین چشم ابیه خوشمیل بود از هر لحاظ چشم و ابرو موهاش مشکی بود لباسم متوسط بینیشم زیادی صاف و صوف میزد کوفتش بشه حالا خدا رو شکر واسه خودمم خوب بود وگرنه چقدر نفرینش میکردم قدش بلند بود و هیکلشم متوسط رو به گنده جا ارتام خالی بهش بگم گنده بشینه این وسط و تک تک گیس هاش رو بکنه



مانی مدارک ما دوتا روهم گرفت و به سمته این رییس شرکته گرفت اونم ازش گرفت و شروع کرد به زیر و رو کردن

بعد چند دقیقه سرش رو بالا آورد و به ما که به دور و ور اتاق نگاه میکردیم یه نگاه کرد

رییس شرکت: چرا نسکافه تونو میل نمیکنید؟ بفرمایید راحت باشید

ماهه فنجونا رو برداشتیم و بعد اون پسر چشم مشکیه شروع کرد حرف زدن: خب ما دیگه باید باهم آشنا بشم چون میخوایم چند ماه باهم کار کنیم و اگر خدا بخواد باهم همکار بشیم خب میشه خودتون رو معرفی کنید؟

اول مانی خودش رو معرفی کرده و بعدشم سادنا اخرم من

دوباره چشم مشکى حرفید: خب حالا نوبته مائه من پارسا ملکی و ایشون هم ارشا صالحیه همونطور هم که باید متوجه شده باشید آقای صالحی رئیسه شرکت هستند.

یه نگاه به این صالحی انداختم دیدم اخم کرده و برای چی اخم کردی خوشگله؟؟

ارشا: لطفا همراه آقای ملکی برید تا هم شرکت رو بهتون نشون بده و هم اتاق کارتونو و راستی روزایی که باید بیاید دفتر ساعت های کارش به این رواله صبحاش ساعت ۸:۳۰ ساعت کارشروع میشه تا ساعت ۱ و از ساعت ۲ بعداز ظهر تا ساعت ۷:۳۰ غروب حالا هم میتونید برید

بعد از این حرفش ماها هم بلند شدیم و به همراهه پارسا از اتاق رفتیم بیرون

چه رییسسه خشک و خشنی اه اه ایکبیری

یه سری از روی تاسف برای پارسا تکون دادم و رو کردم بهشون و گفتم: لطفا مدارکتونو بهم بدید.

بعد از اینکه یه نگاه به مدارکشون انداختم سرمو آوردم بالا تا اسماشون یادم نره اسم پسره مانی بعدی سادنا و بعدی هم اویسا

همون طور که سرم توی پوشه مدارکشون بود بهشون گفتم: چرا نسکافه تونو میل نمیکنید؟  
بفرمایید راحت باشید

با این حرفم انگار پارسا اجازه حرف زدن پیدا کرده باشه رو کرد بهشونو گفت: خب ما دیگه باید باهم آشنا بشم چون میخوایم چند ماه باهم کار کنیم و اگر خدا بخواد باهمم همکار بشیم خب میشه خودتون رو معرفی کنید؟

اول از همه اون پسره اسمش چی بود؟ اهان مانی جواب داد بعدم اون دوتا وباز این پارسا وراجی هاشو شروع کرد

پارسا\_ خب حالا نوبته مائه من پارسا ملکی و ایشون هم پسرهم ارشا صالحیه همونطور هم که باید متوجه شده باشید اقای صالحی رئیسه شرکت هستند.

نه مثل اینکه این ادم نمیشه همین جوری هرچی میخواد میگه اخه بیشعور مثلا من ریسه شرکتیم باید قیافه بگیرم و خودمون رو معرفی کنم تو چیکاره ای خودشیرینه نکبت مثلا میخواد خودش رو نشون بده به اه ای منم ادمم ای خدا این پارسارو از روی زمین بردار تا من راحت بشم خدا!!!

با یه تک سرفه من همه روشونو طرف من کردن و من یه چشم غره به پارسا رفتم که سرشو انداخت پایین و یه اخم انداختم تنگ صورتمو و خیلی خشک و کمی عصبانی بهشون گفتم: لطفا همراه اقای ملکی برید تا هم شرکت بهتون نشون بده و هم اتاق کارتونو و راستی روزایی که باید بیاید دفترساعت های کارش به این رواله صبحش ساعت ۸:۳۰ ساعت کارشروع میشه تا ساعت ۱ و از ساعت ۲ بعداز ظهر تا ساعت ۷:۳۰ غروب حالا هم میتونید برید .

بعد از اینکه همراه پارسا از اتاق رفتن بیرون با عصبانیت یه مشت زدم روی میزم و با خودم گفتم: ای پارسا تو روح اخه بتوجه اماره منو به اینا میدی مگه خودم لالم؟ باز سرمو به کارهام گرم کردم تا این پارسای نکبت تشریف بیاره

مثله این جوجه کوچولو ها پشته سره پارسا راه افتادیم تا شرکت رو بهمون نشون بده اول که از اتاق اومدیم بیرون رفت به سمت راست که یه راهرو بود به اولین در که رسیدیم

پارسا: خب اینجا همونطور که میبینید رو پلاکش اسم منه یعنی به اینجانب تعلق داره این اتاق روبرویی من هم به مهندس میلانی و سلطانی تعلق داره این اتاقه بغلیش هم برای مهندس فتحی و محمدی هست.

دوباره برگشتیم به عقب و اون راهرو رو اومدیم جلو که دوباره رسیدیم به اتاقی که برای این صالحی یا ارشا بود بعد این دفعه راهروی سمت چپش رو رفتیم تو که اولین اتاق رو پلاکش زده بود اتاقه مهندسین

پارسا: اینم همونطور که میبینید اتاقه مهندسین هست برای بعضی وقتا که کارهای گروهی یا پروژه های بزرگ هست همه مهندستا اینجا میان و این اتاقه ته راهرو هم ما برای شما سه نفر قرار دادیم

بعدم خودش جلوتر رفت و درش رو باز کرد ما هم یکی یکی رفتیم تو

پارسا: اینم جایی که توش باید کار کنید امیدوارم خوشتون بیاد. راستی اسم خانومه منشی مون هم سلیمی هست و درست روبرو میزشون یه در که روشم نوشته دار ابدارخونه هست که عمو رحمت اونجا کار میکنه. من فعلا برم به کارام برسم. مشکلی که ندارید؟

من که دیدم اون دو تا سرشون رو به معنی نه تکون دادم با خودم گفتم الان میگه اینا زبون ندارن بخاطره همین

من: نه ممنون لطف کردید راهنماییمون کردید

پارسا: خواهش میکنم

سری تکون داد و رفت بیرون

یه نگاه به دور و برم انداختم یه اتاق نسبتا بزرگ بود که مثله اتاقه ریسه از این پنجره بلندا داشت خدا رو شکر عقده ای نمیشم. سه تا میز و صندلی هم بود که دو تاش بغله هم یکیش هم روبروی این دو تا بود بغل هر میز هم یه میز نقشه کشی بود یه کاناپه هم ته اتاق بود که جلوش یه میزه بزرگه مستطیل بود دکوراسیون اینجا برعکس تنها اتاقی که دیده بودم یا همون اتاق صالحی که مشکلی بود اینجا کاملا سفید بود خداروشکر اینجا مثله اتاقه اون نیست و گرنه افسردگی



میگیرم درسته مشکی جزء رنگ های مورده علاقم بود ولی جایی که سرتاسرش مشکی بود و همه اطرافت تیره ادم خود به خود قاطی میکرد نمیدونم این چرا هنوز سالم بود البته قیافش سالم میزد وگرنه عقلش رو هنوز باهش زیاد کار نداشتم متوجه بشم شایدم اثر گذاشته مثلا اون اخمه ناگهانی تو اتاق که من هیچ دلیلی نتونستم براش پیدا کنم یا اون رفتار خشک و خشن و مغرورش. البته نمیشه از همین الان گفت که همیشه اینجوریه چون امروز دیداره اولش با ما بوده. خلاصه من رفتم به طرفه اون دوتا میزی که کناره هم بود و اخریش که ته اتاق بود و به پنجره نزدیک بود رو برداشتم سادنا هم اومدم میز بغلی مانی هم رفت میز روبرویی

واینا امروز چرا سایلنتن کامل

من: خوبید؟

سادنا:اره چطور

مانی هم سرش رو تکون داد

من: پس چرا انقدر ساکتید؟

سادنا:چی بگیم؟

من: واینا خوب همون چیزی که همیشه تو دانشگاه باهش مخه منو میجویی

سادنا: نمیدونم امروز چرا اصلا حاله حرف نیما

من: تو چرا نمیحرفی مانی؟

مانی: منم مثله سادنا

من: کلا قاط زدید

بعدم رفتم پشته میز نشستم

(آویسا)

یه نیم ساعت از رفتن پارسا گذشته بود و ما هم بیکار نشستیم و دوروبرمون رو نگاه میکردیم یعنی اینا نمیگن اینا اینجان؟ چیکار میکنن؟

من میگم این صالحیه رییس نیست شرکته باباشه اومده یه مدت کار کنه بگید نه اخه ادم رییس شرکت باشه چند نفر بیان شرکتش برای معرفی و استخدام بعدش یه کلام نباید بگه امروز اینجا بمونیم... بریم... فردا بیایم... پس فردا... پسون فردا... هفته دیگه... دو هفته دیگه... بابا این دیگه چه شاسی میزنه انگار نه انگار رییس این شرکت هستا ادمه بی مصرف دیگه یه درصد هم شک ندارم اینجا واسه باباشه و این یه دو سه هفته ای اومده اینجا کار کنه ولی اینطور که پیدااست به اخره این هفته نرسیده میندازش بیرون خب... اممممممم... یعنی چند روز میتونه ریاست کنه؟... اممممممم... خب امروز که شنبس تا اخره هفته... یه روز امروز... فردا دو روز... دوشنبه سه روز... چهارشنبه چهار روز... والسلام پنج شنبه پنج روز... اخییییی فقط پنج روز میتونه ریاست کنه... ولی شاید زودتر هم باباش انداختش بیرون... ناززززززززززززززز... ولی ایشالله به یه هفته نرسه این عرضه ی یه هفته ریاستم نداره!!!

وای خدا چه حالی بده مثلا ما داریم کارهامون رو میکنیم یه دفعه صدای بلند داره میاد که مثلا دارن دعوا میکنن ما هم میریم بیرون میبینیم همون موقع یه مرده گنده هنوز تو اتاقه و داره دادو بیداد میکنه که بندازیدش بیرون بعدم دو تا از این بادیگارد هایی که شیش تن وزنشونه اومدن و این صالحی رو میگیرن و میندازن بیرون اونم هی خواهش میکنه نه اینکار رو نکنید بعد به من که نزدیک ترین فردم رو میکنه و میگه -خانوم شریفی خواهش میکنم التماس میکنم بگید منو از اینجا نندازن بیرون (تو این حین هم مانتوی منو گرفته و التماس میکنه و اشک میریزه )

وای خداجون چی می شد این اتفاق میوفتاد... چقدر اون موقع حال میکردم به حال این ادمه بی مصرف...

یه یک ساعتی گذشته بود و یه دفعه این صالحی سراسیمه اومد تو بدونه اینکه در بزنه بی ادب... ولی خب شرکته خودشه... ولی شعور نداره یه در بزنه؟؟؟

اره داشتم میگفتم سراسیمه اومد تو ولی مثله اینکه از نگاه متعجبم ما متوجه شد یه ذره مثله خل و چل ها رفتار کرده که یه اهمی کرد و رو به ما

ارشاً: واقعا معذرت میخوام من فکر کردم پارسا بعد از اینکه شرکت رو بهتون نشون داده گفته که فردا اول وقت برای شروع اولین روز کاریتون بیاید الانم مرخصید ولی مثله اینکه یه کاری داشته که چند دقیقه شما رو تنها میزاره بعدش مجبور شد سریع شرکت رو ترک کنه بازم متاسفم برا اینکه معطل شدید

اوهووو چه با ادب!!!! مثله اینکه رویام به حقیقت پیوسته و مثله اون موقع که تو فکرام بود داره التماس میکنه ببخشیمش با این فکر یه لبخند اومد رو لبم و همون موقع سرم رو اوردم بالا که نگاهم با این اق صالحی برخورد کرد و وقتی لبخنده زیادی گندم رو دید یه اخم کرد  
 وایااااا این واقعا قاطی دره یه کلام تعریف کردم با ادبه قاط زد الکی الکی دوباره اخماش رفت تو هم دیوونه

البته فکر کنم از تو نگاهم خوند به چی فکر میکردم که اونجوری خندیدم ولی مگه تو مغزش سیستمه غیب گویی داره؟ والا

مانی: نه آقای صالحی اشکالی نداره ماهم تو این مدت داشتیم راجبه دانشگاه با هم حرف میزدیم  
 وایااااا ما کی راجبه دانشگاه حرف زدیم شما هم که همتون رو سایلنت بودید عجب خالی بندی شده این مانی!!!

ارشاً دوباره (ای بابا یه موقع میشه ارشاً یه موقع میشه صالحی خودمم هنگ کردم) یه نگاه به ما سه تا انداخت و به من که اخر از همه بودم رسید اون اخمه ایکبیریش شیش برابر شد ای بابا این خود درگیری داره به والله روانی ایشالله زودتر بابات بیاد با جفت پا بندازت بیرون  
 ارشاً: خب بهتر از این ناراحت بودم که تو این مدت بیکار بودید و وقتتون بیهوده رفته  
 اوهو دوباره با ادب شد بیهوده!!!

نه مثله اینکه واقعا یه نموره ادب داره که این مدلی حرف میزنه

ارشاً: روز اوله کاریتون همونطور که قبلم گفتم از فرداست پس میتونید برید و فردا راسه ساعت باید اینجا باشید خوشبختانه یا متاسفانه من خیلی به اینکه بموقه به شرکت رسیدن توجه دارم و هرگز دیر رسیدن رو نمیتونم ببخشم پس لطف کنید همیشه راس ساعتی کاری شرکت باشید.

بعد یه نگاه به ساعتش کرد

ارشاه: خب من چند دقیقه دیگه جلسه دارم و باید برم تو اتاقم چون هر لحظه ممکنه برسرن پس  
من میرم. خدافظ

هر سه تامون خدافظی کردیم بعد از اینکه اون رفت اهم کیفمون رو برداشتیم و از اتاق زدیم  
بیرون و از خانومه منشی که پارسا گفته بود سلیمی هست خدافظی کردیم و از شرکت رفتیم  
بیرون

(ارشاه)

-----

حدود یه یک ساعتی از رفتن پارسا از شرکت گذشته بود و من تو اتاقم داشتم رو یه نقشه کار  
میکردم که در بدونه اینکه صدایی به این منظور که برای اجازه گرفتن بهش بخوره باز شد و یه  
ادم که اولاً نمیشه گفت ادم دوما هیچ صفتی براش مناسب نیست اومد تو بله پارسا خان  
من: اچه تو چقدر بی شعوری حداقل جلو این سه تا که تازه اومدن مثله ادم برخورد مثلا من ریسه  
این شرکتیم این همه جلو اینا درست حسابی برخورد میکنم که ازم حساب ببرن و درست کارشون  
رو انجام بدن اون وقت تو اینجوری کلت رو میندازی میای پایین؟!

پارسا: اووووووووووو ه حالا انگار حالا چی شد خوب دلم خواست اینجوری بیام اصلا سَنَن  
مربوط؟؟

من: واسه من سَنَن مربوط سَنَن مربوط نکنا

پارسا: دلم میخواد تو چیکار داری؟

من: حتما یه کار دارم

پارسا: چیکار؟

من: این سه تا رفتن؟

پارسا: کجا؟

من: خونه مستر شجاع خب کجا برن از از شرکت رفتن

پارسا: نه برا چی برن تو اتاقشونن دیگه

یه نگاه به ساعت انداختم یه ساعت و نیم از وقتی که همراه پارسا از اتاقم رفته بودن بیرون که شرکت رو نشونشون بده گذشته بود یعنی این همه وقت اونا بیکار تو اتاقن؟

من: پارسا اخیه تو چقدر احمقی اخیه مگه تو نمیدونی اینا امروز که برا استخدام اومدن فقط باید استخدام شن کارشون از فردا من گفتم تو نمیدونی باید بعد از نشون دادن شرکت بفرستیشون برن؟ اخیه تو چقدر خنگی. از اون موقع تا حالا اونا دارن چیکار میکنن؟ نمیگی یه ساعته اونا بیکار نشستن برم بگم برن؟

پارسا: خب تو اتاقشونن دیگه چیکار کنن؟ حالا گفتم بزار یه ذره با محله کارشون آشنا بشن

دیگه بدون اینکه جوابه این احمق رو بدم سریع رفتم به سمت اتاقه اونا. یعنی اینا یه ساعته بیکارن؟ اخیه اینا زبون ندارن که بیان به من بگن ما چیکار کنیم؟ حتما ندارن مخصوصا دخترا اون مانیه یه ذره حرف زد ولی اون یکی ها هیچ مخصوصا اون چشم سبزه

انقدر هول بودم که بدون اینکه در بزئم وارد شدم بعد به پارسا فحش میدم بدون اجازه میاد تو ولی دیگه نمیشد کاری کرد نمیشد برم بیرون دوباره در بزئم به اونا که متعجب منو نگاه میکردن یه اهممممی کردم و برای اینکه نشون بدم ادب سرم میشه و مثلا از سره عجله که واقعا هم عجله داشتم تندی پریدم تو اتاق و گرنه من با ادبم

من: واقعا معذرت میخوام من فکر کردم پارسا بعد از اینکه شرکت رو بهتون نشون داده گفته که فردا اول وقت برای شروع اولین روز کاریتون بیاید الانم مرخصید ولی مثله اینکه یه کاری داشته

که چند دقیقه شما رو تنها میزاره بعدش مجبور شد سریع شرکت رو ترک کنه بازم متاسفم برا اینکه معطل شدید

چه باادب شدم خودم خبر ندارم افرین به مامانم با این تربیته بچه هاش مخصوصا بزرگه!!  
داشتم به خودم با این ادبم افتخار میکردم که صدای این صادقی یا همون مانی نداشت به بقیه افتخار کردن به خودم برسم

مانی: نه آقای صالحی اشکالی نداره ماهم تو این مدت داشتیم راجبه دانشگاه با هم حرف میزدیم  
|| پس اینهمه وقت بیکار نبودن منو بگو وقتی فهمیدم اینا از اون موقع تو این اتاقن زودی پریدم بیرون بگم برن که علاف نشن همینجوری داشتم فکر میکردم و به تک تکشون نگاه میکردم که رسیدم به خانومه شریفی یا همون چی بود اسمش ایسا... اوسا... افساید... هه فک کن اسمش افساید بشه چه باحال... افساید بیا اینجا... افساید اینو بردار... افساید گمشو... افساید قربونم برو... وای چه حالی میده اینجوری صداش کرد

داشتم نگاه میکردم که سرش رو آورد بالا که دیدم یه لبخند بزرگ رو لبشه... یه دفعه اخمام رفت تو هم نمیدونم چرا احساس کردم همونطور که من داشتم تو فکرم به اون میخندیدم اونم داشت به من می خندید... نمیدونم شایدم توهم زدم!

من: خب بهتر. از این ناراحت بودم که تو این مدت بیکار بودید و وقتتون بیهوده رفته

دیگه فکر کنم یه چیزیم بودا حالا من درمقابله بقیه باادب بازی د میاوردم ولی این ته ادب بود بیهوده! فکر کنم کمال همنشینی با پرفسورملکی هست همون پارسا احمق دیگه هه فکر کن یه صدمه درصد!

یه دفعه یاده این افتادم من ریسه اینجام پس بزار یدونه از این حرفای ادم حسابی که واسه رییساس و بزمن

من: روز اوله کاریتون همونطور که قبلم گفتم از فرداست پس میتونید برید و فردا راسه ساعت باید اینجا باشید خوشبختانه یا متاسفانه من خیلی به اینکه بموقه به شرکت رسیدن توجه دارم و هرگز دیر رسیدن رو نمیتونم ببخشم پس لطف کنید همیشه راس ساعتی کاری شرکت باشید.

افرین ارشا خیلی قشنگ بیان کردی وری گوووود!!!

اوه یه دفعه یاده قرار افتادم که با شرکت...داشتم یه نگاه به ساعت مچیم انداختم اوه اوه تا پنج دقیقه دیگه میان باید زود برم

من: خب من چند دقیقه دیگه جلسه دارم و باید برم تو اتاقم چون هر لحظه ممکنه برسرن پس من میرم. خدافظ

هر سه تاشون خدافظ گفتن و منم اومدم بیرونه به سمت اتاقم رفتم یه چند دقیقه بعدم صداشون رو شنیدم که داشتن میرفتن و از خانوم سلیمی خدافظی کردن

----- (آویسا)

مانی: بیاید اونوره خیابون ماشینه من اونجاست

منم اومدم یه تعارف کنم

من: نه مانی دیگه خودمون میریم

مانی: نبابا بیا من که کاری ندارم میرسونمتون

منم که دیدیم داره ظهر میشه و هوا هم زیادی هات میزنه با سر قبول کردم

مانی اول سره راه منو رسوند بعدم رفت که سادی رو برسونه

وقتی وارده خونه شدم مامان رو دیدم که داره غذا درست میکنه و طبق معمول تلفون هم بغله گوشیش چسبیده منم سرم رو انداختم پایین و رفتم بالا لباسام رو دراوردم و تو کمد سر جاشون گذاشتم و از تو کشولباسام یه تی شرت و شلوارک بنفشه سیر در اوردم از اونا که عاشق رنگشم پوشیدم و رفتم پایین.

دیگه صدا مامان نمیومد حالا این دو حالت داره یا تلفن رو قطع کرده یا ساکت وایساده داره به حرفای پشته تلفنی گوش میکنه رفتم یه نگاه به مامان انداختم که دیدم بله نظریه دوم درسته گوشیه هنوز زیره گوشش و داره گوش میده من زود قبل از اینکه بفهمه مثله جن از جلو در

اشپزخونه رد شدم و به سمت هال رفتم ورو مبل ولو شدم و یه چند لحظه ای چشمام رو هم بستم  
 وقتی باز کردم سرم رو اوردم پایین رو میز رو نگاه کردم که یه مجله جدید روش بودم برش  
 داشتم شروع کردم به خوندن تو یه صفحه که تبلیغ لوازم آرایش بود زوم شده بودم که صدا مامی  
 نداشت درست زوم کنم

مامان:علیک سلام...ممنون...تو خوبی دخترم؟

سرم رو آورد بالا یه لبخند گول زنی زدم

من:سلام ملوسکم خوبی عزیزم مرسی منم خوبم گلم چیکارا میکنی؟اون طرف که پشته تلفن بود  
 لطف کرد قطع کنه دست از سرت برداره جیجل؟

مامان:اه اه اه حالم بهم خورد این چه طرزه حرف زدنه یاده بچگیات افتادی؟اون موقع از این لوس  
 بازی در نمیاوردی مثله ادم حرف میزد میخواستی خودتو خانوم نشون بدی حالا که بزرگ شدی  
 باید خانومانه حرف بزنی مثله این بچه ها حرف میزنی؟اون نیشتم ببند چرا با هر کلمه ای که من  
 میگم باز تر میشه؟

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم رو مبل غش کردم از خنده.یه چند دقیقه همینطور داشتم  
 میخندیدم که باز صدای مامان دراومد

مامان:اه بس کن دیگه انگار جک گفتم براش

من:اچه خیلی باحال حرص میخوردی جیجر

مامان:وای که چقدر تو پررویی ادم به مادرش میگه از حرص خوردنت خوشم میاد؟اچه تو چقدر  
 پررویی

بعد سرش رو به معنی متاسف بودن تکون داد و همونطور که به سمتش اشپزخونه میرفت

مامان:بلند شو بیا غذا رو رومیز بچین الان بابات و ارتام میان

من:اووووووووف باشه بابا اومدم



یه چند دقیقه بعد بلند شدم و رفتم میز رو بچینم دیگه اخرا بود که صدا ایفون بلند شد در رو زدم  
بعدهش اول بابا بعدم ارتام اومد یکی نمیدونست فکر میکرد اینا پیشه هم کار میکنن که همیشه با  
هم به موقع میرسن نمیدونم چطوری همیشه هماهنگن

بعد از سلام احوال پرسیدیم و نشستیم پشت میز و شروع کردیم به غذا خوردن

بابا: خب آویسا شرکت چطور بود؟ محیط همونطور که تعریف میکردن بود؟ ادماش خوب بودن؟

من: اوووه بابا اروم اروم پشت سرهم میپرسیا شرکته خوب بود محیطشم فعلا تا الان که خوب بود  
از ادمای تو شرکتم زیاد کسی رو ندیدیم منشی و رییس شرکت و یکی از مهندسا بنظرم ادمای  
خوبی میومدن

بابا: خب پس خدا رو شکر وقتی خودت میگی خوبه حتما خوب بوده دیگه

دیگه بقیه غذا رو در سکوت اگه خدا بخواد خوردیم بعدم ظرفا رو بردم تو اشپزخونه بعدشم زود  
جیم شدم رفتم بالا و پریدم تو تخت.

با صدای زنگ گوشیم از فاز خواب اومدم بیرون اه اخه مرض دارم گوشی رو زیره بالشتم میزارم؟ اه

گوشی رو از زیره بالشت کشیدم بیرون و به زورکی چشمم رو باز کردم اس از سادنا بود

نوشته بود فردا سره راه بیا دمه خونمون از اینجا بریم

منم براش یه اوکی نوشتم و بعد از اینکه دیدم ارسال شده و بلند شدم و رفتم پایین اتفاق خاصی  
نیوفتاد شام خوردیم و بعدشم یه ذرهع دوره هم بودیم طرفای یازده اومدم تو اتام و یک دو سه  
نشده خوابم برد

-----  
(آویسا)

آی بر اون پدرت...

استغفرالله..... صلوات بفرست

صبح با صدای افتضاح گوشیم از خواب پریدم اه اه هر روز که از خواب بیدار میشم میگم عوض میکنم ولی اون موقع که خوابم میاد بعدشم که میزارم برای شب شبم که میشه با خودم میگم اگه اهنگ اروم بذارم دوباره خوابم میبره انقدر که این مغزم پوکه میزارم بمونه و صبح با صدای گندش از خواب میپریم و به کله آب و اجدادم فحش میکشم ولی خب خوابیش اینه زود میپروونه خواب رو از سرم ولی قسمته افتضاحش اینه که غیره عادی اعصابم رو گند میزنه بهش و تا یه مدت عصبانیم. گوشیم رو گرفتم دستم: اه گندت بزنی با اون صدای مذخرفت

بلند شدم رفتم بیرونه اتاق دست و صورتم رو شستم و دوباره برگشتم تو اتاق و موهامو بدونه اینکه شونه بزنی جمع کردم اثاره اعصاب خوردیه دیگه حاله شونه کردم ندارم. یه نگاه به ساعت انداختم هفت و پنج دقیقه بود اوه اوه اویسا بدو که دوباره مثل دیروز استرس نگیری که دیر بررسی امروز دیگه ارتام نیست

رفتم پایین تو آشپزخونه و دیدم مامان داره صبحونه رو آماده میکنه و رو میز میچینه صبح بخیر و سلام علیک کردیم و رفتیم نشستیم پشته صندلی و شروع کردیم به خوردن مامان: درست بخور موقعه برگشتت تا بررسی خونه شب شده. خوب بخور ضعف نکنی وقته ناهارم بری غذا بخور یا نگی بعدن شب میشه. اخر ساعته شرکت چند بود؟

من: هفت و نیم شب

مامان: چند بار بگم با دهنه پر حرف نزن دختر؟

من: وا خب به من چه ادم وقتی بزرگ تر ازش میپرسه باید تند ...زود...سریع در هر شرایطی  
جوابش رو بده!

مامان: اهان حالا بزرگتر میشناسی دیروز به بچه همسایه بود میگفتی حرص میخوره خوشم میاد  
اون بزرگتر نبود؟؟؟

دوباره با یاد اوری دیروز خندم گرفت و بلند بلند زدم زیره خنده

ارتام: اووووووی ضعیفه خجالت نمیکشی صدات تا هفتا خونه اونور ترم داره میره اووووووی زن این  
چه وضعه بچه ادم کردنه؟؟؟

با صدای ارتام اول خندم قطع شد و تا اخره حرفاش گوش دادم بعد دوباره بلند زدم زیره خنده

ارتام: وای!!!!!! خجالتم نمیکشه برو دخترای مردم رو ببین یه صدا ازشون در نیامد بعد این کله  
سحری صدای اون خنده هایه ایکبیریش کله خونه و کوچه و بلوار و میدون رو گرفته

مامان همینطور از حرفای ارتام میخندید

مامان: ارتام بیا بشین صبحونت رو بخور برم چایی بریزم برات

ارتام: یعنی چی مگه این دختره اینجا نیست دیگه وقته شوور کردنشه اون وقت نشسته ننه  
پیرش چایی بریزه خودش صبحونه بلومبونه

مامان: ارتام من کجام پیره؟؟

ارتام: مگه تو ننه ی پیره اینی؟

مامان: پ ن پ شوهر ننشم

ارتام: مامان خز شد دیگه نگو

مامان: چی

ارتام: پَ \_\_\_\_\_ نَ \_\_\_\_\_ پَ \_\_\_\_\_

(طولانی حرفا رو میگفت)

هم من هم مامان دوباره زدیم زیره خنده این دفعه خوده ارتام میخندید

یه چند دقیقه بعد سرو کله بابا هم پیدا شدید منم دیدم یه ذره دیگه بشینم دیرم میشه زودی بلند شدم و رفتم بالا در و باز کردم و یه راست رفتم سمته اینه و دوباره موهام رو باز کردم و شونه زدم و با کلیپس بستم زودی شروع کردم به ارایش اول ریمل بعدشم یه رژ تو مایه های صورتی و گلبهی رنگ زدم و خلاص اووووووف یه نگاه به خودم انداختم با اینکه بیرون میرم بیشتر ارایش میکنم اما الان نه دلیلشم فقط یه مورده دوست ندارم پشته سرم حرف بزنن چون میدونم همونطور که ما یه جا برای خرید میریم و طرف خیلی ارایش کرده میگیم طرف اومده اینجا کار کنه یا ارایش که انقدر به صورتش چیز میز زده دوست ندارم از اون حرفا اگه کسی هم منو میبینه بزنه. درسته زیاد به این حرفا اهمیت نمیدادم ولی خب این به شخصيته خودم میرسید

بعدش رفتم سمته کمدمو یه شلوار جین مشکی برداشتم انداختم رو تخت بعدشم مانتو مشکیم که دکمه هاش سفید بود رو شوت کردم رو تخت بعدم شال سفید مشکی بعدم کیف مشکیم رو شوتیدم سمته تخت بعدم در کمدم رو بستم و رفتم سمته تخت و شروع کردم به حاضر شدن پنج دقیقه ای کارم طول کشید بعد عطر و برداشتم و یه دوش سرپایی گرفتم و تنددی از اتاق پریدم بیرون و یه خداحافظی کردم و کفش مشکیم رو از جاکشی برداشتم و از خونه زدم بیرون یه نگاه به ساعت کردم اوه اوه ده دقیقه به هشت بود یه ماشین گرفتم و به سادنا هم اس دادم بیاد سرکوچشون که اونم برداریم بعد از اینکه سادنا هم سوار شد نیم ساعت بعد دمه شرکت بودیم سادنا: آوی بدو پیاده شو هشت و بیست و شیش دقیقه

وایی بدجور دیرمون شد سریع پیاده شدم و تنددی رفتیم سمته در ساختمون بعدشم تو اسانسور بودیم من که اونجور حساب کرده بودم زودتر هم میرسیدیم چرا اینجوری

شد؟ اومممممممممممم.. فکر کنم از فردا باید زودتر بلندشم اخه کی؟ امروز که هفت بلند شدم دیر رسیدم چهههههههههه حتما از شیشه صبح باید بیدار شم اصلا همش تقصیره باباس هرچقدرم میگم ماشین بخر میگه هر وقت لیسانس گرفتی امشب باید اساسی باهاش حرف بزنی این مدلی نمیشه که هرروز کله سحر بزنی بیرون یه تاکسی بگیرم پیام یکی ندونه فکر میکنه صبحا لباسایه ریسم رو کش میرم میپوشم که با این تیپ یه ماشین ندارم و باید با تاکسی پیام

سادنا: اوووووف رسیدیم یه دقیقه مونده بدو

با صدایه سادنا از کلنچار رفتن با خودم در اومدم و با سرعت به سمتت در شرکت رفتیم خب خدا رو شکر راس ساعت هشت ونیم تو شرکت بودیم وای که چقدر حرص خوردم اصلا همش تقصیره این صالحیه دیگه از بس گفت آن تایمم حالا آن تایمه آن تایمم نگفت ولی خب..... بهر حال گفت راس ساعت تو شرکت باشید ایکبیری با اون مغزه معیوبش.

شنیده بودیم طرف با خودش میخنده میگه تو دلم چک گفتم این چی میگه که اخم میکنه؟؟؟؟؟؟!

(آویسا)

بعد از سلام و احوالپرسی با خانوم سلیمی اومدیم بریم سمتت اتاقمون که باید از جلو در این صالحی میگذشتیم و همین که اومدیم بریم در باز شد و این پارسا اومد بیرون نمیدونم چرا به این نمیتونم بگم ملکی ولی به اون میتونم بگم صالحی؟!

پارسا تا چشمش به من افتاد نیشش باز شد و وقتی سادی رو دید شیش برابر اون نیشش باز شد و چشماشم رعد و برق زد اووو چه خبره یه روزه این اب و هواش ابری شده یه نگاه به سادی انداختم که زده بود به بلواره سادی چپ که یعنی اصلاحواسش نیست عجب فیلمیه این دختر

منم که دیدم اینا اصلا به روی مبارکشون نمیارن

من: سلام آقای ملکی... خوبید؟

پارسا سرش رو تکون داد که مثلا چیزایی که تو ذهنشه پوره و به حرف من گوش بده و با یه حالت گنگ منو نگاه کرد

پارسا: بله؟ ببخشید متوجه نشدم چی گفتید

چشمام رو به نموره درشت کردم که یعنی کری؟ چته یه روزه این مدلی شدی؟

من: سلام کردم... خوبید؟

پارسا: اوه بله ببخشید حواسم نبود... علیکه سلام... ممنون... شما خوبید؟

معلومه حواست پیشه این لیدی سادنا بود مگه من گفتم حواست بود؟

من: ممنون

پارسا: شما خوبید خانومه حیدری؟ مادر و پدر خوبن؟ راستی سلام

وااااا این خله مگه تو مامان بابای سادی رو میشناسی؟؟؟؟؟؟ نه خل نیست اسکله اخر سلام

میکنه مثله همون رفیق دیوونشه دیگه الکی تا منو میبینه اخم میکنه روانی

سادنا هم با حرفه پارسا چشماش گرد شد ولی برا ابرو داری...

سادنا: سلام... ممنون.... خوبن

پارسا: خب خدا شکر

واااااای الانه که من از اون قهقهه های صبح بزمن بخاطره همین یه ببخشید گفتم و به سمت

اتاقمون رفتم سادنا هم تند دنباله من اومد تا اومدم تو اتاق زودی در رو بستمو دستمو جلو دهن

گذاشتم که صدام نره بیرون و زدم زیره خنده یه چند دقیقه همینطور میخندیدم

سادنا: کوفت... رو دلستر بخندی... ابرومون رو بردی خب یه جا جلو روش میخندیدی دیگه

اونجوری که تو از خنده قرمز شدی سلیمی هم فهمید دیگه چه برسه یه این ملکی

من: عزیزم راحت باش بگو پارسا جوووووووووووووووووون ملکی چیه؟؟؟؟؟؟؟؟

سادنا: خفه شو انقدر حرف نزن

برگشتیم بریم سره جامون بشینیم که مانی رو دیدیم مات و مبهوت با یه علامت سوال بالای سرش داره ما رو نگاه میکنه اوه اوه سادنا منو میکشه اگه بفهمه مانی هم پارسا رو فهمیده

من: علیکه سلام مانی خان خوبی؟؟؟

مانی: سلام... من که خوبم... شما مطمئنید خوبید؟

دوباره داشت خندم میگرفت که زودی سادنا اومد موضوع رو جمع کنه

سادنا: اره اره ما هم عالییم..... خب آوی برو سره جات دیگه

یعدم از پشت یه بشکون از کمرم گرفت و به جلو هولم داد

من: اییییییییی... وحشی بازی رو بزار کنار به خانوم مهندسی مثله من باید احترام بگیری

سادنا: شاتاپ بابا بذار ليسانست تو بگیری بعد خانوم مهندس خانوم مهندس بکن

من: اخی... حسودیت میشه...! بابا باشه... اصلا تو خوبی... هرچی تو میگی باشه

بعدم با خنده رفتم پشته میزنشستم

(آویسا)

من: اخی... حسودیت میشه...! بابا باشه... اصلا تو خوبی... هرچی تو میگی باشه

بعدم رفتم پشته میزنشستم

یک ساعتی بود که ما بیکار نشسته بودیم و خبری نبود و الکی حرف میزدیم دیگه داشت حوصلم

سر میرفت

من: اه یعنی ما هرروز باید بیایم و بیکار اینجا بشینیم همدیگه رو نگاه کنیم؟؟؟؟

مانی: نبابا حالا حتما بهمون یه کاری میدن دیگه

من: وای که حوصلم سر رفته مانی پشو برو به این صالحی بگو ما چیکار کنیم؟

مانی: به من چه خودت برو بگو

من: یعنی تو خجالت نمیکشی؟؟؟؟؟

مانی: نه برای چی؟؟

من: یعنی تو واقعا خجالت نمیکشی؟؟؟؟؟ تو با این هیكلت بشینی اینجا من برم به اون صالحی بگم

بیاد بگه ما چیکار کنیم؟؟

مانی: اره مگه چی میشه

من: تو خجالت نمیکشی مردی گفتن زنی گفتن

مانی: اهان حالا زن و مرد فرق دارن اره

من: ارهههههههههههههههههههه

مانی: پس اگه اینجوریه شما دوتا الان باید برید خونه لباسا رو بشورید!

من: اون وقت چرا؟ مگه عهده قاجاریست؟

مانی: اهان... تو داری میگی من چون مردم باید برم بگم و چون تو زنی نباید بری. درسته؟

من: دقیقا...

مانی: خب پس اگه بینه زن و مرد فرقی هست پس زن باید بشینه خونه مردم باید بیرونه خونه کار

کنه. اما چون بنا به گفته جنابعالی عهده قاجاریه نیست پس زن هر کاری مرد انجام میده اونم

میکنه و برعکس پس الانم فرقی نداره من برم یا شما... پس بلند شو خودت مثله ادم برو

من: بچه پررو... حالا هرچی... خودت باید بری... تو اصلا غیرتت برمیداره من برم تو اتاقه مردی که

یه روزه میشناسمت بگم ما چیکار کنیم؟؟ خجالت بکش تو جایه بابای مایی چند سالم هست

میشناسیمت پشو برو بگو ببین چی میگه



مانی هم دستش رو به معنی برو بابا تکون دادو گوش رو برداشت شروع کرد ور رفتن. به نگاه به سادنا انداختم... خب خدا رو شکر... فقط کم مونده بود این بره تو هیروت به چیه این خودکاره تو دستش خیره شده؟؟؟؟

یه یک ربهه دیگه نشستم دیدم نه اینا اصلا عینه خیالشون نیست دیگه بریدم.

بلند شدم مانتوم رو صاف کردم و بدونه نگاه کردن به اونا به سمته در رفتم باز کردم و رفتم بیرون خب برم اول به خانوم سلیمی بگم اره دیگه این بهتره بعد اون بهش میگه خانوم مهندس شریفی کاتون دارن بیان

وای چه رویایی!!!! خانوم مهندس!!!!

از رویا اومدم بیرونو رفتم سمتش با شنیدنه صدای کفشم سرش رو آورده بود بالا صورتش خیلی مهربون میزد فکر کنم مشکله مالی داره که با پنجاه و خورده ای سال سن اینجا کار میکنه ولی فکر کنم مغزه خوبیم داره که با این سن تو شرکته به این معروفی کار میکنه چون اگه کارش بد باشه که نگهش نمیدارن.

من: خوبید خانومه سلیمی

سلیمی: ممنون عزیزم... تو خوبی؟

من: مرسی

سلیمی: جونم کاری داشتی؟

من: راستش خانومه سلیمی میخواستم آقای صالحی رو ببینم؟

دوست نداشتم بگم رییس هر وقت بهم گفت خانوم مهندس منم میگم رییس... کلا خل میزنم!!! خودمم جدیدا فهمیدم... ولی از وقتی اومد تو خوابمو با اون بیرحمی بیرونم کرد باهش لج افتادم

سلیمی: اول بگم عزیزم با من راحت باش چون قراره اینجا دیگه کار کنی منو راحت صدا کن من  
سمانم.. بعدشم اره میتونی فقط من هنوز اسمت رو نمیدونم بگم کی کارش داره؟

من: اوه ببخشید یادم رفت خودم رو معرفی کنم من آویسا شریفیم... سمانه جون

اصولا از کسی خوشم میومد زود خودمونی صداش میکردم

سلیمی: آویسا... قشنگه نشنیدم

من: ممنون اسمه خودتونم قشنگه

سلیمی: اسم اون یکی دختر و پسره که همراهت بودن چیه؟

من: سادنا حیدری و مانی صادقی

سلیمی: اهان که اینطور سادنا و مانی.... باشه چند لحظه صبر کن من به ارشا خبر بدم

دوتا ابرو هام رفت بالا... ارشا... چه خودمونی...

خانومه سلیمی هم که ابروهای بالا رفته من رو دید خندید

سلیمی: من ارشا و پارسا رو از وقتی شرکت رو افتتاح کردن میشناسم و پیششون کار کردم

بخاطره همین باهم راحتیم... اوناهم جای پسرانم

من: اهان فهمیدم

بعدم گوشی رو برداشت و به اون سازده خبر داد

سلیمی: برو تو عزیزم بهش گفتم

من: باشه ممنون

رفتم پشت در چند ثانیه مکث کردم و یه تقه به در زدم که با صدای بفرمایید رفتم تو و در رو

بستم

(آویسا)

رفتم پشت در چند ثانیه مکث کردم و یه تقه به در زدم که با صدای بفرمایید رفتم تو و در رو بستم

یه چند ثانیه صبر کردم نه این بیشعور قصد سلام کردن به یه خانومه متشخص و صد البته منهدس رو نداده!!!

واین چرا دسته منو نگاه میکنه؟ میگم قاطی داره حقیقته بجا اینکه صورت تم رو نگاه کنه دستم رو نگاه میکنه از روی اجبار و اینکه به دلیل بی ادبی از شرکت بیرونم نکنه سلام کردم و اونم جوابم روداد بعدم اشاره کرد بشینم منم جلوس فرمودم!!

ارشاش: خب خانومه سلیمی گفتن کارم دارید؟

په نه اومدم ریخته دراکولایه تو رو ببینم

من: بله میخواستم بگم ما سه نفر باید چیکار کنیم الان یک ساعت و نیمه اومدیم ولی بیکاریم؟ تا اخر ما باید همینجور کار رو بکنیم یا کاره دیگه ای هست که ما انجام بدیم؟

این حرف رو به تلافیا دیروزش که میگفت شرکته ما انقدر معروفه که هر کسی رو استخدام نمیکنیم خصوصا که ما لیسانسم نداریم زدم اهان حالا بگیر شرکته یه کارم نداره ما انجام بدیم بعد فیسسه شرکته معروفش رو میده

ارشاش: خانوم شما چقدر عجله دارید... یه ذره صبر کنید... من تا چند دقیقه پیش داشتم با شرکته که پروژه بزرگی داره صحبت میکردم الانم پارسا رفته مکان و نوع نقشه ای که میخوان رو بررسی کنه بیاد بگه ما هم دست به کار بشیم چون پروژه بزرگیه و همه باید توش شرکت داشته باشن. شماهم اگه صبر داشتید بعدا میومدیم صداتون میکردیم مثله اینکه اصلا شما صبر ندارید... درسته؟

از اول تا اخره حرفاش با پوزخند داشت نگام میکرد

وای که میخواستم قیده همه چیز رو بزخم و برم تک تک موهاش رو بکنم .

عوضی چطور داره منو مسخره میکنه " مثله اینکه اصلا شما صبر ندارید "

دلَم میخواست بشینم اون وسط زار بزخم ولی غرورم چی میشد اونوقت؟ وای که من چنان حالی  
ازت بگیرم که مرغایه اسمون به حالت گریه کنن ایکیبری

منم بخاطره اینکه حالش رو بگیرم

من: اهان که اینطور پس قضیه اینطور یاست...اخه میدونید من فکر میکردم شرکته به این بزرگی  
که انقدر اسم در کرده حتی یک ثانیه هم بیکار نیستن افرادش یخاطره همین اومدم و پرسیدم  
ولی مثله اینکه اشتباه میکردم و شما برعکسه من خیلی صبورید که که بیکار نشستید تا آقای  
ملکی بیان و رو همون یک پروژه کار کنید

بعد در حینی که بلند میشدم

من: خب پس اگه اینطوره پس منم میرم تو اتاقم تا شما بیاید برای این پروژه ی بززرزرگ ما رو  
صدا کنید. فعلا آقای صالحی

سری تکون دادم و اومدم بیرون

ای ول خدا عاشقتم اگه این زبون رو نداده بودی من چیکار میکردم با سر خوشی راه افتادم سمت  
اتاقمون البته اینم بگم بخاطره این زود اومدم بیرون چون میدونستم اگه بمونم اونم چنان جوابی  
میده که تا اعماقم بسوزه اینو میتونستم از صورت سرخ شدش بفهمم ولی خوب جوابشو دادم  
نه؟ از خودم خوشم اومد ایول به من

(آر شا)

من: بله

سلیمی: آقای صالحی خانومه شریفی میخوان ببینتون

شریفی کیه؟.....اهان همون دیروزیا

شریفی چشم مشکیه بود یا سبزه؟؟؟

من: بگو بیاد

تلفن رو گذاشتم سر جاش

چند دقیقه صدای در بلند شد

من: بفرما بید

در باز شد و خانومه شریفی تشریف فرما شدن

اهان پس چشم سبزه شریفی هست

این چرا همینطور ساکته... حتما وایساده من سلام کنم... عمرا ارزوش رو به دلت میزارم...

سلام کن دیگه همینجور وایساده بروبر نگام میکنه... خب اون فکت رو تکون بده زن نه

دختر بزار انگشتش رو ببینم...

خب نه حلقه ملقه ای نیست پس دختره

اویسا: سلام

علیکه سلام چه عجب نطقت باز شد لیدی نه گرل (دختر)

جوابش رو دادم و گفتم بشینه بعد از اینکه نشست رو کردم بهش و...

من: خب خانومه سلیمی گفتن کاریم دارید؟

اویسا: بله میخواستم بگم ما سه نفر باید چیکار کنیم الان یک ساعت و نیمه اومدیم ولی

بیکاریم؟ تا آخر ما باید همینجور کار رو بکنیم یا کاره دیگه ای هست که ما انجام بدیم؟

عجب رویی داره این دختره یعنی داره میگه این شرکت انقدر بیکاره که ما حوصلمون سر میره

ایکبیری قیافش رو همینطور که حرف میزد صورتش رو بررسی میکردم چشماش سبز بود

بینیشم قشنگ بود به صورتش میومد لباشم ای کوفته اون بی افش یا شوهره ایندش بشه قلوه  
قلوه بود انگار ژل زده ولی معلوم بود ژلی نیست ابرو هاش با یه تیکه از موهاش که از روسریش  
زده بود بیرون قهوه ای بود با پوستی که نه روشنه نه سبزه

اهان حالا که دیدمش بزار قشنگ بزخم تو ذوقش اول یه پوزخند چاشنیه صورتتم کردم

من: خانوم شما چقدر عجله دارید... یه ذره صبر کنید... من تا چند دقیقه پیش داشتم با شرکتی  
که پروژه بزرگی داره صحبت میکردم الانم پارسا رفته مکان و نوع نقشه ای که میخوان رو بررسی  
کنه بیاد بگه ما هم دست به کار بشیم چون پروژه بزرگیه و همه باید توش شرکت داشته باشن  
شماهم اگه صبر داشتید بعدا میومدیم صداتون میکردیم مثله اینکه اصلا شما صبر  
ندارید...درسته؟

ایول ارشا قشنگ چزوندیش از حرص قرمز شده بود... ای جان... چرا... حالی کردم ...بسوز..بسوز  
که حفته...شرکته منو مسخره میکنیم...دختره ی زشت

منم همینطور با همون پوزخند بروبر نگاهش میکردم که بیشتر اتیش بگیره

اویسا:اهان که اینطور پس قضیه اینطوریاست...اخه میدونید من فکر میکردم شرکته به این  
بزرگی چه انقدر اسم درکرده حتی یک ثانیه هم بیکار نیستن افرادش یخاطره همین اومدم و  
پرسیدم ولی مثله اینکه اشتباه میکردم و شما برعکسه من خیلی صبورید که که بیکار نشستید  
تا آقای ملکی بیان و رو همون یک پروژه کار کنید

تو این لحظه بلند شد

اویسا: خب پس اگه اینطوره پس منم میرم تو اتاقم تا شما بیاید برای این پروژه ی بززرزرگ ما  
رو صدا کنید.فعلا آقای صالحی

سرش رو تگون داد و رفت بیرون

مطمئنم حالا من قرمز شدم ...ای خدا اخه این چه دختریه چقدر پررو...نمیگه من اخراج میکنم؟؟

خدایا شکر که این جنسه مونث رو خلق کردی بیان حاله ما رو بگیرن

الهی از زو زمین گمشی دختره ی پررو و ورپریده زبون دراز

(آرشا)

-----

بفرمایید

اوهو پارسا بود چه باادب شد یه دفعه ....در زد

من:چه غلطا چی شد تو در زدی؟

پارسا نیشش باز شد

پارسا:شاد نشو بخاطره تو در نزدم این دخترایه دیروزی پشته در دمه میزه خانوم سلیمی بود

خواستم جلو اون باشخصیت بازی درارم

من:اهان

یهو یه جرقه زد تو ذهنم

من:کدومشون؟

پارسا:چی کدومشون؟

من:اه میگم کدومه اون دوتا پیشه سلیمی بود؟

پارسا:اهان اون چشم مشکیه پیشه سمانه جون بود

اووووووف مثله بادبادک بادم رفت اه شانس نداریم که .چقدر چند لحظه خوشحال شدم میتونم اون

رو کنفش کنم پیشه خودم گفتم با ژسته ریسا میرم بیرون و میگم خانوم شریفی من گفتم پروژه

رو چند ساعت دیگه میارن نگفتم اینجا ازاد بچرخید از اینور به اونور که مگه اینجا پارکه؟

لعنتی...چه حالی میشد ازش بگیرما ولی حیف اون یکی بود

پارسا:بیا

باصدای پارسا از فکر او دم بیرون که دیدم یه نقشه و پوشه جلوم گذاشته

من: این چیه؟

پارسا: ارشا چرا شاس بازی در میاری این طرحی هست که شرکتی ... برای پروژشون میخوان دیگه

من: اهان

پوشه رو باز کردم یه نگاه بهش انداختم... سری تکون دادم رو به پارسا

من: اوکی برو مهندس رو صدا کن بیان اتاق بقلی به اون سه تا هم بگو بیان

پارسا با نیشه باز: باشه

وا این برا چی انقدر شاده ... ولش کن اینم برا خودش شاده دیگه دیگه چیکار کنم

منم بلند شدم و یه دستی به لباسم کشیدم و صافش کردم و پنج دقیقه دوره اتاق چرخیدم وقتی

صدای پا و حرف زدن قطع شد فهمیدم همه رفتن تو اتاق مهندسین من راه افتادم به سمت

اونجا...

در باز بود رفتم تو که دیدم جمع جمعه خوبی این اتاق این بود دو برابر این تعدادم بودیم جا

میشد خیلی بزرگ بود با این اول که شرکت رو زدیم دوست داشتم این اتاق رو برای خودم بردارم

چون اتاقم از این یه نموره کوچیک تر بود ولی بیخیال شدم اینجا جایی بود که باید تعداد زیادی

توش کار میکردن برای پروژه های گروهی

رفتم تو و یه سری تکون دادم و رفتم پشت میز بزرگه و نقشه و پوشه هایی رو که همراهی خودم

اوردم رو روش گذاشتم و شروع کردم به توضیح دادن راجبه همه طرح هایی که مده نظره اونا

بوده و به پارسا گفتن بعدشم یه مقدار پارسا توضیح داد چون خودش رو در رو با اونا حرف زده

بود و با حرفاش حرفای منو کامل کرد البته ناگفته نمونه وسطای کار که داشتم توضیح میدادم

چشمم به خانومه کار کن یا همون شریفی افتاد که با دقت داشت گوش میداد انگار میخواست

حرفایه من رو بخوره اره دیگه حتما این سه تا از این خرخونان که استاد صارمی معرفی کرده حالا

نه که نیست خودم خنگ بودم خوبه همه هم به خوده من میگفتن درس خون که منظورشون همون

خرخون بود



خلاصه توضیح دادم و شروع کردیم به نظر دادن منم چون خواستم دهنه این شریفی رو ببندم هی از اون سه تا نظر میگرفتم مخصوصا میس شریفی میخواستم ضایعش کنم ولی ناکس هر چی میگفتم یه جوابی داشت دختره ی پررو کمم نمیآورد خلاصه با همفکری تمومه مهندسا تصمیمه نهایی رو برای نوعه نقشه پروژه ای که میخواستیم پیدا کردیم نقشه برای یه برج بزرگ بود که کاملا اداری بود و بیست طبقه داشت و از قبل پیش فروش شده بود و هر واحد مشخص شده بود برای چه نوع شغلی هستش و باید با توجه به مدله هر اداره نقشه میزدیم ولی بهر حال نمیشد هر واحد رو یه شکل درآورد ولی برای هر طبقه رو باید با طبقه دیگه متفاوت میزدیم ولی اونقدر تفاوت نه حتی مترآژه همه واحد هم یکی بود ولی یه مقدار هر طبقه با دیگری فرق داشت چون شرکت اداری بود سعی کرده بودن تا جایی که میتونن شغل هایی که بهم نزدیک بدو رو تو یه طبقه بزارن که کاره نقشه کشی راحت تر باشه

به همین خاطر طراحی چند طبقه رو به هر کی دادم و از قصد طراحی طبقه اخر یا همون پنت هاوس رو به میس شریفی سپردم همه مونده بودن چرا به اون دادم خودشم تعجب کرده بود ولی نمیخواست کم بیاره و میخواست خودش رو خونسرد نشون بده... ولی خودم که میدونستم طراحی پنت هاوس که اخره کار بود جزو قسمته مهمه ساختمون هست که اخره کاره ساختمون هست و هم باید داخلش هم بیرونش قشنگ باشه و دقیق طراحی بشه

مهندس محمدی: ولی آقای صالحی فکر نمیکنید این برای خانم شریفی که امروز روزه اولشونه و قبلش هیچ سابقه کاری ندارن زیادی باشه؟

من: نه اصلا... اینطور که من فهمیدم ایشون جزو شاگردایه اوله دانشگاهشون پس قطعاً میتونن و اگه مشکلی داشتن میتونن از ما راهنمایی بگیرن و شما هم چون ایشون و خانم حیدری و آقای صادقی تازه واردن باید کمکشون کنید پیشرفت کنن

همه سرشون رو تگون دادن

من: خب پس از همین حالا برید و کاراتون رو شروع کنید و بعد از اتمامش بیارید پیشه من

سری تگون دادم که یعنی برید سره کارتون همشون راه افتادن سمته اتاقاشون ...

شریفی داشت از در خارج میشد

من: خانوم شریفی

بگشت سمتم... سرش رو تکون داد که هان نه منظورش این بود بفرمایید رییس اره دومی رو گفت  
خب بیشعور درست بگو بله مثله بچه خنگا سرش رو تکون میده

منم که دیدم این قصده فک زدن نداره

من: شما صبر کنید کارتون دارم

اومد تو بعد از اینکه همه رفتن

من: خب خانوم شریفی دیدید گفتم صبور باشید... یه کاری میدم بکنید و بیکار  
نچرخید... امممممم. خب... حالا میتونید برید

بینه حرفا یه ده بیست ثانیه اس مکث میکردم دیگه کفرش اخراش درومده بود

یه نگاه بهش انداختم و دیدم اوه اوه بدجور عصبانیه از چشماش عصبانیت داره میزنه بیرون... اخ  
جون... بسوز... ایول به خودم... دستاشم مشت کرده بود

بدونه اینکه جوابم رو بده رفت بی رون درم محکم کوبید... وحشی

با خنده رفتم به سمته اتاقم

البته ناگفته نمونه از اول هم قصد داشتم اون رو اذیت کنم و تلافیه حرفش رو با نقشه پنت هاوس  
جبران کنم چون میدونم کم میاره

حتی از اولش فقط بخطرره اینکه ضایعش کنم گفتم چون هر چیزی هم بشه من خودم دوباره  
نقشش رو میکشم فقط میخوام اون رو بسوزونم که نمیتونه کاری کنه در مقابله من!!!

(آویسا)

دره اتاق رو باز کردم و رفتم تو

سادنا: چی شد آوی؟

من: درد و چی شد آوی اون موقع که میگم برید ازش بپرسید میگید بماچه حالا میگی چی شد؟ نمیگم تا از فوضولی بمیری

مانی: اویسا ناز نکن دیگه بگو چی شد

من: شما سرتون رو تو همون گوشیتون کنید نمیخواد به این چیزا کاری داشته باشی

سادنا: اویسا جونم بگو دیگه بلاخره چیکار کنیم

من: مرض یتمرگ سره جات خودش میاد خبر میده

یه یک دقیقه بعد دوتا شون زدن زیره خنده

کوفت...

من: نیشتونو ببندید

مانی همونطور که میخندید: هه... این همه خودتو کشتی اخرم گفت بعدا میاد میگه

الهی لال بشی مانی

گوشیم رو در اوردم رفتم تو انگری برد عاشقش بودم چند روز پیش رفتم اسپیش رو دانلود کردم ریختم تو گوشیم خیلی سخته اخه این گنجیشک پرنده ها تو فضا میخوان چیکار کنن بیان برن تو همون جنگل که بهتره ما هم راحت تر مرحله رد میکنیم ذوق میکنیم!!!!

یه نیم ساعته بعد وسطه بازی بودم با صدای در اول استپ رو زدم بعدم سرم رو اوردم بالا و به در نگاه کردم که مانی جواب داد

مانی: بفرمایید

با صدای بفرمایید مانی پارسا با نیشه باز اومد تو من موندم این همیشه شاده یا هروقت ما رو میبینه که صدالبته چشمش به سادی میخوره صد درجه افزایش پیدا میکنه این مدلیه؟؟!

پارسا: دوباره سلام

جوابش رو دادیم یه دو دقیقه ای گذشت دیدم سایلننته

من:اقای ملکی کارید داشتید

پارسا:اوه...بله...بله...میخواست تم بگم...یه پروژه داریم همه مهندس ها باید توش شرکت کنن شما هم تشریف بیارید

من:خب باشه شما بفرمایید ما الان میایم

یه نگاه بهم کرد که فکر کنم منظورش این بود خفه شو بزار به کارم برسم تو نمیخواه نظر بدی

پارسا رفت بیرون بعدم ما یکی یکی رفتیم بیرون

وارد اتاقه مهندسین شدم که دیدم چندتا زن و مرد تو اتاقن پارسا هم ته اتاق بود

ماسه تا هم یه سلام کردیم واونا هم خودشون رو معرفی کردن یه دختر بیست و پنج شیش ساله بود که با ناز دست داد جووری که مثلا زورش میادو گفت:ماندانا سلطانی هستم

بعدی هم یه خانم سی و خورده ای ساله بود که خودش رو ترانه میلانی معرفی کرد و دست داد

بعدی هم اکبر فتاحی خودش رو معرفی کردن بهش چهل پنج شیش میزد سری براش تکون دادم

بعدی هم خودشو شهاب فتاحی معرفی کرد ونزدیکه سی ساله میزد و فوق العاده خوشتیپ

ما سه تا هم خودمون رو معرفی کردیم تا جنابه اق صالحی تفریش بیارن بجا تشریف!!!!

دو دقیقه بعد اومد ما هم رفتیم یه گوشه وایسادیم و منتظر اق صالحی نطقش رو باز کنه

یه سری یه عنوانه سلام دوباره تکون داد و رفت پشته یه میزه بزرگ که انوره اتاق بود و یه سری

نقشه و پوشه که دستش بود رو اونجا گذاشت و شروع کرد راجبه اون پروژه حرف زدن بعدشم

پارسا حرفاش کامل کرد منم بادقت گوش میکردم و بعد شروع کرد با بقیه مهندسا حرف زدن و

البته با ما سه تا هم همفکری میکرد و از منم بدبخت چنان چیزهایی میپرسید که خودم داشتم

اخراش کف میکردم خدا رو شکر بس کرده میدونستم تلافی حال گیری بود که ازش کردم ولی

حقش بود تازه مساوی شده بودیم اون یه چیز گفت منم جوابش رو دادم

خلاصه تصمیمه آخر رو گرفتن و چون یه برجه بیست طبقه بود و تمامی واحداش اداری بود و میخواستن بعد از ساختن توش کار کنن پس هر طبقه رو باید با طبقه بعد فرق میکرد البته کم چون نمیشد زیادم فرق گذاشت ولی همشون یه اندازه بود خلاصه هر کس چند طبقه رو باید نقشش رو میکشید از طبقه اول شروع کرد به تقسیم تا به اخراش رسیده بود که منم فکر کردم به من کاری نمیده چون به مانی و سادی هم داده بود ولی نفری یه طبقه

به تنها چیزی که فکر نمیکردم پنت هاوس برج بود که به من بده و ایا بدبخت شدم اخه منه بدبخت و چه به این حرفا من غلط میکنم

مهندس محمدی: ولی آقای صالحی فکر نمیکنید این برای خانم شریفی که امروز روزه اولشونه و قبلش هیچ سابقه کاری ندارن زیادی باشه؟

اره راست میگه مرتیکه تو یه جور عقل تو اون مغزه معیوبت که الکی هر وقت منه بدبخت رو میبینه اخم میکنه نیست؟!!

من: نه اصلا... اینطور که من فهمیدم ایشون جزو شاگردایه اوله دانشگاهشون پس قطعاً میتونن و اگه مشکلی داشتن میتونن از ما راهنمایی بگیرن و شما هم جون ایشون و خانم حیدری و آقای صادقی تازه واردن باید کمکشون کنید پیشرفت کنن

همه کلشون رو مثله بز تکون تکون دادن خب یکی دوباره بگه اینا تازه کارن... اههههه!!!!

اشغال اخرم حرفش رو عوض نکرد و در اخرم این شد خودش بیرونه ساختمون رو نقشش رو بکشه ما هم داخله واحد ها

و ایا پنت هاوس

خدا و کیلی وقتی گفت میخواستم قده دهنه لک لک دهنم رو باز کنم ولی جلو خودم رو گرفتم و بعده چند ثانیه هم خودم رو زدم به فاز کاملاً عادی بودن

ارشا: خب پس از همین حالا برید و کاراتون رو شروع کنید و بعد از اتمامش بیارید پیشه من

پیشه معیوب والمغز بیارید باشه عقده ای... اصلاً تو خوبی... هر چی تو میگی باشه

همه راه افتادن که برن ما هم راه افتادیم اول مانی بعد من اخرم سادی  
داشتم میرسیدم به در که...

ارشاشا: خانومه شریفی

اخ چه قشنگ صدا کرد با اون مغزه معیوبش

چرخیدم سمتش و سرم رو تکون دادم که بنال

وقتی دید نمیگم جونم رییس... بله قربان... شما زر بزنی

ارشاشا: شما صبر کنید کارتون دارم

وایسادم ببینم چی میگه

ارشاشا: خب خانوم شریفی دیدید گفتم صبور باشید... یه کاری میدم بکنید و بیکار

نچرخید... امممممم. خب... حالا میتونید برید

بینه حرفاش یه ده بیست ثانیه ای مکث میکرد دیگه داشتم قاطی میکردم

والله ای خدا دلم میخواد بیوفتم روش تا جایی که میشه لهش کنم و دهنش رو پر خون کنم یه

کلمه گفتم چه قشنگ گفت خانومه شریفی

ناخونم رو انقدر تو گوشت دسته فشار داده بودم دستم داشت از درد میترکید

بدونه اینکه چیزی بگم از اتاق اومدم بیرون و محکم در رو کوبیدم

-----  
(آویسا)  
-----

به خاطره اینکه عصبانیتم رو کنترل کنم راه افتادم و رفتم سمت دستشویی چون میدونستم اگه همین الان برم تو اتاق دقه دلیم رو سره یکی از اون دوتا خالی میکنم

رفتم دستشویی و جلو اینه وایسادم و اب سرد رو باز کردم و دستام گرفتم زیرش صورت تم که ریمل داشت نمیشد پس بیخیالش ابپاشی به صورت تم شدم

یه نگاه به دستم انداختم اوه اوه جایه تمومه انگشتم کف دستم هست الهی از زمین گمشی بیرون ببین چه بلایی سره دستم آورده...بله اون آورده...اگه اون حرصم نمیداد که من دستم رو مرض نداشتم اینجوری کنم انقدر فشار داده بود جای ناخونم خونمرده شده بود یه چند دقیقه بعد اومدم بیرون و اومدم برم سمت اتاق که این ایکبیری هم از اتاقش اومد بیرون یه نگاه بهم کردیم بعدم من روم رو اونور کردم و بدونه اینکه ادم حسابش کنم از بغلش گذشتم ولی حس میکردم داره نگام میکنه

خب ده درصد از حرصم کم شد چون جلو روش محلش ندادم ولی این نود درصد رو یه جوری باید خالی کنم از خودم...چجوری...الله العلم!!!

رفتم تو اتاق که دیدم اون دوتا هم مشغوله کار شدن

سادنا تا منو دید:اویسا چه شد این صالحی چیکارت داشت؟

اووووف حالا جوابه اینو چی بدم

من:هیچی بابا گفت اگه تو نقشه مشکلی داشتم برم ازش پپرسم

سادنا:این همه وقت فقط همینو گفت؟

اههههههه حالا ولم نمیکنه

من:بله فقط اینو گفت بعدشم من تشریف بردم دبل یو سی

سادنا:اها

منم رفتم سمته میز و شروع کردم به فکر کردن که چه غلطی با این پنت هاوس باید بکنم!

دیگه کامل تو حس رفته بودم که صدای سادنا از حس پروندم

من: چی میگی؟

سادنا: میگم پشو بریم گشمنه

یه نگاه به ساعت انداختم یک بود بلند شدم و کیفم رو برداشتم و زدیم بیرون

من: کجا بریم؟

مانی: صبح که داشتم میومدم یه هایدای فروشی چندتا کوچه پایین تر دیدم بریم اونجا؟

من که موافق بودم سری تکون دادم و با قبول کردن سادی رفتیم و سواره ماشینه مانی شدیم و رفتیم

من و سادنا و مانی با دو سه تا دیگه از بچه هایه یونی خیلی باهم صمیمی بودیم و اصلا هم کاری به این نداشتیم ما ها دختریم اونا پسر پس بده نه دوستیمون کاملا عادی انگار همجنسه همیم بود و یه جورایی مثله همون خواهر برادری هایه بقیه ولی واقعا عادی بود برامون و همدیگر و به چشمه دیگه ای نمیدیدیم به همین خاطر با مانی هم راحت بودیم

رسیدیم دمه هایدای فروشه و خوده مانی رفت بگیره هرچقدر خواستیم پولش رو بدیم قبول نکرد و گفت شما مثله خواهرامیم مگه ادم با داداشش میاد بیرون پول خرج میکنن

البته این درمورده مانی صدق میکنه ولی اگه با ارتام بری دقیقا برعکسه اینو جوابت میده!!!

خلاصه با قبوله اینکه بار بعد ما حساب میکنیم ساندویچ ها رو گرفتیم و رفتیم تو پارک روبروش نشستیم و شروع کردیم به خوردن نیم ساعت بعد طرفای یه ربع به دو بود که راه افتادیم به سمت شرکت ساعته شرکتشم مثله رییسش قاطیه خوب حداقل از یک تا سه و چهار وقته استراحت بزار یه ساعت شد استراحت کی سرظهری دو ظهر تو اوجه خواب حال داره کار کنه؟؟؟ پنج دقیقه به دو بود که رسیدیم دمه شرکت مانی زودی ماشین رو پارک کرد و پریدیم بیرون و با عجله سمت اسانسور دوباره دقیقه راس دو... دقیقه نود... رسیدیم

زودی پریدیم تو اتاقمون

یه پنج دقیقه بعد رفتیم سره کارمون و تا اخرم از اتاق بیرون نرفتیم



سادنا: آوی پشو خودتو تلف کردی عقده ای بازی درنیار مثله این ندید بدیدا یه کاری رو تا تموم نکنن بس نمیکنن... افرین پشو دختر فردا هم اومدیم کار داشته باشیم مثله امروز نشه پشی بری ازش بیسی اخرم ضایع شی!!!

من: چی گفتی؟

(آویسا)

سادنا: آوی پشو خودتو تلف کردی عقده ای بازی درنیار مثله این ندید بدیدا یه کاری رو تا تموم نکنن بس نمیکنن... افرین پشو دختر فردا هم اومدیم کار داشته باشیم مثله امروز نشه پشی بری ازش بیسی اخرم ضایع شی!!!

من: چی گفتی؟

سادنا: چی چی گفتم؟

من: همین الان بگو چی گفتی

سادنا: من هیچی نگفتم عزیزم

من: مثله ادم دوباره بگو چی گفتی حالیت میکنم

سادنا: نه... من... مگه چیزی گفتم؟... گفتم پشو ببریم خونه دیگه

بلند شدم و کیفم رو برداشتم و گوشیمم که رو میز بود دستم گرفتم و رفتم جلو میزم و ایسادم

من: ببریم؟

سادنا: اره دیگه... مانی تو هم میری دیگه؟

مانی: اره

بعدم بلند شد کتش رو از جا لباسی برداشت و اومد نزدیکه ما

مانی: بریم؟

سادنا: اره دیگه ساعته کاری تموم شده بریم

اول سادی رفت بعدم من و مانی پشتش رفتیم مانی در رو پشتمون بست و چون باید از جلویه دره این صالحی رد شیم وقتی اومدیم بریم نزدیکه اتاقش بودیم که درش باز شد و اومد بیرون از اون اتاق بقلی هم پارس...

دیگه کسی نبود مثله اینکه نفرایه اخر ما بودیم

دوباره نیشه این طرف باز شد... به دیوونه گفته ذکی!!

پارسا: ایااا دارید میرید؟

نه داریم میایم...

این دفعه مانی هم جواب نداد به اجبار عروس خانوم دهن باز کرد... لیلی لیلییی لیلییی لیلییی لیلییی... مبارکه

سادنا: بله دیگه ساعته کارید تموم شده

پارسا هم نیشش باز تر شد از اینکه عروس خانوم جوابش رو داده

پارسا: بله... بله... البته خسته نباشید... امروز چطور بود؟؟

ضایع بود میخواد حرفش رو ادامه بده با عروس خانوم

ارشا هم یه چشم غره رفت یعنی خفه شو بسه دیگه خودتو جمع کن

سادنا: بله خوب بود

ما ها هم ساکت شده بودیم و اینا رو تماشا میکردیم

سادنا یه این پا اون پا کرده

سادنا:خب بریم دیگه آوی

منم سری تکون دادم

سادنا:مانی بریم؟

یهو اخمای پارسا رفت تو هم ....

عزیززززززززززززز.....غیرتش زد بالا...نازی

الان فکر میکنه رقیب عشقی پیدا کرده

مانی:اره بریم

مانی رفت جلو و با اون دوتا دست داد البته پارسا سرد برخورد کرد که خب تو اون جمع ماها که

میدونستیم چرا انقدراین پارسا ضایع بازی درمیاره

ماهم خداحافظی کردیم البته به ارشا زیره لبی جوری که فکر کنم نشنید فقط باید از رو حرکت

لبام فهمیده باشه خداحافظی کردم ولی با پارسا بهتر

اومدیم سواره اسانسور شدیم ورفتیم

البته ناگفته نمونه اون دوتا هم باهامون بودن

تو اسانسور باحال بود پارسا داشت با ارشا حرف میزد ولی سادنا هم که روبروش بود رو میپایید

انقدر ضایع بازی کرد اخر ارشا یکی زد تو پاش و اون به خودش اومد

وقتی هم رفتیم پایین هرچی مانی اصرار کرد باهاش بریم قبول نکردیم نمیشد که همش با این

برگردیم صحبت یه روز دو روز نبود که کم کم بحثه چند ماه بود

خلاصه مانی با ناراحتی رفت همش میگفت شما هم مثلله خواهرامید مگه میشه بزارم تنها برید

ولی من راضیش کردم مانی اصلا راهه خونسش به ما نمیخورد اگه ما رو میرسوند باید دوباره این

مسیر رو برمینگشت و این اصلا چیز خوبی نبود

خلاصه مانی رفت و ماهم راه افتادیم که بریم سر خیابون و از اونجا ماشین بگیریم

که یه دفعه صدا بوق بوق ماشین انگار دنباله عروس راه افتاد ماهم محل ندادیم تا خودشون برن  
 که این سادنا نتونست جلو اون خصلت فوضولیش رو بگیره و یه نگاه کرد یه دفعه دیدم وایساده و  
 به اون ور نگاه میکنه روم رو کردم سمتش ماشینه

-----  
 (آویسا)  
 -----

که دیدم بگو چرا این خشک شده مجنون و اون ایکیبری بودن داشتن بوق میزدن  
 پارسا: خانوم حیدری بفرمایید برسونیمتون...  
 نه این هنوز مشنگه یه قدم رفتم عقب و یه بشگون از روش گرفتم که به خودش اومد  
 من: نه ممنون

پارسا: این حرفا چیه خانومه شریفی بابا ما همکاریم بفرمایید بالا  
 یه نگاه به ارشا که پشتش سرش بود انداختم دیدم کلافه میزنه و همش سرش رو اینور اونور  
 میکنه... اهان پس بگو همش زیره سره این مجنون اون نمیخواد... باشه پس اگه مجنون خودشم  
 بکشه سوار نمیشم... اگه خواست بیاد لیلی رو ببره من که نمیرم  
 اروم جوری که فقط سادنا بشنوه...

من: سادی بیچونش من عمرا نمیام میخوای خودت برو

سادنا: آویسا..... (البته اروم گفت)

منم شونه ای بالا انداختم... یعنی خودت خفش کن

سادنا: نه ممنون آقای ملکی لطف دارید ولی ما خودمون میخوایم بریم ... دیگه باید عادت کنیم

بحث یه روز نیست چندماهه

ولی ضایع بود دلش میخواد بره

پارسا: حالا یه امروز رو بیاید با ما بریم از فردا خودتون برگردید

قبل از اینکه دوباره سادی بزنه زیرش صدا اق صالحی درومد

ارش: پارسا جان خب حتما کاری دارن که میخوان انجام بدن شما نمیخواد اصرار کنی اگه

میخواستن میومدن

پارسا یه چشم غره رفت بهش

پارسا: خب اگه جایی کار دارید ما سرراه میرسونیمت

اوووووووووووووووووول نمیکنه ... عجب!... دسته سه پیچ رو از پشت بسته

دیگه کم مونده بود دهنه رو باز کن قهوه ای چرمیش کنم

من: ممنون آقای ملکی همین نزدیکیا ما کار داریم از اون ور قراره دنبالمون بیان

سادنا یه جوری متعجب برگشت اون دوتا که هیچ اگه کسی از اونجا رد میشد میدید... من دارم

حرف میزنم بعد از اینکه تموم شد سادنا اینجوری برگشت میفهمید خالی بستم

حقا که بهم میان کپی برابره اصلا جفتشون به ضایع گفتن ذکی... ی...

خدا رو شکر مثله اینکه فهمیدن ما نمیخوایم باهاشون بریم البته فکر کنم فهمید من نمیخوام برم

و به خاطره من سادنا هم نمیخواد بره

اخیش حالا اون باشه ادای این بی حوصله ها رو در نیاره فکر کرده ما هم از اون دختراییم که پسر

تعارف میزنه برسونیم زودی بیرن بالا....

چون از نگاهش معلوم بود داره حرص میخوره با اون ماشینش!!!

کوفتش بشه منم میخوام اچه این چند سالشه که چنین ماشینی داره؟؟

یکی پول نداره یه موتور بخره بعد این چنین ماشینی داره...

نیسان مورانو...

اونم چه رنگی؟؟؟؟

عجقه من مشکلی!!!!!!!

چی میشد الان گریه میکردم بابا یکی از اینا میخرید؟؟؟؟

بهر حال کوفتش بشه...

پارسا: خب باشه پس زیاد اصرار نمی کنم ولی خوشحال میشدیم باهامون میومدید

زیاد اصرار نکرده انقدر شد؟؟؟؟ زیاد اصرار میکرد چقدر بود؟؟؟؟

حتما تا فردا هفت ونیم اصرار میکرد بعدم میگفت ولش کن نمیخواه دیگه برید خونه برید سرکار

برگشته با ماشینه ما بیاید!!!!

سادنا هم برای جمع اون نگاه افتضاحش...

سادنا: بله دیگه ببخشید اچه اویسا جان اینورا کار داره بعدشم قراره برادرش بیاد دنبالمون.. لطف

کردید

اولالا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ا... پارسا جون دوباره غیرتی شد...

حالا خوبه امروز دومین روزه سادی رو میبینه انقدر مجنون بازی در میاره...

وقتی سادی گفت داداشم میاد دنبالم حالته صورتش عصبانی شد ...

اخی بگردم برات مادر...

دو روزه فرهاد شد....!

حالا برو کوه بکن تا فردا شیرین رو ببینی...!

نمیدونم برعکسه اون بقلیش چرا از این پارسا انقدر خوشم میاد...

کاشکی میشد بگم خالی بستیم...

نچ... دلم بر اش سوخت...

ولی فکر کنم پارسا بلانسبت سگ شد ...

پارسا با حالت حرصی: خواهش میکنم پس ما میریم شما هم برید خرید کنید همونطورم گفتید

بعدش برادر خانوم شریفی میاد دونبالتون پس مشکلی نیست ما بریم... خدافظ

ما هم خدافظی کردیم

پارسا هم به ارشا اشاره کرد که راه بیفته

بعد از اینکه اون ماشینه خوشملمش از دیدمون محو شد ... سادی کات کرد ... صدا... دوربین هم چک

کرد... حررررررررکت

سادنا: برای چی الکی زر میزنی که مجبور شم خالی ببندم دیدی وقتی خالی بستم داداشت داره

میاد بچم ناراحت شد

-----  
(آرشا)

از پشته صندلی بلند شدم برم بیرون از خانومه سلیمی لیست یه سری از کار هامون رو بگیرم

نمیدونم چرا اصلا حوصله اتاق رو نداشتم... میتونستم بگم خانوم سلیمی بیاره ولی ترجیح دادم

خودم برم بیرون و یه ذره از این اتاق بزنم بیرون با اینکه کلا پنج دقیقه بود که اومده بود تو اتاقم

بلند شدم رفتم پشت در بازش کردم همین که باز شد دیدم شریفی هم داره از روبروم میاد داشتم

نگاش میکردم که یه نگاه بهم انداخت بعدشم روش رو کرد اونور و رفت سمت اتاقش دختریه پررو

انگار نه انگار من ریسهشم نمیدونم چرا نمیتونستم نگاهم رو بردارم همینطور از پشت نگاش

میکردم و تو دلم فحشش میداد...اخه من نمیفهمم این نمیگه این آقای مهندس ارشا

صالحی...ریسمه شاید بنزاز تم بیرون...عجب چیزیه این!

بعد از اینکه لیست ها رو گرفتم برگشتم اتاقم و رفتم سره کارم

ولی مگه این شریفی میزاشت... کارم رو انجام میدادم ولی تموم فکرم کار های اون بود...اخه

دختر انقدر پررو....

بعده یکی دو ساعت در خود به خود باز شد

اووووووف...بابا این ادم بشو نیست...اخه به حیوون دوبار یه چیز رو میگی میفهمه این دیگه از

حیوونم گذشته

پارسا:اه بسه دیگه پشو بریم یه چیزی بخوریم

یه نگاه به ساعت انداختم یک بود بلند شدم و رفتم طرفش:بریم

همین که از در زدیم بیرون دیدم اون سه تا هم از دره شرکت زدن بیرون و اصلا مارو ندیدن

من:خب کجا بریم؟

برگشتم طرفه پارسا که دیدم...این چرا قرمز شده؟

من:پارسا خوبی؟ چرا قرمز شدی؟

دیدم هنوزم به دره شرکت نگاه میکنه...یعنی خل شده؟؟؟

من:پارسا چرا حرف نمیزنی چته؟

پارسا:هیچی بریم

من:جنی شدیا چت شد یه دفعه؟

پارسا:هیچی بابا... این صادقی چرا همش دنباله این دوتاست؟اونا دخترن این پسر...چه معنی

میده با دوتا دختر بره بیرون غذا بخوره



من: چه ... چه حرفا میزنی خب همکلاسن باهما تازه امروز روزه اوله با کی برن حتما ما؟

پارسا: پس کی؟

این دیگه کلا قاطی کرده دارم ازش ناامید میشم

من: واسه چی باید با ما که دوروزه میشناسن بیان بعد با اون مانی که چند ساله میشناسن نرن؟

پارسا: هیچی بابا ولش کن بریم دو شد...

رفتیم پایین و به سمته رستورانی که همیشه میرفتیم حرکت کردیم

بعد از سفارش یه ذره راجبه شرکت حرف زدیم ولی پارسا اصلا حواسش نبود...

نمیفهمم یعنی خاطره حیدری بود؟

یه ربع به دو بود که راه افتادیم به سمته شرکت...

بعد از اینکه رسیدیم هرکی رفت سره کاره خودش ...

ایییی خسته شدم از بس سرم رو پایین گرفتم و سانت سانت کردم بلند شدم یه کش و قوسی به بدنم دادم و یه نگاه به ساعت انداختم هفت و بیست پنج بود ... این پنج دقیقه رو دیگه ولش کن خسته شدم ...

تند تند وسایله رو میزم رو مرتب کردم اومدم کیفم رو بردارم که در باز شد و دوباره این پارسای بز کلش رو انداخت پایین و اومد

من که خسته شدم از دستش ولش کن برای چی دوباره خودم رو حرص بدم چرا مثله بز سرت رو انداختی و اومدی تو مگه تو این چند سال ادم شد که هی من بگم الان ادم شه

من: بریم؟

پارسا:اره دیگه مگه نمیبینی کیف به دست اومدم ...بریم دیگه

اومدیم بیرون... همه رفتن... ایاااا ولی...مثله اینکه این سه تفنگ دار نرفتن وقتی در رو باز کردم  
اوناهم از تو راهرو داشتن میومدن

پارسا:ایااا دارید میرید؟

نه دارن برمیگردن اخه نمیفهمم این پارسا سواله میپرسه!؟

سادنا:بله دیگه ساعته کاری تموم شده

خب خدا رو شکر این حیدری یا همون سادنا جوابش رو داد این دلش خوش شد

فکر کردم دیگه خفه میشه سرش رو میندازه پایین و میریم ولی زهی خیاله باطل...

پارسا:بله...بله...البته خسته نباشید...امروز چطور بود؟؟

اخره احمق این چه سوالیه میپرسی کسیم بخواد پرسه منم که ریسم تو چیکاره ای؟

یه چشم غره رفتم لال شه ولی نمیشد

سادنا:بله خوب بود

منم دیگه ریلکس وایساده بودم اون دوتا هم وایساده بودن این پارسا ول کنه بعد برن

سادنا:خب بریم دیگه آوی

ای خدا پدرت رو ببیامرزه

افرین...برید...برید..

اویسا سری براش تکون داد که باشه

سادنا:مانی بریم؟

اوه اوه پارسا سگ میشود...

دوباره اخماش رفت توهم ...

من نمیفهمم مگه میشه دو روزه اینجوری شد؟؟

مانی:اره بریم

مانی اومد جلو واول بامن بعدشم با پارسا دست داد...البته پارسا تحویلش نگرفت و کشکی دست داد

اون دوتا هم خدافظی کردن...

البته اون دختره پررو فقط لباش رو تکون داد میمیری قشنگ خدافظی کنه خیره سرت ریستما شیطونه میگه یه سوزن بیارم تو اون لباش بکنما...!!!

اصلا من نمیفهمم این چرا اینجوریه با من خدافظی میکنه فقط لباش رو تکون میده یه صدا از اون لباش که کوفتش بشه...درنمیاد...بعد چجوری بلند با پارسا خدافظی میکنی....دختره پررو

ما هم پشته سرشون رفتیم منم در شرکت رو بستم و با پارسا رفتم سواره اسانسور شدم

تو اسانسورم از بس دیدم این پارسا...سادنا رو نگاه میکنه شروع کردم چرت باهاش حرف زدن...ولی احمق اونم پرت و پلا جوابم رو میداد و فقط به روبروش که سادنا بود نگاه میکرد...

جالبی اینجا بود اونم محل نمیداد...خلصته پراسا دیگه وقتی دختری محلش نمیده غیره عادی جذبه دختره میشه

خلاصه انقدر ضایع نگاش کرد اخر یکی کوبوندم تو پاش

بعد از اون پارسا دمه دره شرکت وایساد منم رفتم ماشینم رو بیارم این پارسا دیشب هم که تو خونمون تلپ بود بخاطره همین صبح با ماشینه من اومدیم

ماشین رو دراوردم رفتم پارسا رو سوار کردم

پارسا:ارشا...ارشا...اروم برو

من:چرا؟

پارسا:میگم اروم برو...این دوتا سادنا و دوستش نیستن؟



اویسا: نه ممنون

دختره ی پررو زبون دراز مگه با تو هست جواب میدی؟ گفت حیدری مگه گفت شریفی؟  
انقدر دوست داشتم اینا رو میگفتم ولی من ریسه یه شرکتیم شخیت و غرور دارم نباید با چنین  
دختری دهن به دهن بشم

پارسا: این حرفا چیه خانومه شریفی بابا ما همکاریم بفرمایید بالا

من: پارسا خفه شو

البته این رو خیلی اروم گفتم جوری که اونا نفهمیدن... بعدم کلافه سرم رو تگون دادم  
سادنا: نه ممنون آقای ملکی لطف دارید ولی ما خودمون میخوایم بریم... دیگه باید عادت کنیم  
بحث یه روز نیست چندماهه

خب پس برید تا این پارسا هم ببنده

پارسا: حالا یه امروز رو بیاید با ما بریم از فردا خودتون برگردید

اههههههه اینم که ول نمیکنه... منو باش فکر میکردم این فقط به من سه پیچه

من: پارسا جان خب حتما کاری دارن که میخوان انجام بدن شما نمیخواه اصرار کنی اگه  
میخواستن میومدن

یه چشم غره هم بهش رفتم

پارسا: خب اگه جایی کار دارید ما سرراه میرسونیمت

این ادم نمیشه....

اویسا: ممنون آقای ملکی همین نزدیکیا ما کار داریم از اون ور قراره دنبالمون بیان

نه باورم شد این دوتا برای هم ساخته شدن وقتی اویسا این حرف رو زد چنان اون سادنا برگشت  
و متعجب نگاش کرد که ما هم فهمیدیم خالی بسته... کپیه پارساست... ارزونیه خودش



تو چشماش اشک جمع شد

و.....

بابا بازم به فرهاد ...

شیرین که حالش بدتره...

خدا بخیر بگذرونه عشق و عاشقی اینارو اینا چجوری دو روزه عاشق شدن؟؟؟؟؟؟

مگه میشد دیروز دید امروز عاشق شد؟؟؟؟؟؟

من: یعنی... توهم... مثله... مثله...

بعدم با شصتم ته کوچه رو نشون دادم...

که منظورم پارسا بود

سادنا هم سرش رو تکون داد

وای مغزم داشت میپکید...

درسته تا الان عاشق نشده بودم ولی دیگه بخوام مثله فیلم و کتاب ها هم بگیرم پنج شیش باری

باید طرف رو ببینه ... بعد لیلی و مجنون بشه

من: سادنا خفه شو... کی دیروز طرف رو میبینه امروز عاشقه سینه چاکش میشه؟؟؟ مطمئنم

میدونی اسمه این عشق نیست یه چیز دیگس؟؟؟ نه

منظورم هوس بود با اینکه خیلی سخت بود بهش بگم ولی غیره ممکنه این چیز.. مگه بازیه... یا

فیلمه... یا رمان

تو رمان و فیلماش اینجوری عاشق نمیشن

عشق در یک نگاه!!!!

مطمئنم این ته غیره ممکنه





من: مامان سادنا خرید داشت فردا تولده دوستشه الان که از شرکت اومدیم بیرون یادش اومد  
.. اصرار کرد منم برم برا دوستش کادو بگیریم

عجب خالی بندی بودما تو عصره نیمه روشن دارم خالی میبندم

مامان: اهان... خب یه خبر یه ادم بده

من: ببخشید یادم رفت

مامان: باشه دیر نکنی

من: چشم زود میام بای

مامان: خدافظ

گوشیم رو گذاشتم تو جیبم

من: خب بگو

-----  
(آویسا)

سادنا: قضیش واسه چند ساله پیشه واسه وقتی که پونزده سالم بود یادم یه شب بابام اومد و به  
مامانم گفت: سمیرا برای جمعه شب محمود اینا رو دعوت کردم

مامان: ||||| چه خوب منم میخواستم بگم اون دفعه رفتیم خونشون دیگه دعوتشون نکردیم

بابا: خب دیگه چه بهتر منم خودم دعوت کردم.

مامان: باشه

خلاصه گذشت تا شب جمعه از طرفی هم مشتاق بودم ببینمشون اخه با اینکه اونا چند بار اومده  
بودن خونه ما و چند باری هم مامان اینا رفته بودن ولی من تا حالاندریده بودم چون برای خونشون



سادنا: نههههه ههههههه راست میگم

اره اق پارسا همینی که یه ساعت پیش باهش تو شرکت بودیم یود

اونشب وقتی اومد تو مثله بقیه پسرا بود برام اول ازش یه قیافه برداری کردم... چشم ابرو مشکی

...بینی متوسط...لبای گوشتی و پر

تو نگاه اول خوشم اومد از قیافش ...

بعد از تعارف مامان رفتن تو و رو مبلا نشستن مامانم اشاره زد برم شربت بریزم و بیارم

اخم کردم و بلند شدم

رفتم شربت رو ریختم و اوردم و شروع کردم از همون جلو پخش کردن اول به عمو محمود بعدم

بابا بعدم خاله سمیرا بعدم مامان اخرم پارسا بود مامان بابا ها که داشتن با هم حرف میزدن...وقتی

رسیدم به پارسا بدونه اینکه خم شم با اخم گرفتم جلوش و چون اون رو میل بود و من خم نشده

بود لیوان جلو صورتش بود و اون باید دستش رو زیادی میاورد بالا

اخم کرده بودم و سینی جلوش گرفته بودم و ولی نگاهش نمیکردم بفرماییدم نگفتم نمیدونم چرا

اینکارا رو میکردم

یه چند ثانیه گذشت دیدم سینی سبک نشد برگشتم نگاهش کردم دیدم داره از خنده میترکه ولی

به زور کی داره جلو خودشو میگیره و یه لبخند کوچیک تو صورتش جمع میکنه

منم دیگه بدجور حوصلم سر رفته بود

من: نمیخواید بردارید اگه خدا بخواد؟

خندش بیشتر شد تو دلم گفتم کوفت ولی جلو خودم رو گرفتم بیرون نیاد

پارسا: میخواید دستتون خسته شد من بگیرم شما بردارید

فهمیدم میخواد کرم بریزه

من: نه ممنون خودم میتونم بردارم

بدونه اینکه دیگه تعارف کنم سینی رو گذاشتم رو میز و از توش یه شربت برداشتم شروع کردم هم زدن

یه دفعه گفتم اون که نگام نمیکنه بزار یه زیر چشمی نگاهش کنم ببینم شربت رو بهش ندادم چیکار داره میکنه

اروم سرم رو برگردوندم و یه نگاه بهش بندازم...روم رو که برگردوندم نگام باهاش قاطی شد اصلا فکر نمیکردم اونم داشته میکرده..زودی نگام رو گرفتم و به ساعت روبرو نگاه کردم

مامن: سادنا چرا به پارسا جون شربت ندادی؟

قبل از اینکه پارسا جواب بده

سادنا: قضیش واسه خیلی وقته پیشه واسه وقتی که یونزده سالم بود یادم یه شب بابام اومد و به مامانم گفت: سمیرا برای جمعه شب محمود اینا رو دعوت کردم

مامان: ||||| چه خوب منم میخواستم بگم اون دفعه رفتیم خونشون دیگه دعوتشون نکردیم

بابا: خب دیگه چه بهتر منم خودم دعوت کردم.

مامان: باشه

خلاصه گذشت تا شب جمعه از طرفی هم مشتاق بودم ببینمشون اخه با اینکه اونا چند بار اومده بودن خونه ما و چند باری هم مامان اینا رفته بودن ولی من تا حالا ندیده بودم چون برای خونشون که بهونه ی درس رو میکردم میپوچیدم و نمیرفتم دو سه باری هم که اومدن خونه ما کاملا اتفاقی من نبودم یادمه یه بارش تولده دوستم بود بعدیشم خونه فامیل بودم

بهر حال تا حالا هیچ کدوم رو ندیده بودم تا اینکه جمعه شب شد

سادنا: اره دیگه بلاخره شب جمعه اومد منم اون شب نمیدونم چرا ولی خیلی به خودم رسیده بودم... هه.. یادم خوشگل ترین لباسم رو پوشیدم نمیدونم چرا...

خلاصه شب شد و او مدن تا صدا ایفون درومد مامان رفت باز کرد و با بابا رفتن استبالشون مامانم  
که دید من بیخیال نشستم

مامان: سادنا پشو دیگه او مدن ... زشته ... چرا نشستی؟؟

بیحوصله بلند شدم و رفتم آخره صف

بعد چند لحظه رسیدن

اول یه خانوم که صورتش زیادی جووون میزد اومد تو نزدیکای چهل سنش میزد ولی صورتش  
کمترونشون میداد من با توجه به سنه بچشون که قبلا شنیده بودم بیست و خورده ایه حدس زدم  
ولی حتی نمیدونستم بچشون دختره یا پسر علاقه ای هم نداشتم ...اره داشتم میگفتم اول  
خانومه یا همون سمیرا خانوم بعدشم شوهرش یا همون اقا محمود که نزدیکای پنجاه میزد اومد  
تو... اخر از همه هم بچشون یا همون پسرشون اومد تو پارسا ملکی

اول نگرفتم ...یه یک دقیقه بعد دوزاریم افتاد انگار سادی هم فهمید اولش نفهمیدم و منتظر بود  
تو ذهنم تجزیه تحلیل کنم

من: چیییییییی بییییییی؟؟؟ پارسا ملکی؟؟؟؟ منظور همینه پارسای خودمونه؟؟؟

(آویسا)

اول نگرفتم ...یه یک دقیقه بعد دوزاریم افتاد انگار سادی هم فهمید اولش نفهمیدم و منتظر بود  
تو ذهنم تجزیه تحلیل کنم

من: چچی؟؟؟ پارسا ملکی؟؟؟؟ منظورت همینه پارسای خودمونه؟؟؟

یه لبخند غمگین کناره لبش بود ... سرش رو تکون داد

من: دروغ میگی؟

اونم ادا منو درآورد

سادنا: نه راست میگویم

اره اق پارسا همینی که یه ساعت پیش باهش تو شرکت بودیم یود

اونشب وقتی اومد تو مثله بقیه پسرا بود برام اول ازش یه قیافه برداری کردم... چشم ابرو مشکی

...بینی متوسط...لبای گوشتی و پر

تو نگاه اول خوشم اومد از قیافش ...

بعد از تعارف مامان رفتن تو و رو مبلا نشستن مامانم اشاره زد برم شربت بریزم و بیارم

اخم کردم بلند شدم

رفتم شربت رو ریختم و اوردم و شروع کردم از همون جلو پخش کردن اول به عمو محمود بعدم

بابا بعدم خاله سمیرا بعدم مامان اخرم پارسا بود مامان بابا ها که داشتن با هم حرف میزدن...وقتی

رسیدم به پارسا بدونه اینکه خم شدم با اخم گرفتم جلوش و چون اون رو مبل بود و من خم نشده

بود لیوان جلو صورتش بود و اون باید دستش رو زیادی میآورد بالا

اخم کرده بودم و سینی جلوش گرفته بودم و ولی نگاهش نمیکردم بفرماییدم نگفتم نمیدونم چرا

اینکارا رو میکردم

یه چند ثانیه گذشت دیدم سینی سبک نشد برگشتم نگاه کردم دیدم داره از خنده میترکه ولی

به زور کی داره جلو خودشو میگیره و یه لبخند کوچیک تو صورتش جمع میکنه

منم دیگه بدجور حوصلم سر رفته بود

من: نمیخواید بردارید اگه خدا بخواد؟

خندش بیشتر شد تو دلم گفتم کوفت ولی جلو خودم رو گرفتم بیرون نیاد

پارسا: میخواید دستتون خسته شد من بگیرم شما بردارید

فهمیدم میخواه کرم بریزه

من: نه ممنون خودم میتونم بردارم

بدونه اینکه دیگه تعارف کنم سینی رو گذاشتم رو میز و از توش یه شربت برداشتم شروع کردم هم زدن

یه دفعه گفتم اون که نگام نمیکنه بزار یه زیر چشمی نگاهش کنم ببینم شربت رو بهش ندادم چیکار داره میکنه

اروم سرم رو برگردوندم و یه نگاه بهش بندازم... روم رو که برگردوندم نگام باهاش قاطی شد اصلا فکر نمیکردم اونم داشته میکرده.. زودی نگام رو گرفتم و به ساعت روبرو نگاه کردم

مامن: سادنا چرا به پارسا جون شربت ندادی؟

قبل از اینکه پارسا جواب بده

من: میل نداشتن.. گفتن بخورن نمیتونن غذا بخورن

خودم نمیدونم ولی شاید خدا بدونه اون جمله رو از کجا اوردم

مامان رو کرد به پارسا

مامان: پارسا... سادنا راست میگه؟

دوباره قبل از اینکه اون بگه: واا... مامان مگه دروغ دارم... خود اقا پارسا گفتن نمیخوان

خاله سمیرا هم متعجب داشت پارسا رو نگاه میکرد

خاله سمیرا: وااااا پارسا تو از کی اینجوری شدی... تو که عاشقه شربت اب پر تقالی

پارسا هم معلوم بود مونده بود چی بگه

پارسا:خب...خب...مامان الان میلیم نمیاد

منم دیدم مامان دوباره میخواد یه چیزی بگه قبلش گفتم:مامان جان میل ندارن دیگه حتما..حالا

شام اب و نوشابه رو قاطی میکنن میشه شربت میخورن

همه بلند زدن زیره خنده حتی خود پارسا بیشتر از همه هم خندید البته این اثره حرفای قبلیه

منم بود

خلاصه سرشامم چند بار کرم ریختیم بهم ولی با حرف ...

نمیدونم چرا خوشم اومده بود از اذیت کردنش...

اون شب گذشت کم کم رابطه ها بیشتر شد هر هفته همدیگه رو خونه هم یا بیرون تو پارک

میدیدیم البته با خانواده اون موقع پارسا بیست و سه سالش بود و سال اوله فوق بود

دوباره صدا موبایلم دراومد

آویسا)

دوباره صدا موبایلم دراومد

ای بابا بازم که مامان بود

من:جونم

مامان:علیکه سلام

من:سلام



مامان: او ایسا هنوز اونجایی یا داری میای؟

من: چطور؟

مامان: ارتام داره میاد خونه گفتم تو بیرونی گفت بهت بگم اگه اونجایی بیاد دنبالت

من: اا... واقعا... چه خوب بگو بیاد دمه شرکت ما میایم اونجا

مامان: باشه... خدافظ

من: خدافظ

سادنا: چی شد؟

من: هیچی مامان بود میگه ارتام داشته از مطبش میومده فهمیده ما هنوز بیرونیم به مامان گفته

اگه هنوز اونجان برم دنبالشون منم گفتم باشه... تو هم باید بیای خونمون

سادنا: بابا باید برم خونه مثله اینکه میخوایم بریم مهمونی

من: عمرا بزارم من باید همین امروز بفهمم اخرش چی شد... الانم به مامانت بزنم بگو میای

خونمون

سادنا: نه... حالا بعدا

من: فکرشم نکن... میزنی یا خودم بزنم بگم؟

سادنا: باشه بابا... ولی مامانم کلم رو میکنه

من: فدا سر بی کلت

بعد دو تا مون زدیم زیره خنده

سادنا: الو مامان... سلام

....

سادنا: خوبی؟

...

سادنا: ممنون... ماما کجایی؟

...

سادنا: کجا... خونه عمو محمودینا... اهان

یه چشم غره به من رفت

من: به من چه؟

سادنا: ماما او ایسا اصرار میکنه برم خوشون

...

سادنا: چیکارش کنم ول...

گوشی رو از دستش کشیدم بیرون

من: سلام خاله

مامان سادنا: سلام عزیزم... خوبی؟

من: ممنون خاله شما خوبید؟

مامان سادنا: مرسی عزیزم

من: خاله این سادنا رو یه روز قرضه ما میدی از دستش راحت بشی؟

مامان سادنا: خاله جون کلا برشدار ببر واسه خودت... ولی امشب مهمونی دعوتیم

من: الهی بگردم واسه سادنا که انقدر مثله خودم طرفدار داره... حالا یه امشب بیاد  
دیگه... باشه؟... باشه؟... باشه؟

مامان سادنا: اووووووووف... باشه باشه باشه ارزونیه خودت

من: مرسی خاله

مامان سادنا: خواهش میکنم... لطف میکنی نگهش داری

بلند زدم زیره خنده

سادنا: جک میگه مامانم بهت؟

من: از جکم قشنگ تره

من: خب خاله گوشی رو میدم به سادنا از من خدافظ

مامان سادنا: خدافظ عزیزم

گوشیو گرفتم سمته سادنا یه ذره حرف زد خاله هم توصیه مادرانه کرد بعد قطع کرد و راه افتادیم  
به سمته دره شرکت...

یه دودقیقه ای دمه در شرکت و ایساده بودیم که یه مزدا ۳ سرمه ای جلو پامون زد رو ترمز

— خانوم برسونیمتون

-----  
(آویسا)

یه دودقیقه ای دمه در شرکت و ایساده بودیم که یه مزدا ۳ سرمه ای جلو پامون زد رو ترمز

— خانوم برسونیمتون

من: اقامون سرمون رو میبره اگه سوارشیم

- حالا همیشه ایندفعه رو سوار شید اقاتون بامن کلش رو میکنم

من: باشه قول دادی بکنیا

سری به عنوان باشه تکون داد ومنم رفتم جلو نشستم سادی هم عقب

سادنا: سلام

من: علیک

سادنا: مگه با تو ام؟

من: پس با کی هستی؟

سادنا: با این اقا... سلام اقا

- سلام خانوم

سادنا: خوبید اقا؟

- ممنون خانوم... شما خوبید خانوم؟

سادنا: ممنون مستر... خوش میگذره اقا؟

- ممنون خانوم

من: اه بس کن دیگه اون سادنا خله تو چرا خل بازی در میاری ارتام؟!!!!!!!!!!!!!! (هه هه هه!!)

ارتام: خب چه خبر؟

من: برف اومده تا کمر

ارتام: ببین جنبه نداری ازت سوال کنم افسارت رو از دست میدی

من: همه که مثله تو نیستن عزیزم

ارتام: پس مثله کین؟ اهان حتما تو!!! خانوم چرا ساکتی؟ چی شده؟

سادنا: هیچی اقا

بقیه راه به چرت پرت گفتن گذشت تا رسیدیم و رفتیم تو بعد از سلام احوال پرسی رفتیم بالا  
اتاقه منه

سادنا: آوی یه لباس بده زیرم تا په زشته

من: اوکی

رفتم سمت کمد و یه تونیک طوسی دادم بهش

خودمم مانتوم رو دراوردم و رفتم پایین که دیدم مامان سفره رو داره میچینه

اخی چقدر خوبه کار کنی وقتی میای خونه راحتی همه راحتت میزارن

والله ای که من چقدر تنبلم

خلاصه مامان واسه شام صدامون کرد که همون موقع هم سادنا از پله ها اومد پایین با هم رفتیم  
سمته میز و شروع کردیم به غذا خوردن ...

وسطه غذا بودم که یه دفعه یاده ماشین افتادم باید همین الان بگم تا یادم نرفته دیشب هم  
فراموش کردم

من: بابا

بابا: بله

من: بابا یادته یه ماشین میخواستی برام بخری

سرش رو تکون داد

من: پس کی؟

بابا: قبلا گفتم بعد از اینکه لیسانس گرفتی

من: خب چی میشه قبلش بگیری

بابا: نمیشه

من: چراaaaa؟ خب الان سخته همش باید پیاده بریم و بیایم

بابا: گفتم که نه

اووووووووف

اخه من نمیفهمم مگه چه فرقی الان با شیش ماه دیگه داره؟؟؟

ولی وقتی میگه نه یعنی نه... دیگه عمرا نظرش رو عوض کنه

این یکی رو تو رو خدا داره غذا میخوره ولی ضایعس یه جا دیگس

حیف داشتم از فوضولی می مردم وگرنه میفرستادمش بره مهمونی...

ولی خوبیش اینه دیگه به پارسا جون دروغ نگفت

ارتام اومد دنبالمون

ولی برا دوتاشون خوبه مخصوصا سادنا چون صددرد الان پارسا قاطیه اون موقع که گفت ارتام

فقط میاد دنبالمون اونجوری قاطی کرد دیگه چه برسه به اینکه اومده خونه ما

اخى الان داره چى میکشه پارساییییییییییییی...

بعد از غذا سادنا مجبورم کرد باهم ظرفا رو بشوریم...

بعد از ظرف شوری رفتیم تو هال وچایی خوردیم و یه ذره گپ زدیم...

ساعت یازده بود که به سادنا اشاره کردم بریم اتاق...

بلند شدیم با یه شب بخیر رفتین بالا... دوتا تشک از مامان گرفتم اومدم و کف اتاق پهن کردم

من: بدو بدو... بقیش رو بگو... دارم میمیرم از کنجکاوی

سادنا: منظورت ادبیه فوضولیه دیگه؟

من: اره عزیزم تو بقیش رو بگو

سادنا: تا کجا گفتم؟

من: همونجا که سره شامم اذیت میکر دید

سادنا: اهان...

(آویسا)

-اره دیگه از اون به بعد کل کل هامون بیشتر شد باهم صمیمی تر شده بودیم وقتی خانواده ها باهم بودن ما دوتا هم با هم حرف میزدیم... حرف که نه تا میومدیم حرف بزیم سره یه چیز حرفمون دوتا میشد برعکس هم...هه...تا اخرش انقدر کل مینداختیم...که مامان باباها تا رو میدیدن ما داریم حرف میزنیم میگفت وای اینا الان دوباره شروع میکنن...

کم کم احساس کردم از اینکه باهاش کل کل میکنم خیلی خوشحالم خیلی حال میداد...گذشت و یه بار که مامانش اینا اومدن خونمون خودش نبود...

وقتی مامان اینا سراغش رو گرفتن گفتن رفته مسافرت...

اونجا بود که احساس کردم چقدر دلم میخواد الان اینجا باشه و ببینمش..بیشتر از اینکه دلم برای کل کل کردن و اذیت کردن باهاش تنگ شه...دلم برا خودش تنگ شده...

تا دفعه بعدش که دیدمش قاطی بود...اعصابم خورد بود...نمیتونستم درس بخونم...همش یاده پارسا بودم...

تا وقتی که دوباره دیدمش...انقدر ذوق داشتم که نمیدونستم چیکار کنم...نمیفهمیدم چرا اینجوری شدم...

اره وقتی دیدمش نیشم بسته نمیشد... بنظرم اونم صمیمی تر از دفعه های قبل برخورد کرد...  
یه چند بار دیگه از دیدنش گذشته بود که یه دفعه متوجه شدم کل کل هامون کمتر شده دیگه  
بیشتر باهم مثله ادم حرف میزدیم  
تا اینکه این مغزه پوک فهمید که... عاشق شده  
احساس میکردم اونم دوستم داره  
گذشت و گذشت من دانشگاه رفتم...  
یه چیز بگم باورت میشه؟ من بخاطره این اومدم عمران که رشته پارسا بود...  
بخاطره این درس خون شدم چون پارسا هم اینجوری بود...  
اره من دانشگاه رفتم و اونم دکتراش رو گرفت...  
اون شرکت زد و من دانشجو شدم  
اون تو شرکتش موفق شد و منم تو درسم...  
عشقه پارسا تو تک تکه سلول های بدنم بود  
بیشتر از هر کسی بیشتر از خودم اون رو دوست داشتم  
دلَم میخواست همش بینمش  
واای اون موقع ها خیلی خوب بود  
تا اینکه چند وقته پیش خاله گفت میخوان برای پارسا برن خواستگاری...  
وای اوپسا هرچی بگم کمه ...  
صفته دیوونه برام کم بود... کلا دیوونه شده بودم بلند شدم رفتم تو اتاق تا شبم بیرون نیومدم...  
بعدشم... هه... جات خالی مریض شدم و افتادم تو رخته خواب یادته یه هفته دانشگاه نیومدم  
...گفتم مسموم شدم... ولی تو باور نمیکردی؟



موضوع همین بود انقدر حالم بد بود که چند بارم رفتم بیمارستان زیره سرم  
حتی... (دیگه گریش درومده بود و اشک میریختو میگفت) حتی... پارسا هم به دیدنم اومد

ولی وقتی خونه بودم تو اتاقم رو تخت اومد تو اتاق

خودش اومده بود... خودش تنها

وقتی دیدمش فکر کردم تب کردم و هذیون و توهمات تو تبه شدیده... ولی بیدار بودم... خوده  
پارسا بود

یادمه..... (رفت تو خا طراتش)

پارسا: سادنا چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟ اتفاقی افتاده اخه چرا باید بگن بخاطر فشاره زیادیه که  
روت اومده مگه تو چیکار میکنی که چنین چیزی گفته؟ نمیخوای باور کنم فقط بخاطره درس  
خوندن اینجوری شدی

سادنا: دکتر گفته بود بخاطره فشاره عصبی بوده که روم اومده منم به مامان بابا گفته بودم بخاطره  
فشاره درسه انقدر گفتم باور کردن... اخه نمیتونستن به چیزه دیگه ای ربط بدن... من نه فشار مالی  
رومه نه صدتا مرضه دیگه که بخاطرش اعصابم خورد شه

منم در جواب پارسا: اتفاقی نیوفتاده بخاطره درسه یه مدت زیادی خوندم مغزم هنگ کرده

پارسا: سادنا راست بگو چته؟

انقدر دلم میخواست میگفتم بخاطره تو... بخاطره تو... که اینجوری شدم ولی نمیخواستم غرورم  
رو بشکنم... حالا که اون داره خواستگاری یکی دیگه میره... پس برای چی باید میگفتم دوست  
دارم؟

من (اویسا): سادی اروم باش انقدر گریه نکن... باشه... اروم... اروم... افری ن اروم تر

اشکاش رو پاک کرد

سادنا:اره باید اروم باشم...اون فقط مثله یه داداشه برای من...پارسا یه داداشه...یه داداشه خوب...هه...چند وقت دیگه هم خواستگاری و بله برون و نامزدی و عروسی ...منم (دوباره اشکش فوران کرد)...منم...منم...خواهر دوما...اره...منم خواهره عشقم...بعدم باید به زنه عشقم تبریک بگم...هه...این موقعیت نصیبه هیچکس نمیشه

وای داشت خل میشد بلند شدم لیوان رو پاتختی رو برداشتم و توش اب ریختم

من:سادی...سادنا عزیزم...بیا اب بخور...بخور...افرین...بخور...غل ط کردم گفتم بگو...اخه پس چجوری این همه وقت خفه بودیو هیچی به من نگفتی اشغال منو تو سه چهار ساله همو میشناسیم تو نباید یه چیزی به من بگی؟؟

سادنا:حالا که دارم میگم...خیلی داستانه زندگیم قشنگه که برات بگم؟؟؟؟

من:خوبی؟اگه دوباره قاطی نمیکنی بقیش رو بگو

سادنا:اره خوبم...هیچی دیگه از اون به بعد سعی کردم ازش دوری کنم...کم کم دورتر شدیم...دیگه تو مهمونیا یکی در میون میرفتم این اخریا که یه ماه بود ندیده بودمش همش بهونه ی درس رو میکردم ولی همین که مامان اینا میرفتن می شستم و گریه میکردم...خیلی سخته...خیلی...

انقدر دوری کردم که پارسا هم فهمید...اولش خیلی ناراحت شد ...

(آویسا)

میخواستم خودم رو عادت بدم...عادت به اینکه دوش ندارم...ولی چه فایده کمتر نشد که هیچ...بیشتر شد...

هروقت میبینمش باورم نمیشه تا چند وقت دیگه متعلق یکی دیگه میشه...اصلا باورم نمیشه

وقتی تو شرکت دیدمش باورم نمیشد فکر میکردم توهم زدم ولی وقتی ارشا اسمش رو آورد  
فهمیدم ارشا همون دوسته صمیمیشه که باهاش شرکت زده و اونم خوده پارساست  
از یه طرف خوشحال بودم...

خیلی خوشحال...

نمیتونی تصور کنی...

خوشحال از اینکه هر روز میبینمش...

ولی...

ناراحت از اینکه... از اینکه...

دیگه عادت میکنم هر روز ببینمش...

همش پیشم باشه...

این تا دو ماهه پیش برام یه ارزو بود که هرروز ببینمش...

ولی الان...اره هنوزم هست... کیه نخواد عشقش رو همش ببینه... ولی این هرروز دیدن...

یعنی وابستگیه بیشتر... یعنی عادت به دیدنه بیشترش... یعنی... یعنی عشق... بیشتر...

ادم هرچقدرم عاشق بشه بازم کمه... بازم عشقش بیشتر میشه... در صورتی که میگه من عاشقش  
ترینم...

ولی بیشتر وابسته و... عاشق... میشه

تا جایی که حاضره جونس رو برای طرف مقابلش بده...

از دیروز که دیدمش دارم با خودم کلنجار میرم... که دیگه شرکت نیام...

اما اخرشم به این نتیجه رسیدم...

اون تا وقتی که اسمم کسی روش نیست...

یعنی به کسی تعلق نداره...

یعنی هنوز واسه کسی نشده...

یعنی من هنوز خواهر شوهره عشقم نشدم... (دوباره گریش درومد)

یعنی هنوز میتونم بهش فکر کنم...

یعنی فکر کردن بهش گناه نیست...

یعنی وقتی بهش فکر میکنم تو فکر این نمیرم که یکی هم هست که اون تو فکرشه ...

اره اون هنوز ماله کسی نشده...

ازاده... کاملاً ازاد...

پس منم میتونم تا وقتی ازاده بهش فکر کنم...

میتونم تا وقتی ازاده از کنارش بودن لذت ببرم

(اشکاش رو پاک کرد)

دیگه از این به بعد گریه نمیکنم...

هر وقت متعلق به کسه دیگه شد... اون موقع برای اینکه دیگه نمیتونم بهش فکر کنم... گریه میکنم...

هر وقت متعلق به کسه دیگه شد... اون وقت ازش دوری میکنم... اون وقت براش گریه میکنم...

هر وقت متعلق به کسه دیگه شد... دیگه جلو روش ظاهر نمیشم ...

هر وقت متعلق به کسه دیگه شد... از اون شرکت میرم...

میرم... میرم جایی که دیگه نبینمش... میرم جایی که اسمی به نام پارسا ملکی با خانومش نباشه...

ولی... ولی وقتی متعلق به کسی شد...

الان... الان ازاده... به هیچکس ربطی نداره من بهش فکر میکنم یا نه...

هر وقت رفت و با عشقش اومد ازش قایم میشم... باهاش حرف نمیزنم... دیگه جلو چشماش نمیام  
 که نگاه کردن بهش با عنوانی که تو قلبم داره و عشقم محسوب میشه گناه باشه...  
 ولی الان میخوام تا جایی که میتونم از کنارش بودن لذت ببرم و دیگه گریه نکنم...  
 حتی اگه یه ماهه...

یه هفتس...

دو روزه...

فقط فرداس...

یا فقط فردا موقعی که بهش سلام میکنم... باشه...

باید همون چند لحظه رو از اینکه کنارشم لذت ببرم...

غم از دست دادنش باشه واسه وقتی که از دست رفت...

برا وقتی که برا یکی دیگه شد...

دیگه گریه منم درومده بود با اینکه از عشق و عاشقی چیزی نمیفهمیدم ولی میتونستم بفهمم  
 چه دردی رو سادنا میکشه... میتونم حس کنم چقدر سخته جلو کسی که دوست داری...  
 باشی... باهاش حرف بزنی...

ولی همش یه حرف تو مغرت راه بره... اون دیگه واسه تو نیست... اون ذهنش پیشه یکی  
 دیگس... اون هیچوقت بهت فکر نمیکرده... همه احساسات الکی بوده... تو فقط گوله قلبت با  
 احساسایه اشتباهش رو خوردی...

این فکر بیاد تو سرت که اون تا چند وقته دیگه متعلق به یه نفر دیگه میشه  
 و تو دیگه نمیتونی بهش فکر کنی... فکر کنی که شاید اون یه روزی برایه تو بشه... یه روزی تو و  
 اونو با اسمه هم بشناسن...

میتونم سادنا رو درک کنم که چقدر سخته کسی که با تمامه وجودت دوست داری... هیچ حسی بهت نداره و بقوله سادنا به چشمه خواهرت میدیدت و میبینت...

حتما خیلی سخته... خیلی سخته

اره... وگرنه چی میتونه اشکشه سادنا رو که وقتی یکی میبینتش میگه مگه اینم ممکنه غمی داشته باشه دربیاره که اینجوری زار بزنه... و هرچقدرم برای عشقش گریه کن خسته نشه... چی؟ چی؟ مگه اصلا چیزی وجود داره؟

(آویسا)

من: سادی عزیزم باشه.. اروم باش... خودت داری میگی تا وقتی متعلق به کسی نیست پس میتونی بهش فکر کنی... پس اروم باش بهش به چشمه همون دو ماهه پیش نگاه کن... تو که اگه فکر کنی واست نیست هم غصه میخوری پس همونطور که خودت میگی بزار تا وقتی که اسمه کسی روش نیست از اینکه کنارش باشی لذت ببری...

من نمیفهمم چرا انقدر غصه میخوری؟ هان؟ از کجا معلوم اون کسی رو دوست داره؟ شاید اون تویی چرا نمیخوای بفهمی... اگه اون تو نیستی چرا وقتی میبینت روت میخ میشه؟ چرا نمیتونه نگاهش رو ازت برداره؟ چرا امروز تو شرکت وقتی گفتمانی بریم عصبانی شد؟ چرا وقتی گفتمی ارتام میاد دنبالمون حالتش صورتش عصبانی شد و به قرمزی میزد؟ مگه کوری نمیبینی این چیزا رو بعدم میگی دوست نداره؟

سادنا: هه... حقا که کله دخترا شبیهه همین... احمق با احساساته ساده و خام... میدونی برا چی میگم احمق؟ چون وقتی عاشقه یکی میشن حاضرن جوشون رو برای طرف بدن در صورتی که بعدش میفهمن فقط خیریت کردن که به احساساتشون اطمینان کردن و با قلبشون رفتن جلو نه عقلشون... وقتی به خودشون میان که کارشون شده گریه و به فکره عشقشون بودن در صورتی که پسره تو فکره یکی دیگس...

من: ولی همه مثله هم نیست

سادنا:اره همه مثله هم نیستن ولی تو این زمونه...زمانه حال شک نکن بیشترشون همینه...تازه خیلی هاشون هم هستن فقط برای سواستفاده اینکار رو میکنن بعدا دیگه اون دختر بروشون مهم نیست ولش میکنن و میرن...نمیگن اون دختره بدبخت چی میشه...نمیگن اون دختره احساساتش لطیفه...شاید ضربه خیلی بدی بخوره...

من:اره خوب همینم هست...حالا تو از کجا انقدر مطمئنی پارسا کسه دیگه ای رو دوست داره؟

سادنا:اخه چندبار که بحثه اینکه چرا زن نمیگیره پیش اومد گفتش من تا وقتی از کسی خوشم نیاد حتی خواستگاریشم نمیرم چه برسه که برم بگیرمش...خودم باید اول از طرف خوشم بیاد...هه...اون موقع ها دلم به این خوش بود اشکال نداره منم دوست نداشته باشه خدا رو شکر کسی روهم دوست ندارم...ولی به سرم امد از آنچه که میترسیدم...خدایا بزرگیتو شکر بعدم دراز کشید منم دراز کشیدم

من:اووووووووف عجب چیزیه این عاشقی...خدا رو شکر سمته منم نیومده

سادنا:میدونی آوی با اینکه عشق سختی های زیادی داره ولی وقتی به عشقت فکر میکنی همه چی راحت میشه...ولی...ولی(یه دفعه بلند شد)ولی تا وقتی که حرفی از شخص سومی وسط نیاد...وقتی شخص سومی بیاد وسط...دیگه ارامشه قبل رو نداری...همه چیزت نابود میشه...همه چیز...ارزو هات...رویاهای هرشب...فکرای احمقانه ی دخترونت که شاید اینکار و کرد معنیش اینه که دوسم داره...شاید اون کارو کرد معنیش اینه اونم بهم حسی داره...

اره وقتی شخصه سومی که نباید بیاد وسط بیاد اینجوری میشه...از درون خورد میشی...مثله من...مثله هزارتا دختر دلشکسته دیگه...

دوباره دراز کشید

میخواستم ذهنش رو منحرف کن ولی نمیشد هرچیزم بگم مگه ادم چیزی رو که با گوشت و خورش یکی شده میتونه یادش بره؟

من:حالا ولش بخواب خدا بزرگه

سادنا:اره...خدا...خدا خیلی بزرگه...بزرگ تر از هر چیزی که فکرش رو کنی...خدا بده بندش  
...کسی که خودش افریده رو نميخواد...مگه باغبون بده گل و بوته ای که با عشق و زحمت میکاره  
رو میخواد که خدا بخواد؟منم تنها دل خوشیم...همون بالایمه

ولی اویسا خیلی سخته ...با اینکه معتقدم عشقی که راحت بدست بیاد راحتیم از دست میره ولی  
واقعا سخته...بعضی وقتا ...بعضی وقتا که نه بیشتره وقتا...حتی تو خوابم ولم نمیکنه...

وااااااات؟!

من:یعنی تو خوابم میبینیش؟

یه لبخنده تلخ زد که از صدتا گریه هم بدتره:اره ولی وقتی تو خوابم میاد دلم میخواد هیچوقت  
بیدار نشم ...میدونی چرا؟!چون تو خوابم همه چیز وقته مراده...منو اون با هم خوبیم...من به اون  
رسیدم

من:ولی چجوری میتونی خوابش رو ببینی؟

سادنا:وقتی یکی رو بیشتر از خودت دوست داری همش به فکرش...حتی تو خواب...مطمئن باش  
اگه عاشقه کسی باشی این اتفاق برات میوفته راحت تو خوابت میاد...هر شب...حالا هم مثله بچه  
ادم بگیر بخواب!

من:ولی خیلی عجیبه خیلی هم جالبه فکر کن کسی که دوست داری هرشب بیاد تو خوابت

سادنا:همینجوری کشکی نمياد که...به نظره من وقتی رخ میده که انقدر تو وجودت و مغزت نفوذ  
کرده باشه که تو خوابتم همش تو فکرش باشه حالا هم شب بخیر

من:شب بخیر

یه نگاه به ساعت انداختم...اااااااااااااااااااااااا... ما سه ساعته داریم حرف میزنیم ...چشمام رو  
مالیدم نه واقعا مثله اینکه دو بود...پریدم زیره ملافه و رفتم زیرش نمیدونم تا کی داشتم به این  
عشق و عاشقی فکر میکردم که خواب منو دزدید . با خودش برد...



(آرشا)

یکم که از اونجا دور شدیم

من: پارسا معنی این کارات چیه؟ نمیخواهی بگی که دیروز طرف رو دیدی امروز مجنون شدی؟ هان؟

پارسا: نه دیروز ندیدمش امروز مجنون بشم

من: پس اینکارات یعنی چی؟

پارسا: یه لبخند غمگین زد: یعنی مجنونم

این کلا قاط زده میگه دو روزه مجنون نشده بعد میگه مجنونم... یا خدا این کم خل بود مجنونم

شده بقوله خودش

من: خب تو که میگی دو روزه مجنون نشدی پس برا چی بعدش میگی مجنون شدی؟

پارسا: چون مجنونم...

من: اه درست حرف بزنی منم بفهمم

پارسا: یعنی دو روزه مجنون نشدم ولی مجنونم

من: پارسا یا مثله ادم میگی چی زر میزنی یا همین الان میزنم کنار پیادت میکنم

پارسا: لطف میکنی... خیلی به پیاده روی نیاز دارم باید به لیلی فکر کنم؟

من: لیلی!!!

پارسا: بله لیلی

من: لیلی کیه؟

فکر کردم کسی رو میگه که اسمش لیلی هست میگه

پارسا: خب من مجنون باشم لیلی کیه؟

من: اهان فهمیدم ...هه... تو مجنون... حتما لیلی هم سادناست؟

اخماش رو کشید تو هم: سادنا یعنی چی؟ خانوم حیدری دیگه خیلی خیلی بخوای صمیمی بشی  
سادنا خانوم اونم چند ماه بعد از عروسیمون که با هم آشنا تر شدین

بلههههههههه!؟

من: سَنَنْ مَرَبُوط؟

پارسا: خب من مجنونم اونم لیلی دیگه داش

من: اه اه خاک بر سره لیلی ذلیلت

بعدم زدم زیره خنده

من: حالا خدا و کیلی منظورت از این حرفا چیه؟ از یه طرف میگه دو روزه مجنون نشدم از یه طرف  
میگی مجنونم

پارسا: اره همین رو میگم... یعنی واقعا نگرفتی منظورمو؟

من: نه چجوری بگیرم؟

پارسا: تو چجوری با این مغزت شاگرد اول بودی و الان ریسه شرکتی؟

زر میزنه ها انگار من معما حل کنم

من: من از کجا باید بدونم تو چرت میگی مگه من انیشتنگم؟

پارسا: نه بابا خودمم میدونم ارشا صالحی هستی

من: افرین پس خودت مثله ادم بگو چه مرگته

پارسا: موضوعش برایه چند ساله پیشه... برا وقتی که بیست و سه سالم بود .... شیش ساله پیش...

منتظر شدم ادامش رو بگه ولی نگفت

من:خب...

پارسا:به جمالت...اره دیگه بابایه من با بابایه سادنا دوسته صمیمین...شیش سال پیش وقتی برا اولین بار رفتم خونه سادنا اینا اونجا دیدمش قبلش وقتایی که اونا میومدن میپیچوندم ولی جات خالی مامانم کلم رو میکند انقدر غر میزد ابروم رفت ولی من گوش نمیدادم تا اینکه اون روزی که قرار بود بریم خونشون مامانم دستم رو خونده بود و به هیچ وجه نداشت به هیچ بهونه ای از خونه برم بیرون

خلاصه بازور ما رو برد اونجا ماهم برایه باره اول سادنا رو اونجا دیدیم

من:به به پس بگو چرا انقدر میخشی پس شیش ساله پخ پخی

پارسا:هه...اره چند ساله این لیلی پخ پخم کرده...اره دیگه من اونشب دیدمش اون موقع یه دختره پونزده ساله بود...من تاحالا دختری به شرو شیطون بودن اون ندیدم...خلاصه انقدر اون شب شیطونی کرد من ازش خوشم اومد ولی نه مثله الان ها... ازش خوشم اومد چون مثله خودم حاضر جواب و شر و شیطونه در همین حال به وقتش جدی و مغروره...خلاصه یه چند باری از دیدنش گذشت احساس کردم بیشتر از اینکه از شیطنتاش خوشم بیاد از خودش خوشم میاد...البته بگم منم شیطناش رو همینجوری ول نمیکردم از قصد تلافی میکردم اونم بدجور که اون راغب بشه بازم تلافیه کارهایه من رو بکنه...دیگه هر دفعه اونا میومدن خونمون یا ما میرفتیم یا مامان اینا بیرون قرار میزاشتن من هم میرفتم...اولش مامان تعجب کرده بود چرا منی که هر دفعه میپیچوندم نمینمشون حالا هر دفعه میرم...وقتی هم مامان ازم پرسید...منم الکی به دروغ گفتم چون اونا هم مثله خونواده خودمون راحتن و یه رو هستن...مامانم خدا رو شکر سه پیچ نشد و باگفتن چه عجب از یکی خوشت اومد رفت...دیگه رفت و رفت تا یه بار رفتم مسافرت یه دوروزی بود اونجا بودیم که مامان بهم زنگ زد بعد از احوال پرسی گفتم شما ها چیکارا میکنید...مامانم گفت ماهم شب میخوایم بریم خونه میترا اینا یا همون سادنا اینا...اونشب احساس میکردم بیش تر از اینکه دلم بخواد اینجا با دوستانم باشن دوست دارم خونه سادنا اینا باشم...یکم که گذشت دیدم دلم میخواد پیشه سادنا باشم...تواون موقع فکر کردم بخاطره اینکه منو اون همیشه باهم کل کل دارم...ولی...وقتی دفعه بعد تو خونمون دیدم چقدر دلم براش تنگ شده و چقدر خوشحالم از اینکه دیدمش...بازم گفتم بخاطره همون دلیله...دیگه بقیش رو

نمیدونم چی شد که یه وقتی به خودم اومدم دیدم خودم رو عاشقه اون میدونم... واقعا خودم هم  
 نمیدونم... همه چیز خوب بود... خیلی خوب... جووری که فکر میکردم اونم حسه منو داره و وقتی  
 بامنه خوشحاله... اما نمیدونم... نمیدونم چی شد که الان حدود دوماهه عوض شده... همش ازم  
 دوری میکنه... شده مثله شیش سال پیش... اخه بعد از اینکه مامان مطمئن شد هر دفعه بخوان  
 رفت و امد با سادنا اینا بکنن منم میام و دیگه نمیپوچونم گفت که ما تا اون روزی هم که تو رو  
 بزورکی بردیم خونشون اونهم ندیده بودیم و اونم همیشه یه جورایی مثله خودم میپوچیده... الانم  
 اونجوری شده دیگه کم تو رفت و امدامون شرکت میکنه... اصلا نمیفهمم چشه... چرا باید یه دفعه  
 اینجوری بشه... من دیگه اخرش از حسش مطمئن بودم و میخواستم با مامان راجبش صحبت  
 کنم... اما این حرکتایه اخرش گیجم کرده  
 تا اینکه اون روز تو شرکت دیدمش...

-----  
 (آرشا)  
 -----

تا اینکه اون روز تو شرکت دیدمش...

اصلا باورم نمیشد چون قبلش از زبونه بابا شنیده بودم میخواد تو یه شرکت کار کنه و همین  
 موضوع باعث شده بود ازش عصبانی شم من وایساده بودم درسش تموم شه دیدم اگه میخواد کار  
 کنه بگم بیاد شرکته خودمون... ولی اون زودتر از اینکه درسش تموم شه میخواست کار کنه... منم  
 انقدر قاط زده بودم که داشتم دیوونه میشدم ولی تنها چیزی که باورم نمیشد اون بود که تو  
 شرکته خودمون بیاد دیروز به چشمام اعتماد نداشتم... دلم میخواست بال دربیارم... دیگه چی  
 بهتر از اینکه هرروز میدیدمش... ولی این رفتار سردش گند میزنه تو حاله  
 من: خدارو شکر خسته شدی بلاخره؟

پارسا بلند زد زیره خنده:اره... اینم قصه مجنون شده ما بود... راستی امشب خونمون... ولی وقتی  
 فکر میکنم داداشه اون شریفی قراره برسونتش دلم میخواد داداشش رو بکشم

من: ولش کن امشب رو بچسب وره دلته

پارسا: اگه بیاد فعلا که ناز داره

من: تو هم که همه جوره خریدار

پارسا: اره برادر چی فکر کردی... عاشق نشدی بفهمی چه حالیه

من: ایشششششششششششش همون بهتر نشدم... اگه عاشقی اینکه وقتی صحبت از طرف میاد اب از

لکولوچم راه بیفته همون بهتر عاشق نشم... نونم کمه یا ابم؟ عاشقی میخوام چیکار این وسط؟

پارسا: هیچی بابا ولش کن خودمم میدونم تو چه به این غلطا

من: دقیقا... حالا هم اگه احیانا اون دله عاشقه مجنونت خواست پیاده شو... و بایک خدا حافظی

بسی هپییم کن

پارسا: شات بابا دلم میخواد تا صبح هم بشینم ولی چون قراره لیلی بیاد باید برم به خودم برسم

وقت اندک است ای دوستم. پس خدا حافظ

من: عزیزم برو گمشو پایین از اونجا خدا حافظی کنی من خوشحال تر میشم

یه دونه زد زیره گوشم ولی اروم...

پارسا: اوی با من درست حرف بزن ای گستاخ... حالا هم اگه میخوای بخشایشمان رویت سنگینی

کند بیا درو برایمان باز کن

من: نه نمیخواد بخشایشت روم سنگینی کنه یا مثله ادم میری پایین یا بخدا راه میوفتم میرم

سمته خونه

تا اینو گفتم پرید پایین میدونست من وقتی میگم بخدا حتما عمل میکنم

من: درضمن من واسه برده هام درو باز نمیکنم تو خودت شبه عروسی در رو برابه لیلی باز کن

پارسا: خدا از دهنه بشنوه ای رفیق

من: ببند اون گالت رو ابرویه هرچی مرده بردی... حالا هم خدا حافظ

پارسا: بای هانی

من: تو مطمئنی جنسه درونیت یه دونست؟

پارسا: اره عزیزم چطور

من: ولی من فکر کنم دو تاست ... بعضی موقع ها هم اون یکی جنسیتت رو میشه

پارسا: نه گلم شک نکن تکه

من: یک درصد هم شک نمیکنم دو تا نباشه... شاید خودت تا حالا متوجه نشدی... ولی یه روز

میفهمیدی... با اون عشق و عاشقیت

بعدم پام رو گذاشتم رو گاز و رفتم به سمت خونیه چون میدونستم اگه نرم شده تا صبح این حرف

میزنه و منم جوابش رو میدم

(آویسا)

ببا: آویسا حمید برای اخر هفته دعوتمون کرده

همونطور که داشتم لقمه رو میداشتم تو دهنم وسطه راه موند: استاد صارمی؟

ببا: بله استاد صارمی شما

نگام به ارتام افتاد نیشش باز شده خفن...

ببند ببا...

من: واسه چی؟

ببا: مثله اینکه تولده سیناست

من: وای... پسره بیست ساله و چه به تولد گرفتن؟

ببا: بیست سال کجا؟! اون که هیفده سالشه

من: حالا... دیگه سنش از یه رقمی که بالاتره

بابا: حالا به اون بچه چیکار داری؟

اروم جوری که بابا نشنوه: بچه... هه... به اون خرچه... میگه بچه!!

سادنا که بقل دستم بود و حرفم رو شنید زد زیر خنده

ارتام: یا خدا... سادنا خوبه یه شب با این اویسا تو یه اتاق بودی یه دفعه مثله دیوونه ها میزنی زیره

خنده... یه هفته بمونی یه جا باید مامی جونت بیاد ببرت تیمارستون... (بعد دستی به چونش

کشیده و یه نگاه یه سادی کرد) البته... فکر نکنم به هفته بکشه... اره... قبله یه هفته آماده ای... دیگه

ته تهش چهار روز با اویسا بندازیمت تو یه اتاق حله

از زیره میز محکم کوبیدم به پای ارتام... ارتامم چون لیوانه چایی دیتش بود ریخت روش و اوف

شد...

زودی از رو صندلی بلند شد: وای سوختم... ای سوختم... (حالتش شعری گفت) وای مردم... وای

مردم... ارتام خان داره میسوزه... وای مردم... ای مردم... ارتام خان اتیش گرفته...

همه داشتیم از کارایه این دیوونه میخندیدیم

من: ارتام خوش صدایی بسه

ارتام: من دارم میسوزم... میگی خوش صدایی... فکر کردی خودم نمیدونم؟ ولی اول بزار این مشکل

اتیش گرفتن من حل بشه بعد پیشنهاد بده برم سراغه موسیقی...

واقعا کسی دیوونه بازی هایه اینو میدید فکر میکرد یا خله یا زیادی خوشه... مطمئنم یک درصد

هم به ذهنش نمیرسه این دیوانه... دکتر... اونم متخصص... اونم متخصص مغز و اعصاب...

ولی معلومه بچه درس خون بوده و همه درساش رو خوب یاد گرفته چون خیلی فوق العاده میتونه

رویه مغز و اعصاب راه بره... دسته اون استاد او باید طلا بگیرن... با این دانشجو های درس

خوندش...

البته کرم از خود درخته...چیکار داره به اون استاده بدبخت...این خودش دیوانه بوده...ولی بد رشته ای هم درس خونده اگه بهش بگیم برو دکتره مغز و اعصاب میگم خودم دکترشم...عاقل تر از من نیست!!!

خدایه اعتماد به نفسه نه سقفه...

\*\*\*\*\*

من:سلام آقای ملکی

پارسا:سلام خانوم شریفی خوبید

-ممنون...شما خوبید؟

-بله ما که خوبیم بقیه رو نمیدونم

اوه اوه از الان شروع کرد

سادنا:سلام

پارسا:سلام

نچ...ای گندت بزن مرد...این همه این دختر دیشب برا تو زار زد بعد یه سلام میکنه شیش تا اخم به صورتت اضافه میکنی؟

ولی مثله اینکه میخواد تلافی این چند وقته رو که سادنا ازش دوری کرده با دیشب رو سرش بیاره...

باید یه جور دیگه درست کنم...دیشب سادنا بخاطره من نرفت خونشون بعد هم که فهمید قرار بوده برن خونه پارسا اینا خیلی پکر شد که نمیتونه بره فقط بخاطره من هیچی نگفت ولی معلوم بود دلش میخواست بره....

اره باید خودم یه جور جمع و جورش کنم

من:آقای ملکی راستی ببخشید دیشب سادنا نتونست بیادا...به اجباره من اومد خونمون



پارسا قشنگ جا خورد فکر نمیکرد سادنا به من گفته باشه

پارسا: نه... نه... مشکلی نیست... برا من که فرقی نداشت ... پدر و مادرشون که بودن ... البته چه بهتر اومدن خونتون چون اون موقع شب خطرناک بود بیان بهتر شد که با شما و برادرتون اومدن خونه شما

اوه اوه بدجور میخواد تلافی کنه... دیگه از نیش باز دیروز و نگاهه عاشقونش خبری نبود انگار سادنا واقعا خانوم حیدری فقط یه همکار براش بود

یه نگاهش به سادنا انداختم احساس کردم حالش داره بدجور بد میشه و یه ذره دیگه بمونه گریش درمیاد

من: خب پس ما بریم دیگه... سادی جان بریم

سادنا: اره... بریم... درضمن اقا پارسا از خاله سمیرا و عمو هم بخاطره دیشب معذرت خواهی کنید... فعلا

بعد راه افتاد به سمت اتاق...

منم و ایساده بودم رفتنه اونو نگاه میکردم که دیدم پارسا محکم دستش رو کرد تو موهایش و کشید...

انگار اصلا متوجه من نبود

من: خوبید آقای ملکی؟

باصدای من به خودش اومد و انگار تازه منو دید...

پارسا: ا... بله... بله... با اجازه

بعدم سریع رفت به سمت اتاقشو درو محکم بست

(آویسا)

بعدم سریع رفت به سمته اتاقشو درو محکم بست

یه دو دقیقه ای مثله این ادمای گیج اونجا واویساده بودم و به رفتار ه این دوتا فکر میکردم ...

اخره چرا اینجوری رفتار میکنن؟...

چرا مثله ادم نمیگن همدیگرو دوست دارن؟...

چرا همین پارسا با دست پس میزنه... با پا پیش میکشه؟....

چرا جلو سادنا جوری رفتار میکنه که انگار هیچ فرقی با بقیه دخترا براش نداره...

ولی وقتی سادنا با حاله بدش به سمته اتاق رفت اینم عصباش اونقدر خوب شد که حتی متوجه

من که کنارش بودم نشد؟...

چرا سادنا دیشب اونجوری بخاطره پارسا زار میزد الان جوری رفتار میکرد؟...

دقیقا مثله پارسا...

انگار همونطور که پارسا جلوی سادنا جوری رفتار میکرد که انگار براش فرقی با بقیه دخترا نداره

...

سادنا هم همونطور رفتار میکرد...

انگار پارسا هم مثله بقیه پسر های درو برش هست...

خود من با اینکه دیشب با دوتا چشم خودم دیدم سادنا به خاطره پارسا چه حالی داشت ولی

وقتی رفتار ه امروزش رو دیدم...

خودم چند لحظه شک کردم که نکنه دیشب خواب بوده و سادنا ی واقعی همینه....

ولی وقتی دیدم حالش داره بد میشه فهمیدم نه واقعا دیشب خود سادنا بوده...

اخره بخاطره چی؟ بخاطره اینکه اون یکی پا پیش بزاره؟

بخاطره اینکه اگه طرفه مقابل گفت نه ضایع نشه؟

اخه مگه تا کی میتونن ادامه بدن؟

اخرش که یکیشون باید دهن باز کنه

ولش کن بابا به من چه

راه افتادم سمتہ اتاق

\*\*\*\*\*

من: سادی خوبی؟

سادنا که قبلش سرش و رو میز گذاشته بود با دوتا دستش گرفته بود بلند شد و منگ به من نگاه کرد: چی؟

من: هیچی چرا چشمت قرمزہ تو که گریه نکردی؟

-اره گریه نکردم... ولی سرم بدجور درد میکنه

-قرص تو کیفیت نداری بخوری؟

-چرا خوردم ولی فایده ای نداره

-بخاطره... بخاطره

-چی میگی؟ چرا هی میگی بخاطره؟ بقیه حرفت رو بزن دیگه

-میگم... بخاطره رفتار پارسا اینجوری شدی؟

-نه... نمیدونم شاید... شاید بخاطره گریه دیشب... شاید بخاطره اینکه دیشب دیر خوابیدم... اخه

طرفای اذان صبح بود خوابم برد

-واقعا؟

سرش رو تکون داد



سرت درد میکنه زبونت که لال نشده زبونم لال...  
کیفم و براشتم و با مانی از شرکت رفتیم بیرون  
این دفعه به پیشنهاد مانی رفتیم رستوران و کباب خوردیم...  
به تبعیت از من مانی هم بختیاری سفارش داد برای سادی هم سفارش دادیم برای وقته رفتنمون  
یه پرس بزارن  
زودی غذا رو تموم کردیم که وقتی غذا رو به سادی میرسونیم بتونه تا وقته استراحت بخوره...  
یک و نیم از اونجا زدیم بیرون...  
من که انقدر تند تند خوردم نصفه بیشترشو نتونستم بخورم...  
ولی مانی مثله چی تند تند خورد...  
بعد از پرداخت پولش به صندوق (که البته این دفعه نداشتم مانی حساب کنه و خودم حساب  
کردم..میخواستیم برای اونم حساب کن که مانی نداشت) به سمت شرکت حرکت کردیم ...  
بیست دقیقه به دو از دره اسانسور اومدیم بیرون...  
غذا به دست رفتیم...  
مانی رفت دبل یو سی ...  
بدبخت انقدر گفتم عجله کن فقط غذاش رو تند تند خورد از خیره دسشوییش گذشت...  
منم راه افتادم به سمت راهرویی که تهش به اتاقه ما ختم میشد ...  
داشتم میرفتم که دره اتاق این اق ریسه باز شد ای بابا چرا هروقت من از اینجا رد میشم اینم از  
اتاقش میاد بیرون...  
(آویسا)

داشتم میرفتم که دره اتاق این اق ریسه باز شد ای بابا چرا هر وقت من از اینجا رد میشم اینم از  
اتاقش میاد بیرون...

اینم شانسه منه بدبخته دیگه...

ادم قحطه...

چون از صبح ندیده بودمش به عنوانه کارمندی که تو شرکتش کار میکنه تو سلام پیش قدم  
شدم...

اونم جوابم رو داد...

بعد چشمش به دستم خورد یه پوزخند نشست کنجه لبش...

اوه اوه هر دفعه حرصم داده قبلش یه دونه از این پوزخند ها رو لبش اومده اخه الان چی میخواد  
بگه؟

بگه چرا اینجایی مثله شیر جلوش وای میستم و میگم الان وقته ازاده پساز پذیرفتن حرفه زیاده  
مخصوصا از جهت شما معذوریم...

داشتم به فکرای مثله شیرم فکر میکردم که صداس درومد...

ارشا: خانومه شریفی متاسفم ولی باید بگم اینجا شرکته مهندسیه... نه سالن غذا خوری... شما  
نمیتونید غذاتون رو تو اتاقتون بخورید چون اونجا محله کاره....

-اقای مهندسش فکر نمیکنید باید یه مکانی برایه غذا خوردن تو شرکته مهندسی باشه؟

ایول شرکت مهندسی رو قشنگ گفتم ....

-نه...

-نه؟؟؟؟

-نه ... اولاً بیشتره افراده اینجا همیشه برای غذا بیرون میرن... بعدم اگه کسی غذاش رو بخواد اینجا بخوره تنها مکانه ممکن ابداخونس .... که این دفعه بیشتر دقت کنید میتونید میزه غذا خوری رو اون وسط ببینید

مرتیکه ایکبیری یعنی به من میگه کور؟ وقتی داشت میگفت بیشتر دقت کنید اون چشمایه ...اخره اینو دیگه نمیشه گفت ایکبیری واقعا خوشگل و خوشرنگه... ولی مهم خوده شخصیت ایکبیریشه...اره وقتی گفت بیشتر دقت کنید اون چشمایه بد رنگه زشتش رو گرد و بزرگ تر کرد که یعنی یعنی...

به من میگی کور؟ مهندس قلبی...رییس قلبی...حالت میکنم...

ولی نمیدونم چرا هر چی فکر میکنم جوابی واسش پیدا نمیکنه پس بیخیاله ضایع کردن بزار حداقل ضایعش کنم که از اول انقدر نطق کرد و منه بدبخت رو ضایع کرد ... چرت گفته و این برایه من نیست

-اقایه صالحی من همون یک باری که رفتم تو ابدارخونه متوجه میزه غذاخوری شدم...ولی...متاسفانه با اینکه انقدر توصیه (چشمام رو گرد کردم) کردید ولی با عرضه تاسف یه باره دیگه این توصیه (چشمام رو درشت تر کردم)ها رو باید به بقیه هم بکنید...چون

تو همین لحظه پارسا رو دیدم که از دره شرکت اومد تو...

اهمیتی ندادم و ادامه دادم

-چون خانومه حیدری سر درد شدیدی دارن و حتی نتونستن با ما بیان بریم بیرون بخاطره همین تو شرکت...

هنوز حرفم تموم نشده بود که محکم پرت شدم اونور...

گیج بودم متوجه نمیشدم چی شد ...

احساس کردم هر لحظه است محکم بخورم زمین و از قسمت کمر داغون شم...

بخاطره همین چشمام رو بستم...

ولی...ولی... پس چرا من نیفتادم زمین داغون شم...

اروم چشمام رو باز کردم... میترسیدم زیاد باز کنم همون موقع بیفتم...

اروم چشمام رو باز کردم... که... با دو تا چشم به رنگه دریا مواجه شدم... ای بر اون

پدرت... صلواتا... اخیه این چه چشمیه این داره... سگ داره لامصب...

همینجور خیره شده بودم تو چشماش که متوجه مقعیتم شدم...

من یه جایی هستم که آرشا هم صورت با اون دو تا چشمه سگ دارش جلومه...

اممممم... خب کجا میتونه باشه؟؟؟...

ه... یعنی... یعنی... وای خدا باورم نمیشه من تو بغله آرشا ام؟؟... پارسا: سادنا... سادنا

پارسا داد میزد و به سمته اتاقه ما میرفت خب اونکه الان غش میکنه...

یه دفعه به خودم اومدم و سریع خودم رو تکون دادم ولی چون اون من رو گرفته بود من کج بودم

و نمیتونسم از بینه اون دست های قدرتمندش خودم رو بکشم بیرون...

وای چیکار کنم اینم که تو هپروته...

الان اگه یکی بیاد تو چیکار کنیم؟...

ابرویه دو تامون میره...

وای مانی... مانی الاناست که بیاد بیرون...

دوباره تقلا کردم انقدر خودم رو تکون دادن که به خودش اومد و من رو ول کرد و صاف وایساد ...

سرش رو انداخت پایین...

چه عجب از هپروت اومد بیرون شازده...

خدا میدونه تا کجا رفته...



-----سادنا!!!!!!!!!!!!

(آویسا)

-----سادنا!!!!!!!!!!!!

با صدایه پارسا به خودم اومدم و زود دوبیدم سمته اتاق که دیدم سادنا تو بغله پارساست و پارسا نشسته رو صندلی و هی سادنا رو صدا میزنه...

ولی سادنا کامل غش بود...

و!!!!!!!!!!!! این چش شده بود؟

مانی:چی شده؟

با صدایه مانی به عقب برگشتم که دیدم با نگرانی داره نگامون میکنه

مانی اومد نزدیکم من:چی شده چرا سادنا غش کرده؟

پارسا تو همون حالت سرش رو بالا آورد و یه چشم غره به مانی رفت

-----خب بلند شید ببریمش دکتر چرا اینجا نشستی مگه نمیبینی هیچ واکنشی نشون نمیده؟

پارسا یه نگاه بهم کرد ...بعد با یه حالت فوق العاده نگران به سادنا خیره شد...

چند بار دیگه صداش کرد...

بعد یه دفعه بلند شد و به سمته در راه افتاد...

ارشا:کجا میری

پارسا:میبینی که حالش بده میبرمش بیمارستان

ارشا سری تکون داد:صبر کن منم پیام تو حالت خوب نیست درست نمیتونی رانندگی کنم میزنی

یه بلایی هم سره خودت میاری

-باشه پس بجنب

ارشا به سمته اتاقش رفت و کتش رو برداشت و از توش کلیدش رو دراورد و کتش رو انداخت رو دستش و به سمته دره شرکت راه افتاد ما هم پشته سرش

ارشا: شما چرا همتون دارید میاید؟

من: توقع نداری دوستم رو ول کنم و بفرستم با شما دوتا بره و بیخیال اینجا بشینم

بعدم برگشتم عقب: مانی تو نمیخواه بیای خبرش رو بهت میدم

مانی: آخه...

-گفتم تو بمون بهت زود خبر میدم... فعلا

بعدم راه افتادم جلوتر از همه...

اسانسور تو طبقه خودمون بود رفتم سوار شدم... بعدم ارشا... اخرم پارسا

تا وقتی رسیدیم پایین پارسا مثله ادمايه گيج به سادنا كه تو بغلش بود خيره شده بود و انگار اصلا متوجه ما نبود...

خدا رو شكر همه بيرون بودن و وقتاه ناهار بود وگرنه چي ميشد...

ارشا: پارسا راه بيفت

ارشا رفت.... بعدم پارسا... اخرم من...

دقيقا برعكسه اومدن تو اسانسور...

واي خاك بر سرم سادي غش كرده من به فكريه چيم ...

دوباره نگران نگاهش كردم...

صورتش خيلي رنگ پريده بود

\*\*\*\*\*

پارسا:اقای دکتر حالش چطوره؟ چرا غش کرده؟ کی بهوش میاد؟ حالش خوب میشه؟ ای بابا دکتر کشتی من رو بگو دیگه

دکتر خندید:جوون صبر داشته باش... حالش اونقدر وخیم نیست

-یعنی چی حالش زیاد وخیم نیست؟ چرا غش کرده؟

-فشاره عصبی

-فشاره عصبی؟

-اره مثله اینکه خیلی به اعصابش فشار اومده... فشارشم خیلی پایینه... قبل از اینکه غش کنه کسی از شما دیده بودش؟ حالش چطور بود؟

من:چند ساعت پیش حالت خیلی بد بود سر درد شدید داشت... قرص خورد... بهش گفتم بره خونه... ولی نرفت... بعدم من یه نیم ساعتی رفتم بیرون وقتی برگشتم دیدم اینجوریه

- که اینطور پس سر درد داشته... خب حتما اونم بخاطره فشاره عصبیه که روش اومده... حالا فعلا یه سرم بهش میگم بزنن تا فعلا فشارش بیاد بالا

پارسا:دکتر کی بهوش میاد؟

دکتر دستی به شونه پارسا زد:عاشقیا!!!!!!... نترس دیگه خیلی طول بکشه یه ساعت بعد از اتمامه سرمشه...

پارسا از حرف دکتر که گفت عاشقیا مثله اینکه خجالت کشید برای چند ثانیه سرش روانداخت پایین... ولی بعدش آورد بالا و به ادامه حرفاش گوش کرد انگار یادش رفت...

دکتر هم بعدش از در خارج شد...

چند دقیقه بعد ....

(آویسا)

دکتر هم بعدش از در خارج شد

چند دقیقه بعد...

یه پرستاره خوشگل اومد تو...

ارایشه زیادی نداشت...

به خاطره همین زیبایی طبیعیش بیشتر به چشم میومد...

مخصوصا اون چشماش که مثله این چشم بدرنگه... خوشگل و خوشرنگ... ابی... بود ولی واسه اون

بدرنگه خوشگل تر بود خدایی...

ولی پرستاره هم جیگری بودا...

رفت سمته سادنا و شروع کرد به سرم زدن منم رو سرم رو انداختم پایین و به سرامیکای کف

اتاق خیره شدم ....

ولی حواسم پیشه سادنا بود...

بین چقدر غصه خورده که دکتر میگه این حالتش بخاطره فشاره عصبیه که روش اومده...

ای گندت بزنی پارسا...

تو که صبح تا شب اون فکت میجنبه خب یه کلمه هم به این بگو دوشش داری دیگه این کارا

چیه؟؟؟

پرستار: خواهر تونه؟

با صدای پرستار سرم رو گرفتم بالا و خواستم جوابش رو بدم که دیدم میخه ارشا شده...

بیا یه ذره از این پرستاره تعریف کردم... اینم چیز درومد...

اخه به جای اینکه از من که دخترم بپرسه ... یا اون پارسای بدبخت که بالا سره اون وایساده داره  
از نگرانی میمیره...

چرا اونجوری به اون ارشا زل زده و پرو پرو تو اون چشمای خوشگلش... نه... نه... اون چشمایه زشت  
و بدرنگش نگاه میکنه...

پرستارم انقدر پررو؟ چشمات رو درویش کن

الان حتما از ابی رنگه چشمایه بچش هم مطمئن شده... خودش چشم ابی اینم چشم ابی بچشونم  
به احتمال زیاد چشم ابی میشه دیگه...

استوپ... استوپ... استوپ چه غلطا...

بیجا میکنه یه درصد تا اونجا فکرش رو ببره....

من: نخیرم دوستمونه... حالش چطوره؟

پرستار یه نگاه حرصی کرد ... با اون چشمای ابیش چنان زل زده بود تو چشمام ...

البته من پررو ترم...

منم چشمام رو درشت کردم ... جوری که انگار میخواد پاچه بگیره...

من: نگفتید؟

- تا یه ساعت دیگه بهوش میاد... تا اون موقع حالش خوب میشه

بعد از اینکه سرم رو چک کرد رفت بیرون ولی قشنگ میخ بود....

افرین اق صالحی خوشم اومد یه نگاهشم نکرد....

ای جان چه ضایع شد...

حالا من چرا انقدر ذوق میکنم؟...

وا من چه میدونم؟ اصلا ولش کن...

|||||||... سادی چشماش تکون خورد...

پریدم نزدیکه تخت..

پارسا هم که از اول زوم بود رو سادنا فهمید

پارسا: سادنا... سادنا عزیزم خوبی؟ سادی...

بابا اینجوری که تو میگی عزیزم این بهوش نیومده دوباره غش میکنه که...

کم کم کامل چشماش رو باز کرد...

وقتی دید پارسا بالا سرشه... مثله ادمای گیج داشت نگاهش میکرد...

یعد یه نگاه به دروبرش کرد

سادنا: من بیمارستان چیکار میکنم؟

پارسا: حالت بد بود غش کرده بودی اوردیمت اینجا...

سادنا یه نگاه به من کرد انگار میخواست از حرفایه پارسا مطمئن بشه...

منم چشمام رو به باز و بسته کردم...

انگار باورش شد یه نگاه به دستش که سرم بهش بود کرد و بعدم به سرم...

سادنا: کی تموم میشه؟

من: حدوده نیم ساعت دیگه

سرش رو به معنیه باشه تکون داد

من: خب پس من میرم برات یه چیز بگیرم... صبحونه که کم خوردی... ناهارم که نخوردی

سادنا: نه... دیگه ولش کن... نیم ساعت دیگه میریم...

— حرف زیادی نزن تو الان ضعیف شدی... ادم سالم که غش نمیکنه ضعف کردی باید تقویت

بشی... منم رفتم

بعدم راه افتادم سمتہ در...

در و باز کردم و رفتم بیرون ...

اومدم در رو پشتہ سرم ببندم کہ دیدم بسته نمیشہ...

برگشتم ببینم این در چه مرگشہ...

کہ دیدم اق صالحی از اونور میخواد باز کنہ من از اینور میخوام ببندم...

ارش! میشہ درو ول کنی؟

(آرشا)

این چرا این شکلیہ؟ از یہ ربع پیش کہ اومدیم شرکت عصبیہ....

چرا انقدر راه میرہ....

من: چتہ از صبح اینجوری؟

پارسا: چجوریم؟

- یعنی خودت نمیدونی؟ خب چه مرگتہ انقدر عصبانی میزنی؟ چرا انقدر راه میری؟

- هہ... عصبانیم؟... برایہ چی عصبانی باشم؟ برای چی نباشم؟

- کلا قاط زدی... چی شدہ درموردہ سادناست؟ دیشب چیزی شدہ؟ حرفی زدہ؟

یہ پوز خند زد: دیشب؟ دیشب خانوم افتخار ندادن بیان کہ بخوان کاری کنن یا حرفی بززن...

- اهان پس بگو چرا این مدلی ای... پس بازم خونشون موندہ و نیومدہ

- د اخہ اگہ خونشون بود انقدر حرص نمیخوردم از دیشب...

تعجب کردم: پس کجا بود؟

- لطف کردن بعد از اینکه گردششون رو کردن و داداشه دوستشون اومده دنبالشون... رفتن خونه دوستشون...

- به به... به به... پس بگو چرا این مدلی شدی... داری میسوزی اره؟ میترسیدی داداشه این شریفی بشه رقیبه عشقیت؟

پارسا کلافه دست کرد تو موهاش: نکنه... نکنه واقعا چشمش داداشه آویسا اِرو گرفته باشه... بخاطره این دیگه پیشه ما نمیاد؟ نکنه اون پسره گفته خوشش نمیاد با پسری به غیر از خودش حرف بزنه؟ نکنه...

- اووووووو تو تا کجا ها میریا... وایسا اروم با هم بریم... حالا اون یه شب رفته خونه دوستش تا تو اسمم بچش رو هم انتخاب کردی؟

- خفه شو

- جان؟ با کی بودی؟

- با تو... این چه حرفیه میزنی؟

- خب مگه دروغ میگم؟ هی داری میری جلو... کم کم میرسی به بله برون... بعد نامزدی... بعد عروسی... بعد پاگشا... بعد سیسمونی... بعد اسمم بچه... بعد خوده...

- میگم خفه شو باز ادامه میدی؟

- مگه...

- آرشا مثله ادم ببند تا نیومدم خودم محکم ببندم

نفسم رو با صدا دادم بیرون... اونم یه بار دیگه از اول تا اخره اتاق رو با کفشاش متر کرد بعد رفت بیرون

کم چل میزد دیگه عاشقم شده یه جا خل و چل شده...



\*\*\*\*\*

پارسا: ارشا پشو بریم دیگه

من: پارسا جونہ داداش حال ندارم...میشه بلطفی خودت بری بگیری بیاری شرکت؟

-مثلا من عصبانی بودم... الان تو باید بری برام غذا بگیری اعصابم بدتر از نشه... بعد بجاش تو

میگی حال نداری... از پشته میزه ریاستت بلند شو حالت رو سرجاش میارم

-ایول داداش برو دیگه... به خاطرہ سادنا

یه چشم غره رفت: بیشعور

بعدم از اتاق رفت بیرون

\*\*\*\*\*

ای بابا این رفت غذا بخره یا درست کنه؟؟!...

از ساعت یک رفته الان نزدیکایه یه ربع به دو هست...

از پشت میز بلند شدم و رفتم سمتہ در...

همین که باز کردم ...

دیدم شریفی با یه کیسه که به دستشہ داره میره سمتہ اتاقشون...

اویسا: سلام...

جوابش رو دادم...

ای یه حال گیری بکنم ازش به تلافیه اینکه سادنا رو برده خونشون و انقدر این پارسا رو حرص

داد...

اره...

اصلا نمیدونم چرا از اذیت کردن این دختر انقدر حال میکنم...

اول یه پوز خند به صورت تم اضافه کردم و بعد..

-خانومه شریفی متاسفم ولی باید بگم اینجا شرکته مهندسیه...نه سالن غذا خوری...شما نمیتونید  
غذاتون رو تو اتاقتون بخورید چون اونجا محله کاره...

ایول از چشماش دارم میخونم داره حرص میخوره...

-اقای مهندسش فکر نمیکنید باید یه مکانی برایه غذا خوردن تو شرکته مهندسی باشه؟

دختره پررو ببین چجوری ادایه منو در میاره "شرکته مهندسی"...

حالیتم میکنم...

-نه...

-نه؟؟؟؟

چشماش از کاسه زد بیرون...ایول به خودم

-نه ... اولاً بیشتره افراده اینجا همیشه برای غذا بیرون میرن...بعدم اگه کسی غذاش رو بخواد

اینجا بخوره تنها مکانه ممکن ابداخونس ...که این دفعه بیشتر دقت کنید میتونید میزه غذا

خوری رو اون وسط ببینید

از قصد وقتی گفتم دقت کنید چشمام رو گرد کردم...

که یعنی یعنی...

یعنی اون چشمات رو که مثله چی از ادم پاچه میگیره رو درست باز کن و کور بازی در نیار...

یه چند ثانیه ای هیچی نگفت انگار مونده بود چی بگه...

آی آی آی...مثله چی موندی تو گل کوچولو؟...

اشکال نداره اشکات رو پاک کن بیبی...

-اقایه صالحی من همون یک باری که رفتم تو ابدارخونه متوجه میزه غذاخوری  
شدم...ولی...متاسفانه با اینکه انقدر توصیه کردید ولی با عرضه تاسف یه باره دیگه این  
توصیه ها رو باید به بقیه هم بکنید...چون...

وسطه حرفش پارسا بلاخره اومد تو...

چه عجب...

-چون خانومه حیدری سر درد شدیدی دارن و حتی نتونستن با ما بیان بریم بیرون بخاطره همین  
تو شرکت...

داشت توضیح میداد که دیدم پارسا غذاها رو انداخت زمین و دوید سمته اتاق...

که...

یه دفعه دیدم شریفی محکم پرت شد سمته من...

زودی مغزم رو راه انداختم و قبل از اینکه بیفته بینه زمین و هوا گرفتمش...

(آرشا)

یه دفعه دیدم شریفی محکم پرت شد سمته من...

زودی مغزم رو راه انداختم و قبل از اینکه بیفته بینه زمین و هوا گرفتمش...

یه چند لحظه ای گذشته بود و اونم چشماش و بسته بود...

حتما منتظر بود که هر لحظه بیفته زمین...

که...اروم...اروم چشماش رو شروع کرد به باز کردن...

وقتی چشماش رو کامل باز کرد و من و دید مثله ادمايه گیج زل زده بود تو چشمام...

منم همینطور...

هی وایه من چی کشف کردم...

چشماش به جز سبز... عسلی هم قاطیشه...

اصلا متوجه نبودم همینطور زل زدم تو چشماش و اونم تو بغلمه...

که احساس کردم داره تکون میخوره....

پارسا: سادنا... سادنا

سریع به خودم اومدم...

اون موقع که داشت میفتاد چون داشت پرت میشد سمت راستم منم خودم رو کج کرده بودم ...

به همین خاطر سریع صاف وایسام ...

پارسا: سادنا!!!!!!!!!!!!

باصدایه پارسا آویسا زودتر به خودش اومد...

ای بابا من موندم چرا یه بار میگم اوایسا یه بار میگم شریفی.. با خودم درگیرم...

داشتم میگفتم اوایسا دوبید سمته اتاق که با اینکارش منم به خودم اومدم و تند خودم رو رسوندم  
به اتاق ..

که دیدم پارسا رو صندلی نشسته ... سادنا رو هم تو بغلش گرفته...

حقا که دیوونس این پارسا... سره چنین صحنه ای هستس و هی داد میزنه؟...

ولی...

ولی مثله اینکه سادنا نمیفهمه پارسا صدایش میکنه

اره بیهوشه...

وگرنه چشماش رو باز میکرد...

وای که من چقدر فیلسوفم...

مانی: چی شده؟

با صدایه مانی به عقب برگشتم که دیدم پشته ما وایساده و داره به سادنا نگاه میکنه

مانی اومد نزدیکه اوایسا: چی شده چرا سادنا غش کرده؟

اوه اوه دوباره این پارسا از اون چشم غره خوشگلاش رفت...

حتما به خاطره اینکه گفته سادنا...

حتما باید میگفته سادنا خانوم... با خانوم حیدری...

اخه وقتی اون غش کرده و اینم نگرانشه میاد بگه سادنا خانوم؟ یا خانوم حیدری؟ تازه این

همکلاسیه چند سالشه احمق...

اوایسا: خب بلند شید ببرمش دکتر چرا اینجا نشستی مگه نمیبینی هیچ واکنشی نشون نمیده؟

پارسا یه نگاه به اوایسا کرد و بعد دوباره به سادنا...

من: کجا میری؟

پارسا: میبینی که حالش بده میبرمش بیمارستان

سری تکون دادم: صبر کن منم پیام تو حالت خوب نیست درست نمیتونی رانندگی کنم میزنی یه

بلایی هم سره خودت میاری

-باشه پس بجنب

رفتم سمته اتاقم و کتم رو برداشتم و از توش کلید رو دراورددم...

و راه افتادم به سمته در...

که دیدم اینا همشون دارن میان

من: شما چرا همتون دارید میاید؟

اویسا: توقع نداری دوستم رو ول کنم و بفرستم با شما دوتا بره و بیخیال اینجا بشینم

ای اون زبونت رو مار بزنه دختر... که از نیشه همون ماره بدتره...

بعد برگشت عقب: مانی تو نمیخواه بیای خبرش رو بهت میدم

مانی: آخه...

-گفتم تو بمون بهت زود خبر میدم... فعلا

بعدم راه افتاد جلوتر از همه...

اسانسور تو طبقه خودمون بود اول اون دختره ی پررو سوار شد... بعدم من.... اخرم پارسا...

تو اسانسور تمومه مدت پارسا با نگرانی زل زده بود به سادنا...

الان اگه این دختر پررو تا حالا نفهمیده بود پارسا اینو دوست داره الان قشنگ تا اخرش فهمید...

از دسته این پارسا...

فقط موندم این میدونه اینا از قبل همدیگه رو میشناسن...

ولی فکر کنم میدونست چون اگه نمیدونست باید تعجب میکرد سادنا اونجوری تو بغله

پارساست...

من: پارسا راه بیفت

-----  
(اویسا)  
-----

ارشا: میشه درو ول کنی؟

اصلا حواسم نبود با اینکه دارم نگاهش میکنم بازم درو فشار میدم که ببندم...

یه دفعه به خودم اومدم و در و ول کردم... اونم اومد بیرون و در رو پشته سرش بست...

منم بیخیال راه افتادم ...

که احساس کردم اونم پشته سرم داره میاد... بیخیال به راهم ادامه دادم...

ای بابا فکر کنم بوفه اونور بود... ولش کن منم که تا دمه در اومدم بزار برم از همین سوپر مارکتی  
روبرو بگیرم... همش احساس میکردم آرشا هم پشته سرم داره میاد...

ولی... ولی... دلیلی نداره... ..

خب... شاید اونم میخواد خرید کنه... برنگشتم نگاهش کنم میخواد... باشه میخواد نباشه به من چه...

رفتم تو ... اول اومدم فقط برای سادی ابمیوه و کیک بگیرم ...

دیدم پارسا که حالش از سادنا بدتره... خب... پس دوتا باید بگیرم...

ولی بدجور اب پرتقاله بهم چشمک میزنه... خب... پس چون میخوام به خودم ظلم نکنم... پس... سه  
تا میگیرم...

یکی دیگه هم از تو یخچال برداشتم...

اومدم دره یخچال رو ببندم که یاد آرشا افتادم... اممممم... خب اگه ما هممون بخوریم اونکه گناه

داره... گناه...؟ وا اون چشم ابیه کجاش گناه داره...؟ نه گناه نداره... ممکنه اونم دلش بخواد... دیگه

دل رحمم دیگه... چهارمی هم برداشتم... با خیاله راحت درو بستم ...

بعدم رفتم از بقله یخچال که قفسه کیک ها بود چهار تا کیک برداشتم...

اممممم... یعنی دیگه هیچی نگیرم...؟ چشمام رو داشتم میچرخوندم بینم چیزه دیگه ای هست

که باید بگیرم... اهان همینه... کمپوت... اره دیگه باید برایش کمپوتم بگیرم...

رفتم دمه صندوقه مغازه ابمیوه و کیک ها رو گذاشتم رو میز...

—چیزه دیگه ای نمیخوای؟

جان؟ چه صمیمی...

سرم رو اوردم بالا و به صاحب مغازه که پسره جوونی بود... حدود بیست و پنج میزد نگاه کردم...







-خوبه بهش سرم زدن...چند دقیقه پیشم بهوش اومدم...منم الان اومدم براش ابمیوه اینا بگیرم بخوره...

-هان...باشه از اون ور میرید خونه؟

-نمیدونم...فکر نکنم...اول برم سادنا رو برسونم خونشون بعد میرم خونه...

-باشه...کاری نداری؟

-نه...خدافظ

-خدافظ

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم...گوشی رو هم گذاشتم تو کیفم و خواستم راه بیفتم سمت بیمارستان که یادم افتاد من اومده بودم خرید کنم...

این آرشا کو برم حالش رو بگیرم؟

چند دقیقه پیش هنگ کرده بودم نمیدونستم چی جوابش رو بدم الان که به خودم اومده بودم باید میرفتم به جوابه درست حسابی بهش بدم...

اون به چه حقی به من میگه عزیزم و خانومم؟

یعنی چی؟ همیشه که فقط بخاطر اینکه اون پسره پررو پررو زل زده به من بیاد این چرت و پرت ها رو بگه

اگه اینجوریه وقتی اون پرستاره هم اونجوری زل زده بود بهش منم باید میگفتم:عشقم برو بیرون الان میام!!!!

یعنی چی تازه اگه اونجوری باشه ادم اگه ببینه هرکسی به یکی بد نگاه میکنه باید اشنا نشون بده خودشو؟...

اومدم برگردم عقب و برم تو سوپر حاله هم خودشو و هم صاحب مغازه رو بگیرم که...

همین که برگشتم به یه سنگ خوردم...

ای خاک بر سره من ...

اخه ادم کور اون عصاش رو از خودش جلو تر تکون میده به چیزی نخوره اون وقت من با دوتا چشم باید مثله چی برگردم و اصلا حواسم رو جمع نکنم؟

ولی اخه پشته من که دیواری... سنگی... پنجره ای چیزی نبود...

پشتم باز بود ...

من دقیقا جلو درمغازه وایساده بودم...

چشمام رو بسته بودم و فکر میکردم...

البته این فکرا تو پنج شیش ثانیه اومده بود تو ذهنم...

اروم چشمام رو باز کردم ...

چون سرم پایین بود اولین چیزی که دیدم...

یه کفشه مشکی که از تمیزی برق میزد...

یه ذره بالا تر...

یه شلوار جینه مشکی تیره...

بالا تر هم...

یه لباسه که عاشقه رنگشم...

بنفش...ش...

دیگه کامل سرم رو اوردم بالا که دو تا چشمه ابی به رنگه اسمون و دریا دیدم...

چه ادبی شدم...

به رنگه اسمون و دریا!..

(آرشا)

پارسا: آقای دکتر حالش چگونه؟ چرا غش کرده؟ کی بهوش میاد؟ حالش خوب میشه؟ ای بابا دکتر کشتی من رو بگو دیگه

دکتر خندید: جوون صبر داشته باش... حالش اونقدر وخیم نیست

او ایسا: یعنی چی حالش زیاد وخیم نیست؟ چرا غش کرده؟ دکتر

فشاره عصبی

-فشاره عصبی؟

هممون تعجب کردیم... اخیه سادنا برایه چی باید فشاره عصبی داشته باشه؟ از لحاظه ظاهره اصلا به نظر نمیومد مشکلی داشته باشه... بیشتر مثله پارسا شاد و شوخ میومد...

-اره مثله اینکه خیلی به اعصابش فشار اومده... فشارشم خیلی پایینه... قبل از اینکه غش کنه کسی از شما دیده بودش؟ حالش چگونه بود؟

او ایسا: چند ساعت پیش حالت خیلی بد بود سر درد شدید داشت... قرص خورد... بهش گفتم بره خونه... ولی نرفت... بعد من یه نیم ساعتی رفتم بیرون وقتی برگشتم دیدم اینجوریه

- که اینطور پس سر درد داشته... خوب حتما اونم بخاطر فشاره عصبیه که روش اومده... حالا فعلا یه سرم بهش میگم بزنن تا فعلا فشارش بیاد بالا

پارسا: دکتر کی بهوش میاد؟

دکتر دستی به شونه پارسا زد: عاشقیا!!!!!!... نترس دیگه خیلی طول بکشه یه ساعت بعد از اتمامه سرمشه...

ای خاک برسرت...

این دکتره دو دقیقه دیدت فهمید چه مرگته...

اخیه چقدر ضایعی تو پسر؟

دکتر هم بعدش از این حرف از در خارج شد...

\*\*\*\*\*

چند دقیقه بعد...

یه پرستار اومد تو که سرم رو یزنه

رفت سمته سادنا و شروع کرد به سرم زدن

یه نگاه به پارسا انداختم که بیش از حد نگران میزد

بعدم به نگاه به او یسا انداختم سرش پایین و به سرامیکای کف اتاق نگاه میکرد ...

پرستار: خواهر تونه؟

فکر کردم با پارساست که نگران بالا سره سادنا وایساده بود...

سرم رو بالا کردم که ببینم پارسا چی جواب میده...

میخواد بگه چه نسبتی باهاش داره...

یه نگاه به پرستاره کردم ...

دیدم داره منو نگاه...

یه چند لحظه نگاش کردم ببینم به سمته پارسا برمیگرده ببینه جوابش چیه که دیدم نه...

یعنی از من پرسیده؟

حتما دیگه ... پس چرا اون دوتا هم دارن به من نگاه میکنن؟

اومدم جوابش رو بدم که....

اویسا: نخیرم دوستمونه... حالش چگونه؟

اخه داره منو نگاه میکنه و به احتمالیه زیاد از من پرسیده ... تو چرا جواب میدی؟

به نظرم با عصبانیت جواب داد...

ولی چرا؟

حتما اینم مثله دوستش مشکله اعصاب داره ...یه دفعه درجش میره بالا...

من: نگفتید؟

دوباره نگاهش کردم دوباره چشماش رو درشت کرده بود انگار میخواد پاچه ی شلواره اون پرستاره رو بگیره...

حالا که چشماش رو درشت کرده بود بیشتر سبز میزد...

اه اصلا به من چه چشمایه اون ی سبزش بیشتره کی کمتره...

-تا یه ساعت دیگه بهوش میاد...تا اون موقع حالش خوبمیشه

این چرا عصبانی میزنه؟

تا الان که داشت منو نگاه میکرد و سوال میپرسید نیشش تا بنا گوشش باز بود...

کلا زن جماعت رگه اعصابش قاط میزنه...

بعد از اینکه سرم رو زد و چک کرد و اومد بره بیرون...

ولی زیادی به زوم کرده بود رو منا....

ولی خوشگلم بودا...

داشتم همینطور فکر میکردم که دیدم آویسا از جاش پرید

پارسا: سادنا... سادنا عزیزم خوبی؟ سادی...

اهان پس بگو سادنا بهوش اومده...

خاک بر سره ضایعت پارسا...

اخه انقدر باید ضایع بازی دراری؟ اخه عزیزم چیه این وسط؟

سادنا مثله ادمايه گيج به پارسا بعدم ب اطرافش نگاه کرد

سادنا: من بیمارستان چیکار میکنم؟

پارسا: حالت بد بود غش کرده بودی آوردیمت اینجا...

بعد از حرفه پارسا... سادنا یه نگاه به اوپسا کرد

اونم یه بار چشماش رو باز و بسته کرد...

یعنی چی؟

اهان حتما میخواستنه ببینه راست گفته یا نه...

خاک برسرت پارسا ببین بهت اعتماد نداره...

سادنا: کی تموم میشه؟

اوپسا: حدوده نیم ساعت دیگه...

سادنا هم سرش رو تگون داد که به معنیه اهان فهمیدم بود

اوپسا: خب پس من میرم برات یه چیز بگیرم... صبحونه که کم خوردی... ناهارم که نخوردی

سادنا: نه... دیگه ولش کن... نیم ساعت دیگه میریم...

—حرف زیادی نزن تو الان ضعیف شدی... ادم سالم که غش نمیکنه ضعف کردی باید تقویت

بشی... منم رفتم

بعدم راه افتاد سمتته در...

یه نگاه بهش کردم و بعدم برگشتم سمتته پارسا که دیدم چشماش رو تگون میده...

سرم رو تگون دادم که یعنی چی میگی...

دیدم با سرش به سمتته در اشاره میکنه... بعدم به خودشو و سادنا...

به معنای لفظی گفت برو گمشو بیرون تنها باشیم...

ای خدا چیکار کنم دلر حمم دیگه... این همه این پارسا حرص خورد بزار برم یه ذره اعصابش خوب شه...

راه افتادم سمتہ در...

(آرشا)

-----

راه افتادم سمتہ در...

اویسا داشت در و می بست منم از اینور میخواستم باز کنم ولی ول نمیکرد...

وقتی دید هی میخواد در و ببندہ و بسته نمیشه برگشت عقب...

من و که دید همینطور بازم دستش رو فشار میداد ببندہ... فهمیدم حواسش نیست...

من: میشه درو ول کنی؟

بعد از اینکه درو ول کرد منم اومدم بیرون و درو بستم...

خب حالا چیکار کنم؟

بزار با همین دختره برم اونم داره میره خرید کنه دیگه... منم باهاش برم بهتر از علاف گشتن دوره بیمارستانه...

از بیمارستان رفت بیرون منم باهاش رفتم...

دختره ی پررو برنمیگرده یه نگاهم بهم بکنه...

یعنی انقدر خنگه که نمیفهمه من دارم بغلش راه میرم؟...



اگه نمیفهمه که واقعا عقب افتادس...

اگرم فهمیده باشه خیلی پررو که به روش نمیاره...

رفت تو سوپر مارکت... منم مثله این بچه ها که دنباله مامانشون راه میفتن... اروم پشته سرش  
میرفتم... اخیه مامان به بچه ای که پشته سرشه توجه میکنه... نگاش میکنه...

این زن باباس!!! یه نگاهم به ما نمیکنه دختره ی پررو

راه افتاد سمته یچخاله...

یه دونه ساندریس برداشت... برای دومی مکث کرد انگار داره فکر میکنه... سومی رو هم  
همینطور... داشت درو میبست... پس چرا سه تا؟... یعنی خودش نمیخواد؟...

وسطه راه دوباره در و باز کرد و چهارمی رو برداشت... وا خود درگیری داره...

حتما داشته فکر میکرده دلش میخواد یا نه...

یعدم از قفسه کناری یچخال چند تا کیک برداشت و سرش رو داشت می چرخوند اینور  
اونور... منم همینطور داشتم نگاش میکردم

یه دفعه سرم و برگردوندم اینور که یه دفعه مچم رو نگیره که زوم کردم روش که دیدم...

کسی که پشته صندوق وایساده زوم کرده رو آویسا...

یه پسره جوون... سنش زیره بیست و هفت میزد...

همینطور داشت خیره خیره اون و نگه میکرد...

به طوری که اصلا متوجه من که روبروش بودم و داشتم خیره خیره نگاش میکردم نبود...

اویسا اومد و خریدارو گذاشت رو میز...

اون پسره هم پررو پررو همینجوره نگاش میکرد

-چیزه دیگه ای نمیخوای؟

پسره ی الدنگ...انگار چند وقته اینو میشناسه که اینجوری صمیمی حرف میزنه...

اویسا هم تعجب کرده بود از طرز حرف زدن طرف...

اویسا:یه کمپوت اناناس با یه بسته از این شکلات ها بدید

-امرہ دیگہ...

اخم کرد:نه چیزه دیگہ نمیخوام... چقدر میشه؟

-قابل نداره

یه دفعه صدا گوشی درومد...

که وقتی دیدم اویسا داره تو کیفش دنبالش میگرده فهمیده واسه اونه....

-نه ممنون چقدر میشه

-نابا...این دفعه رو مهمون من باش

دیگہ کفرم درومد و نتونستم جلو خودم رو بگیرم...

رفتم پشته سره اویسا وایسام

-مگہ نمیبینید میگن چیزه دیگہ نمیخوان؟چند باره دیگہ باید بگن؟هان؟

اویسا با تعجب سرش رو آورد بالا و همینجور منو نگاه میکرد...

بدونه هیچ حرفی...

-اقا شما به ایشون چیکار دارید؟شما چی میخواستید؟

ای دلم میخواست همون موقع دسته مشت شدم رو بکوبم تو اون فکش که دیگہ نتونه انقدر اونو

تکون بده...حیف نمیخوام ابروریزی کنم

-من چیزی نمیخوام همین خانوم اون چیزایی که من میخوام رو گرفتن

پسره هنگ کرده بود...

اول به من نگاه میکرد...

بعدم دوباره بر و بر زل زده به اوایسا

که دوباره صدا گوشیه اوایسا بلند شد...

من: عزیزم تو برو بیرون جوابه گوشیت رو بده من حساب میکنم

خودمم هنگ کردم عزیزم رو از کجا اوردم....

(آرشا)

خودمم هنگ کردم عزیزم رو از کجا اوردم....

ولی فکر کنم میدونم...

چون اگه میگفتم خانومه شریفی خیلی ضایع بود... اوایسا جانم نمیخواستم بگم... اون موقع فکر

میکرد چه خبره اسمش رو هم یادمه...

ولی... عزیزم... به چیزی ماورایه فکره خودمم بود...

خلاصه به طور واضح بگم خودمم نمیدونم از کجام دراوردم...

ولی بدمم نیومدا... باحال بود تا حالا به کارمنده شرکت... یا یه دختر که چند روزه میشناسمش... یا

اصلا یه دختر... اینجور حرف نزده بودم... عزیزم... هه!!!

الان این دختر پررو حتما تا عروسی هم رفته با یه عزیزمه من...

دختره دیگه تخیلی...

با افکاره دخترونه...

که همیشه فکراش برا دلخوشیه خودش بهتره...

یه نگاه به اویسا انداخت از چشماش تعجب داشت میزنه بیرون...

رگه شیطنتم زد بالا حالا با یه عزیزمه من که تا عروسی رفته بزار این حرفی که تو ذهنمه رو بزنم  
تا عروسی بچه اش هم بره!!!

ارش! خانومم گوشیت خودش رو کشت...

دیگه دهنشم باز موده بود...

اخی...

نازی...

پیشی کوشولو یه رویا باف!

الان اگه بگم اسمم بچمون هم چی انتخاب کرده ... جوابم رو دقیق میده...هه...

دوباره گوشیش به صدا درومد...

اون پشته خطیم که خودش رو کشت...

اه عجب ادمه سیریشیه...

یه نگاه به گوشیش انداخت و بدونه اینکه به ما دوتا نگاه کنه رفت بیرون

منم یه اخم غلیظ کردم: از این به بعد حواست باشه کی رو میخوای مهمون کنی... در ضمن نگفتی  
چقدر شد...

پسره هم که فکر میکرد حرفه زیادی بزنه میزنم لهش میکنم سریع جواب داده و منم حساب

کردم و کیسه رو برداشتم و اومدم برم بیرون که دیدم اویسا وایساده و داره حرف میزنه ...

رفتم پشته سرش وایسادم

وسطای حرفش بود..

-نمیدونم... فکر نکنم ... اول برم سادنا رو برسونم خونشون بعد میرم خونه...

...-

-نه... خدافظ

بعدش هم گوشیش رو گذاشت تو کیفش...

یه چند لحظه ساکت و ایساده بود سره جاش ... مثله اینکه داشت فکر میکرد...

یه دفعه برگشت...

و چون من پشته سرش بودم محکم خورد به من

چشمش رو دوباره مثله ساعته پیش که داشت میفتاد بسته بود...

بعد چند ثانیه چشمش رو اروم باز کزد و چون سرش رو پایین گرفته بود اول رو کفشم زوم بود ...

بعد اومد رو شلوار...

بعدم لباسم...

فکر کنم از لباسم بیشتر خوشش اومد چون بیشتر صبر کرد ...

من که خودم این لباسم رو خیلی دوست دارم ...

چون رنگش بنفشه و منم بنفش رو خیلی دوست دارم...

البته قرمز و مشکیم هست...

همین سه رنگ...

زیاده!؟

نه اصلا از اینهمه رنگ سه تاشم ما دوست داشته باشیم مگه چی میشه!

بعدم سرش رو آورد بالاتر...

و خیره شد تو چشمام...

(آویسا)

دیگه کامل سرم رو اوردم بالا که دو تا چشمه ابی به رنگه اسمون و دریا دیدم...

چه ادبی شدم...

به رنگه اسمون و دریا!...

منو چه به این غلطا...

یه دفعه یه پوز خند که معلوم بود خندس و میخواد جلوش رو بگیره و به پوز خند تبدیل شد رو

صورتش پیدا شد...

یه دفعه به خودم اومدم...

امروز این زیادی از خودش غلطایی در کرده بود...

اره هنوز حرفایه ظرهش رو یادم نرفته...

من: برایه چی دقیقا پشتت سرم وایسادی؟

اول چشمش رنگه تعجب به خود گرفت... بعد سریع یه اخمه غلیظ کرد...

که جذابیتش رو بیش از حد بالا برد...

اه من چرا انقدر امروز از این تعریف میکنم؟

ارش: به من چه... تو وایسادی جلو دره مغازه... بعدم دیدم داری حرف میزنی گفتم بزار تموم شه بعد

بگم برو اونور...

برا هرچی یه جوابه شیش متری تو اون جیب هاش داره...

برگشتم عصبی راه افتادم سمت بیمارستان که...

یاده یه چیزی افتادم...

این برایه چی تو مغازه به من گفتم عزیزم... بعدشم خانومم؟

پسره ی پررو...

یه دفعه برگشتم به عقب ...

ارشا با چشمای گرد شده شروع کرد به نگاه کردنه من...

من: تو به چه حقی تو مغازه اون حرفا رو زدی؟

یه چند لحظه ای مونده بود چی بگه...

ارشا: اول تو نه شما... چون من ازت بزرگترم بعدم مثله اینکه یادت رفته ریستم...

- وایسا وایسا جناب صالحی... اولاً اگه من باید بگم شما پس شما هم بجایه بزرگترت باید

بگی بزرگرتون بعدم مثله اینکه شما یادت رفته نه اینجا شرکته نه من کارمندتون...

یه ابروم رو انداختم بالا: درضمن جناب صالحی پرسیدم برایه چی تو مغازه اون حرفا رو زدید؟

- مثله اینکه از رفتار اون پسره خوشت... تون اومده بود؟ مثله اینکه عیشتون رو بهم زدم خانومه

شریفی... اینطور بوده؟

شیطنت از اون چشماش میبارید...

دلم میخواست برم یه قاشق چایی خوری بیرم اون چشماش رو از کاسه در بیارم...

یه پوز خند زدم: اونش به شما ربطی نداره آقای صالحی... در ضمن این جوابه من نشد...

- خب اگه انقدر ناراحت شدید میخواید برم پسره رو صدا کنم بیاد اینجا؟ اره؟

مطمئنم از عصبانیت قرمز که هیچی... زرشکیی یا بنفش شدم...

واقعا من چی جوابه اینو بدم!؟

- خانومه شریفی برم؟

یه چند لحظه مکث کرد: راستی اگه جوابتون مثبته اون کیسه دستتون رو بدید من ببرم بالا برایه اون دوتا... شما هم یه پارک همین کوچه بقلی هست برید اونجا... حالا چیکار کنم خانوم؟  
نمیدونستم... واقعا نمیدونستم چی جوابش رو بدم....

الان اگه باز میگفتم این چه ربطی به سوالم داشت... یه مشت چرت و پرتی دیگه تحویلیم میداد... شک ندارم...

اصلا به درک... اونم خواسته یه... اخیه مگه مثله ادم نمیتونه بیاد بده... خانوم شریفی شما برید... اخیه عزیزم و خانوممش برایه چیه؟

وای از دسته شما مردا !!!

به درک میخواست منظور داشته باشه میخواست نداشته باشه...

که بیشتر به نظرم گزینه دو درسته...

عصبانی راه افتادم سمت دره بیمارستان...

صدای خندش رو که از پشت سرم شنیدم... دوباره یه دفعه برگشتم...

ولی ایندفعه نه تننهای تعجب نکرد... همینجور هر لحظه درجه خندش بالاتر میرفت...

اگه اینجا وسطه خیابون نبود تک تک موهایش رو از وسط میکندم... پسره ی پررو یه بیشعور...

دلیم میخواست همین الان یا خودم و یا اینو بندازم جلویه ماشین...

عصبانی تر رومو برگردوندم و به سمت بیمارستان...

تا رسیدم پشت دره... درو باز کردم... و رفتم تو یعدم محکم به طرفی که باید بسته بشه درو کوبیدم...

فکر میکردم مثله این فیلمای همیشه که قبل از اینکه طرف بیاد در بسته میشه و دماغش داغون میشه...

ولی نه که نیشتم من خیل خوشانسم قبل از اینکه در بسته بشه...



اون صالحی پررو در و گرفت...

بعدم ریلکس در حالی که خنده بیرون به یه لبخند رو لبش درومده بود درو بست و اومد تو...

حواسم رو دادام به سادنا که یه لبخند بزرگ کناره لبش بود...

یعنی بلاخره این پارسای فرهاد حرفه دلش رو به سادنا ی شیرین گفت؟

خدا داند...

\*\*\*\*\*

پرستار: خب سرمش تموم شد میتونید بپریدش...

پارسا: ممنون

رفتم سمت سادنا و دستش و گرفتم و کمکش کردم از تخت بیاد پایین... پارسا هم لطف کرده بود

بلاخره رضایت داده بود از وره دله سادنا بیاد کنار و رفته بود کناره اون پسره ی ایکبیری وایساده

بود...

ارش: خب... پس من میرم ماشین رو میارم دمه دره ورودیه بیمارستان بیاید اونجا

پارسا: اوکی... برو ما هم میایم

منم که اصلا نگاهش میکردم...

با صدای باز و بعدش بسته شدن در فهمیدم سرش رو کم کرده...

سادنا راه افتاد سمت سادنا یعنی همون سمت در منم پشت سرش ...

پارسا درو باز کرد و وایساد سادنا بره بیرون بعدم من رفتم بعدم خودش اومد بیرون و زود راه

افتاد که خودشو برسونه به سادی منم زدم به کوچه علی چپ و سرعتم رو کم کردم که اون دوتا

بغله هم قرار بگیرن منم پشت سرشون راه افتادم...

وسطه راه یه دفعه سادنا وایساد و سرش رو گرفت

پارسا: چی شد؟

سادنا: هیچی بریم...

سادنا هم که مثله گیجا راه میرفت که یه دفعه پارسا بازوش رو گرفت و کمکش کرد... از اون موقع هم سادنا دیگه گیج نزد و صاف صاف در حالی که دسته پارسا دوره بازوش بود راه میرفت...

شگفتا... چه زود خوب شد...

اینم حتما معجزه ی عشقه!!!

(آرشا)

و خیره شد تو چشمام...

اخی حتما بعد از توهمات ی که با اون دوتا گرفته الان خیره شده تو چشمام که رنگه چشمایه شوهرشم ببینه...

با این فکر بلند میخواستم بزنم زیره خنده ولی جلو خودمو و گرفتم و به شکله یه پوزخند درومد...

با این حرکتتم اونم چشماش رنگ عصبانیت گرفت

اویسا: برایه چی دقیقا پشته سرم وایسادی؟

اول تعجب کردم ولی بعدش با خودم گفتم... هه... به همین خیال باشه... حتما فکر کرده الان منم میگم عزیزم... عشقم... چون عاشقتم... چون دونه دونه زربانه قلبم با دونه دونه ضربانه قلبه تو میزنه... بعدم به عنوانه یه شعر عاشقشونه برایش اهنکه دونه دونه از منصور رو میخونم

دونه دونه، این نگاههای عاشقونه

ما رو آخرش به دیوونگی میکشونه

هیشکی نمیتونه اینجور عاشقونه

دل منو با یک نگاه بلرزونه

بعد اون موقع عروسی نتیجش رو هم تو فکراش میبینه...هه!

ولی دیگه اون موقع خیلی پررو تر از الان میشه...

یه اخم بدجور زیاد زدم تو صورتتم...

من: به من چه... تو وایسادی جلو دره مغازه... بعدم دیدم داری حرف میزنی گفتم بزار تموم شه بعد

بگم برو اونور...

من غلط کردم....

حالا اینجوری خالی بستم اینو ضایع کنم... حالش گرفته بشه...

ولی یه ذره اون حس کنجکاویم رفته بود بالا...

دوباره عصبانی شده بود... آخیش نمودنم چرا وقتی عصبی میشه و حرص میخوره انقدر خوشحال

میشم...

عصبی راه افتاد سمت بیمارستان...

ایول حالش رو قشنگ گرفتم... کم آورد ...

هنوز چند قدم نرفته بود که یه دفعه برگشت...

دوباره تعجب کرده بودم... این دوباره چش شده؟....

خب جوجو برو فکرایه دخترونت رو بکن من بهت گفتم خانومم و عزیزم چرا انقدر یه دفعه  
برمیگردی؟

منم همینطور داشتم نگاش میکردم و این فکرا رو میکردم

اویسا: تو به چه حقی تو مغازه اون حرفا رو زدی؟

ای بابا حالا من چی بگم؟...

میدونم اگه فکرایبی که کردم رو بگم تک تک موهام رو از سرم میکنه این دختره ی پررو...

من:: اول تو نه شما... چون من ازت بزرگترم بعدم مثله اینکه یادت رفته ریستم...

- وایسا وایسا وایسا جناب صالحی... اولاً اگه من باید بگم شما پس شما هم بجایه بزرگترت باید

بگی بزرگرتون بعدم مثله اینکه شما یادت رفته نه اینجا شرکته نه من کارمندتون...

اخه خدا این چه روزه نحسیه که تو سرنوشته ما قرار دادی...

ادم قحطه هی من باید با این یکه به دو بکنم؟

اه لعنت به این شانس...

یه ابروش پرید بالا: درضمن جناب صالحی پرسیدم برایه چی تو مغازه اون حرفا رو زدید؟

به به ... به به ... حالا چی بگم...

مثله یه ادمه باشخصیت موندم تو گل

یه دفعه رگه شیطنتم زد بالا

- مثله اینکه از رفتار اون پسره خوشت... تون اومده بود؟ مثله اینکه عیشتون رو بهم زدم خانومه

شریفی ... اینطور بوده؟

یه پوز خند زد: اونش به شما ربطی نداره آقای صالحی... در ضمن این جوابه من نشد...

اه بس کن دیگه...

–خب اگه انقدر ناراحت شدید میخواید برم پسره رو صدا کنم بیاد اینجا؟اره؟

رنگه صورتش از قرمز هم گذشته بود...

ای جان...دوباره داره حرص میخوره...

–خانومه شریفی برم؟

یه چند لحظه صبر کردم: راستی اگه جوابتون مثبته اون کیسه دستتون رو بدید من ببرم بالا برایه

اون دوتا... شما هم یه پارک همین کوچه بقلی هست برید اونجا...حالا چیکار کنم خانوم؟

از چشماش داشت اتیش میزد بالا

عصبانی تر راه افتاد سمت بیمارستان

دیگه نتونستم جلو خودم رو بگیرم و بلند زدم زیره خنده...

دوباره برگشت...

ولی این دفعه بجایه تعجب خندم شیش برابر شد...

دیگه داشت منفجر می شد...

برای باره دهم راه افتاد که بره...

منم پشتش راه افتادم...

بعد از اینکه رفت تو در و محکم پشته خودش ول کرد...

هه حتما فکر کرده منم مثله خودش دست پا چلفتیم الان با صورت برم تو در...

بعدم در ارومشه کامل در و بستم و اومدم تو...

به پارسا نگاه کردم که نیشش تا کجاش بازه..

(آرشا)

پرستار: خب سرمش تموم شد میتونید ببریدش...

پارسا: ممنون

بعد از این حرف پرستار رفت بیرون و اویسا هم رفت کمک سادنا که از تخت پایین بیاد...

من: خب... پس من میرم ماشین رو میارم دمه دره ورودیه بیمارستان بیاید اونجا

پارسا: اوکی... برو ما هم میایم

منم رفتم سمت در و بعد از اینکه باز کردم و اومدم بیرون...

وقتی داشتم در و می بستم یه نگاه به اویسا انداختم ولی اون اصلا اینور و نگاه نمیکرد...

اوه اوه مثله اینکه بدجور بهش بر خورده...

من چه توهمات می گرفته بود... بزخم به تخته خدایه اعتماد بنفسم...

\*\*\*\*\*

ای بابا اینا چرا نمیان پس؟...

با انگشتم رو فرمونه ماشین ضرب گرفته بودم که دیدم لیلی و مجنون از دره بیمارستان دارن

میان بیرون...

اوهو چه عاشقانه....

چه صحنه رمانتیکی....

پارسا بازوبه سادنا رو گرفته ...

حتما بخاطر اینکه ضعف نکنه وسطه راه ولی ضایع بود دوتاشون از خدائشونه...

به ماشین که رسیدن پارسا درو باز کرد و سادنا رفت نشست اویسا هم که پشته اونا بود اومد دره

سمته دیگه رو باز کرد و نشست... دقیقا پشته سره من...

من: چه عجب اومدید... چیکار مگه میکردید انقدر طول دادید؟... کارایه ترخیصم که قبلش انجام داده بودی...

پارسا: به این کارا نمیخواه کاری داشته باشی به کارات برس...

پسره ی بیشعور... شیطونه میگه این وسط خودشو با لیلی شو... دوسته لیلیش رو پرت کنم از ماشین بیرونا

داشتم همینجور تو دلم به پارسا فحش میدادم که از اینه چشمم خورد به اویسا که پشته سرم بود... یه پوز خند که معلوم بود مبخواد خندش رو جمع کنه بغله لبش بود...  
باشه اقا پارسا حالت میکنم ببین چیکار کردی این جوجه به من میخنده...

یه چشم غره بهش رفتم: دارم برات... مجنون

بزار اینکه ما رو ضایع کرد ما هم اینو ضایع کنیم

من: خانومه حیدری از خونتون کدوم وره؟

پارسا بجاش جواب داد: نمیخواه برو شرکت با ماشینه خودم میریم...

سادنا: نه احتیاجی نیست سره همین خیابون وایسید من و اویسا میریم...

پارسا: حتما.. تو مثله اینکه متوجه نیستی همین یه ساعت پیش بود از ضعف غش کردی حالا میگی سره خیابون پیادت کنه بری؟

یه چشم غره خوشگل از اونا که وقتی مانی رو میبینه از اینه به سادنا رفت: شاید بازم برادره خانومه شریفی میخوان بیان دنباله خواهرشون سره راه شما رو هم میرسونن؟ اره؟

ای خاک واقعا خاک بر سره ضایعت پارسا...

دلم میخواست میتونستم اون وسط بلند بلند بزنم زیره خنده

یه نگاه به سادنا انداختم... ناراحت بنظر میرسید...

بعدم به بقلیش نگاه کردم... اونم تو یه لحظه که برگشت نگاش به من افتاد اونم داشت از خنده میترکید...

اوه اوه اگه پارسا ما دوتا رو ببینه میکشه ...

خدا رو شکر سرش رو به سمت پنجره کرده...

من: نه آقای ملکی... برادره من الان تو مطبشونن ... خالتون جمع دنباله ما نمیاد... سادنا هم برا خودتون... خودتون برید برسونیدش...

ای چه از برادرش دفاع میکنه ... حتما میدونه الان پارسا اگه ببینتش بخاطره دیررز لهش میکنه... با این حرف پارسا خندید... سادنا هم لبخند زد...

منم حواسم رو دادم به رانندگی که

-اخ دستم سوخت...

پارسا: چی شد

از تو اینه دیدم به سادنا چشم غره رفت

-هیچی رو دستم پشه بود...

عجب خالیه ضایعی بست... پشه کو تو ماشین!

من: خانومه شریفی... پشه رو دستتون بود سوخت؟

-دقیقا

از رو هم نمیره

یه خنده کردم

-چه جالب



(آویسا)

ارشا: چه عجب اومد بد... چیکار مگه میکردید انقدر طول داید؟... کارایه ترخیصم که قبلش انجام داده بودی...

پارسا: به این کارا نمیخواه کاری داشته باشی به کارات برس...

ایول عاشقتم... نه... نه... سادنا عاشقته...

خوشم اومد قشنگ جوابشو دادی نازه شصتت...

با حرفه پارسا یه لبخند بزرگ اومد رو لبم... همون لحظه نگام افتاد تو اینه که دیدم داره نگام میکنه که لبخندم رو تبدیل به یه پوزخند کردم و تحویلش دادم....

اونم یه چشم غره رفت و رو کرد به پارسا: دارم برات... مجنون

پارسا یه اهم و سرفه الکی کرد... یعنی بسته دیگه ببند...

یه نگاه به سادنا انداختم... مطمئن بودم نیشش الان بازه...

ولی دیدم صورتش به شدت غمگین و گرفته شده... از لبخنده چند دقیقه پیش خبری نبود...

ولی چرا؟...

ارشا: خانومه حیدری از خونتون کدوم وره؟

تا سادنا اومد جواب بده پارسا مهلت نداد...

-نمیخواه برو شرکت با ماشینه خودم میریم...

سادنا: نه احتیاجی نیست سره همین خیابون وایسید من و آویسا میریم...

پارسا: حتما.. تو مثله اینکه متوجه نیستی همین یه ساعت پیش بود از ضعف غش کردی حالا

میگی سره خیابون پیادت کنه بری؟

اینا رو داشت از اینه کناریش میگفت چون سادنا پشته سرش بود از تو اینه همدیگه رو میدیدن...

بعد از این حرفش یه چشم غره به سادنا رفت...

-شاید بازم برادره خانومه شریفی میخوان بیان دنباله خواهرشون سره راه شما رو هم  
میرسونن؟اره؟

اوه اوه بدبخت آرتام... فکر کنم صدتا فحش و لعنت از پارسا پشته سرشه...

وقتی گفت برادره خانوم شریفی.... دلم میخواست از خنده بترکم ولی محکم لبام رو روی هم فشار  
دادم و روم رو برگردوندم سمت پنجره...

یه چند ثانیه بعد برگشتم ببینم سادی چگونه که... چشمم خورد تو اینه و دیدم آرشا هم از خنده  
قرمز شده و در حالی که سعی داره اخم کنه هی یه لبخند میاد تو صورتش داشتم نگاه میکردم  
که نگاهش به من افتاد منم همینجوری داشتم از خنده میمردم وقتیم حرکاته آرشا رو دیدم... دیگه  
میخواست بزنه خنده بالا ولی محکم تر لبام رو... رو همدیگه فشار میدادم...

بعدش یه نگاه به پارسا کردم که بیش از حد کلافه میزد...

بعدم سادی... که دیدم رنگش خیلی پریده تر شده...

دستم رو دراز کردم و دستش رو که رو صندلی بود رو گرفتم ...

برگشت سمتم... یه لبخند زدم...

اونم یه لخنه تلخ مثله دیشبش که از صدتا گریه بدتره زد...

من: نه آقای ملکی... برادره من الان تو مطبشونن... خالتون جمع دنباله ما نمیاد... سادنا هم برا  
خودتون... خودتون برید برسونیدش...

با این حرف من دوتاشون یه خنده اومد رو لبشون که یه دفعه دیدم دستم سوخت...

-اخ دستم سوخت...

که دیدم این سادنا یه بیشعور بشگون گرفته...

پارسا: چی شد

یه چشم غره به سادنا رفتم: هیچی رو دستم پشه بود...

چه خالیه ضایعی بستم

ارشا: خانومه شریفی... پشه رو دستتون بود سوخت؟

اخه جوابه اینو چی بدم...

بهتر بزنم تو کوچه علی چپ دوباره...

-دقیقا

یه خنده کرد: چه جالب

(آویسا) + (آرشا)

یه خنده کرد: چه جالب

اه ببند تو هم دیگه

بعد از چند لحظه صدایه اهنگ بلند شد

به تو من احساس خاصی دارم

یه جوری شبیه عشق و عاده

تو رو من یه جور دیگه دوس دارم

یه علاقه س که تا بی نهایته

با تو من حس قشنگی دارم

وقتی با توام دلم آرومه

دوس دارم فدای اون چشات بشم

بس که اون چشات معصومه

اگه این حسو از من بگیری

شاید از نبودنت خسته بشم

انگاری هر لحظه می گذره

آروم آروم آروم به تو وابسته میشم

نگام رفت سمته سادنا که با یه نگاهه غمگین زل زده بود به بیرون از پنجره...

یه نگاهم به پارسا انداختم که دیدم از پنجره زل زده بود به سادنا...

زدم به سادنا برگشت نگام کرد...

با انگشت اشارم همونطور که رو پام بود و اون دوتا نمی تونستن ببینن به صندلیه جلویی سادنا

یعنی پارسا اشاره کردم...اونم زود گرفت یه چند ثانیه مکث کرد و بعدش یه دفعه برگشت و به

اینه نگاه کرد...

افرین به سادنا قشنگ مچه پارسا رو باز کرد...

پارسا اول نگاهش رو به یه سمته دیگه برگردوند...

بعد دوباره از اینه به سادنا نگاه کرد...

سادی هم همینطور...

منم رومو کردم سمته پنجره و گذاشتم اونا هم به نگاه کردنشو برس...

گاهی وقتا دل من می لرزه

گاهی از عشق تو می ترسه

اما این دلهره های بی هوا

هم قشنگه هم بهم می چسبه

هم قشنگه هم بهم می چسبه

با تو من حس قشنگی دارم

وقتی با توام دلم آرومه

دوس دارم فدای اون چشات بشم

بس که اون چشات معصومه

اگه این حسو از من بگیری

شاید از نبودنت خسته بشم

انگاری هر لحظه می گذره

آروم آروم آروم به تو وابسته میشم

(اهنگ احساس از مجید یحیایی)

سادنا: آوی بیا بریم دیگه

من: نبابا من خودم میرم

-|||||... حرفه زیاد نزن من با این تنها نمیرم

این حرفش رو یه نموره بلند زد ...

رفتم بغلش و نزدیکه گوشیش: نمیخواد فیلم بازی کنی... من که میدونم از خداته تنها بری

سادنا خندش گرفت ولی زود جمعش کرد

زد به بازوم:چرت نگو...بیا بریم دیگه

-شات بابا...برو دختره خوب شاید این پارسا اون فکش رو باز کرد

دوباره نگاهش غمگین شد...

-فکش باز شه که چی؟که راجبه دختری که دوسش داره و میخواد بره خواستگاریش بگه؟

-برو بابا تو چرا خودتو زدی به خرید...دیگه تو یه ساعت پیش هم نفهمیده بودی...با اون نگاهه

خیرش تو ماشین باید میفهمیدی...تو که انقدر گاول نبودی...

-حرف نزن بیا بریم

-نمیام

-تو رو خدا

-واقعا مثله اینکه حالت بده...

-بیا دیگه

-برایه چی؟

-من نمیخوام باهاش تنها برم...فقط همین یه بار بیا دیگه...جونه من

-باشه بابا کشتی منو

-ایول عاشقتم

-من که نمیفهمم چه مرگته...ولی اینو فراموش نکن که بعدا باید دلیله این کارات رو بگی

-باشه...میگم بیا بریم

ما داشتیم اینور حرف میزدیم اون دوتا هم دمه ماشینه پارسا وایساده بودن حرف میزدن...

پشته سادنا راه افتادم

سادنا:بریم

پارسا هم از ارشا خداحافظی کرد و اونم راه افتاد سمتش شرکت ...خوبه تیکه ننداخت سادنا حالش  
 بده تو کجا میری پشو بیا سره کارت...حتما جلو سادنا ابروداری کرده پسره پررو...

پارسا هم راه افتاد سمتش راننده و رفت سوار شد منم رفتم در عقب رو باز کردم که دیدم سادنا  
 هنوز بیرونه...

انگار مردد بود بیاد عقب یا بره جلو...

منم قبل از اینکه این فکر به سرش بزنه که بیاد عقب سریع در و بستم و قفلش هم زدم...

سادنا به چشم غره رفت و در و جلو رو باز کرد و نشست

\*\*\*\*\*

زدم به بازویه پارسا: برو حالش رو ببر دیگه

خندید: اوکی چون تو گفتی...راستی تو چرا اون موقع گفتی مجنون پسره ی احمق؟...

-به همون علت که تو گفتی خفه شو به کارت برس...مرتیکه مگه من رانندگم؟

-هه هه هه...حال کردم...با این حرفم سوسک شدی رفت

-خفه بابا

رومو کردم اون سمت که دیدم اون دوتا هم دارن حرف میزنن...

هی سادنا به چیز میگفت اونم اول سرش رو به معنیه نه تکون میداد بعدم شیش متر جوابش رو  
 میداد...پررو هست دیگه...

نمیدونم اویسا چی گفت که سادنا خوشحال شد و راه افتاد اومد سمتش ما

سادنا: بریم

پارسا هم زود از من خداحافظی کرد...

منم به خداحافظی کلی کردم و راه افتادم سمتش شرکت...

(آویسا)

سادنا یه چشم غره رفت و در و جلو رو باز کرد و نشست  
نگام افتاد به پارسا که با از تو اینه داشت با نگاهش تشکر میکرد...

منم یه لبخند زدم یعنی قابلی نداره جیگر... جیگره سادنا!!!

پارسا: به خونتون زنگ زدی؟

سادنا: نه

-خب بهتر نگران هم نشدن...

-اوهوم

پارسا هم ضبط رو روشن کرد و چند تا اهنگ بالا پایین کرد تا اهنگه مورد نظرش رو پیدا کنه...

تو رو دیدم و دید من به این زندگی تغییر کرد

همین لبخند شیرینت من و با عشق درگیر کرد

شروع تازه ایه واسه من از نفس افتاده

خدا تورو جای همه نداشته هام بهم داده

چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم میده



تو ایده آل ترین خوابی که بیداری من دیده

ای این پارسا هم مرض داره ها با این اهنکاش!!!

نه نمیزارم که فردا یه لحظه از تو خالی شه

تو بد هم بشی معنای بدی واسم عوض میشه

یه لحظه هم اگه دور شی حواسم پی تو میره

هوا بدون عطر تو برای من نفسگیره

بین این عشق دریایی دلمو عفو دنیا کرد

تو ثابت کردی که میشه یه دریا توی دل جا کرد

(اهنگ ایده ال از بابک جهانبخش)

منم سرم رو به پشته صندلی تکیه دادم اونا هم به اهنکشون برسن...

تو این وسطا نمیدونم کی خوابم برد...

سادنا: آوی... آوی...

چشمام رو باز کردم: رسیدم؟

-اره

-اوکی...مرسی آقای ملکی لطف کردید

-بابا چه حرفیه

-خدافظ

اونا هم جوابم رو دادن...

منم راه افتادم سمته خونه...

پارسا هم یه بوق زد و رفت

\*\*\*\*\*

وقتی وارده خونه شدم انقدر مامان سه پیچ شد چرا زود اومدی آخر گفتم سادنا غش کرده...

مامانم بعد از حرفم سریع پرید سمته تلفن و به خونه سادنا اینا زنگ زد و حاله سادی رو پرسید و

خاله هم گفته خوبه و مهمون دارن که از غذا مهمونشون پارسا و مامان باباش بودن...

شب وقتی تو تخت دراز کشیده بودم یاده آرشا افتادم...یاده وقتی که چشمم رو باز کردم و

صورتش رو جلو روم دیدم که با نگرانی بهم خیره شده بود و بعدشم دیدم منو بینه زمین و هوا

نگه داشته...با اینکه تا حالا تو اغوشه هیچ مرده غریبه نرفته بودم تا حالا... ولی برایه ارشا خیلی

خوب بود...

چرا؟...

نمیدونم...

وقتی گفت عزیزم بعدشم خانومم قلبم تانیه های اول ریخت...

نمیدونم چرا تا حالا اینجوری نشده بودم...

(آویسا)

من: خب بگو... بدو چی شد دیروز؟ پارسا تو اتاق چی میگفت من رفتم خرید؟... بعدش که منو  
رسوندید چی شد؟...

سادنا: اووووه اروم بابا... دونه دونه

-|||... خب بگو دیگه

-باشه بابا... هیچی اون موقع که شما دوتا رفتید پارسا هم شروع کرد سوال کردن که خوبی؟ برایه  
چی اینجوری شدی؟ دکتر میگه فشاره عصبی بهت اومده... چی شده که دکتر یه همچین چیزی  
میگه؟

من هی خالی بستم هیچی بابا... اخی من چه مشکلی باید داشته باشم که فشاره عصبی داشته  
باشم... دکتره حتما اشتباه تشخیص داده...

اونم گفت: اهان دکتر بعد از این همه سال درس خوندن و کار کردن تو بیمارستان... هنوز نمیدونه  
دلیل غش کردن طرف چیه؟ بچه خر میکنی؟

من گفتم اینکه خر همیشه بزار باهش شوخی کنم یادش بره... خلاصه با اون حالمون که قبلش  
غش کرده بودم انقدر مسخره بازی دراوردم که نیشش باز شد...

بعدم که شما اومدید... دیگه تا دمه خونتون که باهامون بودی خبری نبود...

بعدشم که تو رو رسوندیم... باهم شوخی و کل کل کردیم تا رسیدیم خونه و بعدشم که مامان گیر  
داد چرا زود اومدی و با پارسایی... بعم که دلیلش رو فهمید... انگار تازه منو دید... و شروع کرد  
چرا اینجوری شدی چرا رنگت پرید و تا دلت بخواد سوال پرسید بعدم پارسا رو نگه داشت و به  
مامان باباشم زنگ زد بیان... بقیشم خبری نبود

-اهان پس بگو چرا دیروز هی اصرار میکردی باهاتون پیام... پس اینجوریا بوده... ای بابا این که  
صبح تا شب فکش میجنبه خب نمیتونه یه کلمه بگه دوست داره

-هه... مثله اینکه حرفایه پریشم رو یادت رفته... راجبه خواستگاری...

-برو بابا تو یا واقعا خری یا خودتو میزنی به خیریت...اخه دیگه ضایعتر از رفتار دیروزش...نمیدونی اون موقع که رفتم غذا بگیرم....بعد از اینکه اومدم تو شرکت داشتم با ارشا حرف...حرف که نه دعوا میکردم وسطه حرفام گفتم تو سرت درد میکرد چنان پارسا پرید سمته اتاق که منو ندید و منم شوت شدم اونور بعدم که دید غش کردی...چنان گفت سادنا ساختمون لرزید...

-جونه من؟...

-مرگه تو...

-اخی عزیزم... الهی بگردم براش پس ببین چقدر غصه خورده...یادم بنداز بعد از دانشگاه رفتیم شرکت بیشتر تحویلش بگیرم...راستی...تو گفتی با ارشا دعوا میکردی واسه چی؟

-هیچی بابا پسره پررو میگه اینجا شرکت مهندسیه نه رستوران نمیتونید تو اتاق غذا بخورید...منم گفتم برایه من نیست واسه سادناست که حالش بده...که بعدش شوت شدم اونور و سوپرمن اومد برایه نجاته تو

سادنا بلند زد زیره خنده...

-کوفت همش تقصیره تو هستش که من با اون پسره ی پررو دعوام شد...

(آویسا)

اووووووف گردنم درد گرفت...الهی گردنت بشکنه صالحی...اخه کی برایه اولین کارش نقشه پنت هاوس برجه بیست طبقه رو میکشه؟...

ولی خدا رو شکر تموم شد بلاخره ...

جند نفری از مهندسا و سادنا نقشه ای رو که باید میکشیدن رو تموم کرده بودن و به ارشا تحویل داده بودن...

چند نفر مونده بودن که منم جزء شون بودم ولی از این لحظه نبودم...

راه افتادم سمتی در که برم به ارشا نشون بدم...

-کجا میری؟

با صدایه سادنا به عقب برگشتم...

نقشه ی تو دستم رو تکون دادم...

-میرم اینو بدم به صالحی...

-نقشه پنت هاوس؟

-اوهوم

-اممم...تونستی کامل بکشی؟

-هی...بگی نگی...یه چیزی کشیدم...دیگه تا جایی که تونستم سعیم رو کردم...امیدوارم ایراد بنی

اسرائیلی نگیره...

-هان..باشه برو

سری تکون دادم و راه افتادم به سمتی بیرون...

ای بابا این خانوم سلیمی کوش؟

یه چند دقیقه ای وایسادم دیدم خبری ازش نشد راه افتادم سمتی دره اتاقه ارشا...

در زدم و با صدایه بفرمایید رفتم تو

منو که دید تعجب کرد...

یه اهم کردم و:اقای صالحی این نقشه ای که میخواستید تموم شد...

-نقشه؟ کدوم نقشه؟

حالا انگار من چند ساله اینجام و چند تا کار انجام دادم که نمیدونه این کدومه...

خوبه کاره اولمه...

- پنت هاوسه بر جی که بیست طبقه هست... مربوط به شرکت... هست هر مهندس چند تا طبقه  
رو...

- باشه... باشه یادم افتاد

- خب خدا رو شکر

یه ابرو انداخت بالا و دستش رو به معنیه نقشه رو رد کن بیاد تکون داد...

منم از قصد رفتم جلو و گذاشتم رو میزش...

یه خنده کرد و نقشه رو از رو میز برداشت...

چند دقیقه ای گذشت که بلاخره سره گرام رو آورد بالا...

- هی بد نیست... چند تا جا مشکل داره ولی برایه کاره اولت خوبه...

حرصم گرفت... بدنیهست یعنی چی؟ خب مثله ادم بگو خوبه

بلند شدم و رفتم جلویه میزش: خب آقای صالحی میشه مشکلاش رو بگید کجاس دفعه بعد من  
بیشتر دقت کنم....

یه چند لحظه گذشت ....

ای ای ای... پس کو مشکلا؟

الکی خالی میبندی؟

- اممممم... خب اینهاش اینجا....

و با خودکارش به جایی که میگفت اشاره کرد...

- این چه مشکلی داره؟

- چه مشکلی نداره؟

- بله؟

- یعنی واقعا متوجه نشدید؟... این قسمت رو ببینین... این قسمت باعث شده تمام قسمتی که برایه

اشپز خونس خراب بشه

یه مقدار دیگه توضیح داد...

ولی خدا و کیلی ایرادش از اون بنی اسرائیلی ها بود...

که اگه ایرادم نمیگرفت مشکلی نداشت...

پس نتیجه میگیریم خالی بسته که بد نیست... چند تا مشکل داره...

پسره ی پررو یه خالی بند

- خب پس اگه مشکله دیگه ای تو نقشه نیست من برم

- نه دیگه بقیش رو خودم درست میکنم

وای بزnm لهش کنم

- خب پس من برم... شما هم ایراد بگیرید... اگه ایرادی باشه

بعدم اومدم بیرون و منتظره بقیه حرفش نشدم

(آرشا)

- بفرمایید

با دیدن او یسا پشته در تعجب شدم...

فکر کردم سلیمیه...

پس سلیمی کجا بوده که بدونه اینکه اون بهم خبر بده اومده اینجا؟...

-اقای صالحی این نقشه ای که میخواستید تموم شد...

زدم به کوچه علی چپ!...

-نقشه؟ کدوم نقشه؟

-پنت هاوسه برجی که بیست طبقه هست... مربوط به شرکت... هست هر مهندس چند تا طبقه

رو...

اوه الان تا اسمم صاحب خونه ها رو هم میاره

-باشه... باشه یادم افتاد

-خب خدا رو شکر

یه ابرو رو دادم بالا و دستم رو گرفتم جلو که نقشه رو بده...

اومد جلو و گذاشت رو میزش...

عجب پرویی هستا...

خندم گرفت... یه خنده کردم و نقشه رو از رو میز برداشتم...

اونم رفت نشست رو میله روبرویی...

ایول انگار نه انگار کاره اولشه و مهم تر نقشه پنت هاوسه یه برجه بیست طبقه است...

کارش خیلی خوبه حتی بهتر از سادنا که قبل از او یسا تحویل داده بود...

ولی اگه بگم خوبه پررو تر میشه...

-هی بد نیست... چند تا جا مشکل داره ولی برایه کاره اولت خوبه...

بلند شد و اومد جلویه میزم و ایساد...

-خب اقای صالحی میشه مشکلاش رو بگید کجاس دفعه بعد من بیشتر دقت کنم....



اوه اوه حالا ایراد از کجا بیارم... فکر اینجاش رو نکرده بودم

یه دفعه زوم شدم تو نقشه...

بدو... بدو پسر... یه ایراد پیدا کن...

خدایا یدونه

اهان... همین خوبه با این که ایراده خیلی کوچولویی هست ولی بهتر از اینه ضایع بشم -

اممممم... خب اینهاش اینجا...

و با خودکار به جایی که گفتم اشاره کردم...

-این چه مشکلی داره؟

-چه مشکلی نداره؟

-بله؟

-یعنی واقعا متوجه نشدید؟... این قسمت رو ببینین... این قسمت باعث شده تمام قسمتی که برایش

اشپز خونس خراب بشه

یه مشت چرت و پرت گفتم....

-خب پس اگه مشکله دیگه ای تو نقشه نیست من برم

شیطنتم زد بالا...

-نه دیگه بقیش رو خودم درست میکنم

حالا خوبه دوباره بگه بقیش رو بگو...

-خب پس من برم... شما هم ایراد بگیرید... اگه ایرادی باشه

بعدم رفت بیرون

دختره ی پررو...

خجالتم نمیکشه...میخواد منو ضایع کنه...

(آویسا)

نه مثله اینکه واقعا خوب شدم ...

از بس موهام رو لخت دیده بودم ... الان که فر شده بود بنظره خوشگل تر شده بود... ولی قدش کوتاه تر از وقتی شده بود که موهام لخته... خب طبیعیه دیگه مو فر شده قدش کوتاه تر از اندازه ی خوده مو میشه... ولی تا وسط های کمرم میرسید

موهام رو بابلیس کشیده بودم و با یه کیلپس با نگین های بنفش طراحی شده بود پشت سرم جمع کرده بودم البته جمع نکرده بودم کلیپس رو جوری زده بودم که موهام مثله یه ابشار شده بود... جلویه موهام کج به سمت راست صورتم ریخته بودم و پایینش رو با بابلیس فر کرده بودم...

ارایشمم کامل بود ریمل و خط چشم و سایه ی بنفش و مشکی که همه ی اینا با هم باعث شده بود چشمم درشت تر بشن... با رژ و رژگونه صورتی...

ایول چه جیگری شدم خوبه تولده... اونم تولده پسره استادم... عروسی بود چیکار میکردم؟...

گوشواره هایه بنفشمم از رو میز توالت برداشتم و به گوشم انداختم...

لباسم هم یه پیراهنه استین سه ربع که یقش یه مقدار کج بود ... ولی سرشونه هام بسته بود...

جلویه لباسمم پر از پولکه بنفش بود از بنفشه روشن تا بنفش تیره و از هر رنگ پولک یه ردیف بود و خیلی خوشگل بود ...

یه شلواره مشکیه چرمه براق هم که پایینش دم پا بود پام کرده بودم...

یه کمربنده زنجیره نقره ای هم به شلوارم وصل کرده بودم که اونم کج میفتاد و طرفه کجش با قسمته کجه یقه ام یکی و به یک طرف بود...

کفشم پاشنه بلند به رنگه بنفش که جلوش به شکله پاپیون بود...



سادنا کت و دامن صورتی پررنگه مات پوشیده بود که پایینه دامن با یقه و سر استیناش مشکی بود ...

موهای مشکیشم اتو مو کشیده بود و جلوش رو فوکل داده بود بالا

ارایششم صورتی ملایم بود

بعد از سلام احوال پری با استاد صارمی و مامان بابایه سادنا رفتیم یه گوشه‌های و نشستیم...

\_\_\_\_\_

(آویسا)

-----

- سادی سادی ....

- هوم؟ ...

- سادی مجنون اومد....

- کو؟ کو؟ کوشش؟

- خاک برسرت... واسه مجنون انقدر ذوق زده شدی؟

- وای دیدمش... عزیزم چقدر خوشتیپ شده... قربونش برم

- ایییییییییی حالمو بهم زدی سادی

یه نگاه به پارسا انداختم... نه واقعا خوشتیپ شده بود... شلواره خاکستریه تیره با پیراهنه یه نموره روشن تر و براق تر از شلوارش...

موهاشم طبقه معمول با ژل و تافت داده بود بالا

با صدایه سوت زدن کسی که پشته سرمون بود هر جفتمون به عقب برگشتیم...

که دیدیم این مانیه دیوونس...

مانی: بابا چه خبره؟ شما چا انقدر به خودتون رسیدید؟ خب به منم خبر میدادید که درست حسابی پیام...

من: الهی بگردم برات درست حسابی نیومدی این تیپ رو زدی؟

-دقیقا...

سادنا: ای بابا حیف شد کاشکی خبر میدادی تو هم هستی من و اوی بهت میگفتیم باید تیپ بزنی انقدر ضایع نیومدی...

-اره دیگه حواسم نبود جیجر...

-سادنا!!

من و سادنا نگاهمون رفت سمته پارسا که داشت با عصبانیت نگاهش میکرد...

-بله

-یه دقیقه میای

-باشه

بعدم سری برا ما دوتا تکون داد و رفت سمته پارسا...

مانی: اوه اوه مثله اینکه گفتم جیجر رو شنید که به سادی گفت بیا و اونجوری داشت با چشماش منو حلقه اویز میکرد...

-اره منم همین فکر رو میکنم... شانس بیار یه جا تنها گیرت نیاره که خفت میکنه

\*\*\*\*\*

-چی شد؟ پارسا چی می گفت؟

-وای آوی من دارم بال درمیارم... یعنی ممکنه اونم مثله من باشه؟ دیدی چجوری به مانی نگاه میکرد وقتی باهاش رفتم گفت اون به چه حقی با تو انقدر صمیمیه و بهت میگه جیجر؟ منم گفتم اون همکلاسیمه و خیلی وقته میشناسمش... وای اینو گفتم میخواست زبونم رو از ته حلقم بکشه بیرون... ولی من تو دلم داشتم حال میکردم... اونم گفت ماهم دوست و همکلاسیه چند ساله داریم ولی هیچ وقت باهاش انقدر صمیمی نبودیم... منم گفتم دیگه اونش به من ربطی نداره مبخواستی اونجوری باشی...

بلند زدم زیره خنده... عجب چیزیه این سادنا: الان دلش میخواد تک تکه گیسات رو بکنه  
-اره والا...

پدر و مادر و بزرگترا رفته بودن بیرون تو حیاط زیره الاچیکه بزرگی که یه میز بزرگ و صندلی  
هایه زیادی داشته بود نشسته بودن و جووناهم تو سالن بودن

صدایه اهنگ که بلند شد دختر و پسرا ریختن وسط

داشتم به جمعیت نگاه میکردم که دیدم این آرتامه موزمارم از موقعیت استفاده کرده و با سارینا  
رفتن وسط و دارن میرقصن

مانی: یه دفعه شورش شد

سادنا: اره همشون یه دفعه پریدن وسط

نگام رفت به پشته سره مانی که دیدم پارسا و ارشا کنار هم وایسادن و دارن با هم حرف میزنن  
ولی معلوم بود حواسه پارسا پیشه سادناست....

من: بچه ها صالحی هم اومده

سادنا: اره منم وقتی اومد تو دیدمش.... تازه اومد

دوباره نگاهش کردم لباس مردونه ی بنفش تیره پوشیده بود با شلوار کتونه مشکی....

طبقه عاده بیشتره پسرا هم استینش رو تازه بود...

داشتم بررسیش میکردم که نگام افتاد به پارسا که عصبانی نگاش بینه سادنا و مانی که داشتن با هم حرف میزدن و میخندیدن بود...

یه فکری زد به سرم...

-مانی...مانی...

\_\_\_\_\_

(آرشا)

-----

-بله

-آرشا کجایی؟

-من خونم... کارم طول کشید... تو کجایی؟

-من دارم میرسم... تو کی میرسی؟

-برم یه دوش بگیرم حاضر شدم میام... حدوده سه ربع دیگه اونجام...

-اوکی عجله کن.. خدافظ

-فعلا

بعد از اینکه قطع کردم رفتم یه دوش گرفتم و اومدم لباسام رو پوشیدم وموهام و درست کردم و

اخرم عطر زدم و رفتم پایین

-مامان...مامان...حاضری؟من آماده شدم بریم؟

-اره...برو ماشین و روشن کن اومدیم

-باشه

\*\*\*\*\*

-مامان ارامینا کو پس؟

-گفت درس دارم نمیام...

-اهان

بیست دقیقه بعد رسیدیم و بعد از سلام و احوال پرسی با مامان بابایه پارسا و آشناها بخصوص استاد صارمی...

استاد صارمی گفت جوونا تو هستن و ما بزرگترا اومدیم بیرون تو هم برو تو پیشه جوونا که پارسا هم تو هست...

منم راه افتادم تو یه مقدار در و برم رو نگاه کردم تا پارسا رو پیدا کنم...

چه خبره بیشتر تو یک رده سنی بودیم و اینیعنی خیلی هاشون شاگرد هایه استاد...

منم موندم اینا رو برایه چی دعوت کرده؟

خب به همون دلیلی که منو دعوت کرده...

بعد از چند دور که چشمم رو چرخوندم پارسا رو دیدم ...

رفتم سمش...متوجه من نبود

-نبینم تنهایی داداش؟

-اا ارشا...چه عجب

-حرف نزن زودتر از اونکه گفتم اومدم دیگه...

شروع کردم با پارسا حرف زدن ولی دیدم یه دفعه حواسش پرت شده و داره یه سمت دیگه رونگاه میکنه...

رده نگاهش رو گرفتم که به سادنا رسیدم که داشت با مانی حرف میزد و میخندید...



اهان پس بگو چشه...

نگام رفت سمته ادمه کناری مانی... اوایسا بود...

چی شده بود تو این لباس...

تو این چند وقته همش با مانتو و شلوار دیده بودمش ولی الان یه پیراهنه بنفش مثله خودم... با

شلواره مشکیه چرم و براق...

واقعا بهش میومد...

موهاشم فر کرده بود و پشته سرش بسته بود...

ارایششم که بیست بود...

عجب تیکه ای شده بود...

داشتم دور و برم رو نگاه میکردم...

عجب معماری داشت خونشون...

اومدم به پارسا هم بگم که دیدم گیج داره سمته سادنا اینا رو نگاه میکنه ...

باز چی شده این خشک شده؟...

با برگردوندنه چشمم و نگاه کردن به اون صحنه خودمم خشکم زد و چشمم از تعجب زد بیرون...

\_\_\_\_\_

(آویسا)

-----

یه فکری زد به سرم...

-مانی...مانی...

-هوم

-مانی بعد از اینکه این اهنگ تموم شد باید بطور واضح جووری که هر کسی حرکتت رو ببینه بفهمه باید از سادنا تقاضایه رقص بکنی....

دوتاشون با هم گفتن: چـــــــی؟

-همین که گفتم

سادنا: برایه چی؟

-برا پیچ پیچی...ببینم مگه تو نمیخواهی بفهمی پارسا دوست داره یا نه؟

سادنا: آوووووووی

بعدم به مانی اشاره کرد

-اووووووه یه جووری منو صدا میکنی گفتم چی شد...خب مانی که غریبه نیست یک بعدم هرکسی یه ساعت جایی که تو پارسا با هم باشید باشه میفهمه یه چیزیتون میشه...

-آوی ببند...

-برو بابا...ببین وقتی تو داشتی با مانی حرف میزدی و میخندیدی پارسا داشت با عصبانیت نکات میکرد و میخواست بیاد خفتون کنه که با هم حرف نزید...خب

جفتشون باهم: خب...

-به جماله جفتتون...خب وقتی حرف میزدید اون حالش انقدر بد بود وقتی ببینه مانی ازت میخواه باهاش برقصی چیکار میکنه...

سادنا یه بشکن با یه چشمک هم زمان زد

-ایول...

مانی: خب این بهترین روشه که بفهمی حس طرفه مقابل چطور یاست...ولی...هر کی رفتار ه این پارسا رو ببینه که میفهمه تو رو دوست داره...یعنی تو اینو نمیدونی؟

من: منم همینو میگم... ولی این بین یه چیزایی وجود داره که باعث شک سادنا شده که ایشالله حل میشه... مانی آماده باش الاناس که اهنگ تموم یشه

-اوکی

چند لحظه بعد اهنگ تموم شد... یه نگاه به پارسا انداختم که دیدم زیر چشمی اینور و نگاه میکنی... یه نگاهم به بغلیش انداختم عجب جیگیری شده بود ...

چه بنفشیه لباسش... ایاااا راستی منم که بنفش پوشیدم چه با اق صالحی ست شدم...

نگام رو برگردوندم سمت مانی و اشاره کردم دست به کار بشه

اونم سریع گرفت ...

مانی کناره من وایساده بود بخاطره همین اومد از جلویه من رد شد و روبرویه سادنا وایساد...

. دستش رو به معنیه اینکه همراهیم میکنی برد جلو...

-سادی بخند

-چی؟

-نیشتم باز کن

اونم زود نیشتم باز کرد و دستشو گذاشت تو دسته مانی....

به پارسا نگاه کردم که مات و مبهوت داشت به دستایه اون دوتا نگاه میکرد چند باری هم

چشمش رو باز و بسته کرد حتما میخواست باورش بشه خواب نیست

ارشا هم متعجب داشت نگاهشون میکرد...

\_\_\_\_\_ (آویسا)

ارشا هم متعجب داشت نگاهشون میکرد...

تو همین لحظه دیدم شراره یکی از همکلاسی های خودم رفت جلویه ارشا و شروع کرد حرف زدن و باهاش دست دادن....

از همینجا هم میتونم عشوه خرکی هایه لوسش رو که برای همه پسرایه دانشگاه میاد رو ببینم...  
نمیدونم چرا انقدر حرصم گرفته بود...

تو یه لحظه ارشا با هام چشم تو چشم شد نمیدونم تو نگاهم چی دید که سریع روشو برگردوند سمتة دختره و باهاش رفت وسط پیست...

نمیدونم چرا دلم گرفت... نمیدونم چرا دلم میخواست من جایه اون شراره باشم... اخه چرا؟ برایه چی؟ مگه اون چی داره که بقیه پسرایه دروبرم ندارن؟ ای دختره ی بیشعور بین چه عشوه خرکی میاد... بین چجوری میخواد خودشو به ارشا بچسبونه... دختره ی کوتوله... سی و پنج سانت پاشنه کفشه هنوز تا شونه ی ارشا هم نمیرسه!!! حالا سی و پنجم نه... بیست و پنج... نه... بیست... حقیقتا زیره پونزده نیست... دختره ی کوتوله....  
با حضور کسی کنارم سرم رو برگردوندم...

دیدم فرید ساجدی از بچه درسخون های دانشگاه مثله خودمون ساله اخری هست کنارمه...

فرید: خوبید خانومه شریفی؟

-ممنون شما خوبید؟

-خیلی ممنون

روم رو برگردوندم و نگاهی به پارسا انداختم ... با قیافه ای فوق العاده ناراحت به سادنا خیره شده بود... ای بابا خب برو یه چیزی بهش بگو...

-افتخار میدید...

با صدایه فرید به عقب برگشتم و نگاه کردم...

وقتی دید همینجور دارم نگاه میکنم... فهمید حواسم نبوده چی گفته

-افتخاره یه دور رقص رو میدید؟

نمیدونم چرا دوباره به جایی که ارشا بود نگاه کردم...

هنوزم داشتم با اون دختره ی عوضی می رقصید...

اونم داشت به من و فرید نگاه میکرد...

اره... چرا وقتی اون میره وسطه پیست و میرقصه چیزی نیست... من چرا اینکار و نکنم...

یه لبخند بهش زدم: البته

و باهاش به سمت پیست رفتم...

شروع کردیم با فاصله رقصیدن خدا رو شکر اهنگ شاد بود اگه ملایم بود الان باید جیک تو

جیکه همدیگه میشدیم...

ولی خدا رو شکر فرید هم رعایت میکرد و روبروم وایساده بود و بشکن و رقصی از نوعی که

مردونس و مثله رقصه خانوما عشوه نداره میکرد...

ولی قشنگ می رقصید...

خواستم ببینم ارشا چجوری می رقصه که دیدم عصبی زل زده به من...

وااا این چشه؟...

یه دفعه راه افتاد رفت پیشه پارسا...

شراره هم مثله ادما یه گیج اون وسط مونده بود...

اخیش دلم خنک شد دختره ی پررو سیرم نمیشه ...

هر پسری میبینه چشمش میگیره...

ای داره فاز اهنکه منو میگیره اون کخ حالش رو با اون شراره ی عوضی کرد بزار ما هم یه قر  
درست و حسابی بدیم

عشق منی تنها دلیل زندگی می

آرزومی دلم به تو خوشه همه چیمی

عشق منی عمر منی اگه نباشی کم میارم

عاشقتم دار و ندارمی دوست دارم دار و ندارمی دوست دارم

یه روز نمیبینمت انگاری مریضم

حق بده اینقدر عاشقت باشم عزیزم

دست خودم نیست اگه اینجوری میخوامت

تموم دنیام رو میخوام به پات بریزم

داشتم سادنا و مانی رو نگاه میکردم که سنگینه نگاهی رو احساس کردم... که دیدم فرید که

همینجوری خیره شده بهم...

ای بابا این چشه...

اه اینم با این نگاه کردنش حاله رقص رو ازم گرفت...

این اهنک کی تموم میشه پس؟!...

یه روز نمیبینمت انگاری مریضم

حق بده اینقدر عاشقت باشم عزیزم

(اهنگ انگاری مریضم از علی عبدالمالکی)

تا اهنک تموم شد یه نگاه به فربد کردم و یه لبخند الکی زدم اونم تشکر از اینکه باهاش همراه  
شدم کرد و منم سریع رفتم به سمته جای قبلیمون...

\_\_\_\_\_

(آرشا)

-----

با برگردوندنه چشمم و نگاه کردن به اون صحنه خودمم خشکم زد و چشمام از تعجب زد بیرون...  
سادنا دستشو تو دسته مانی گذاشته بود و داش با اون میرفت به سمته پیست...

یه دفعه دیدم یه دختر اومده جلوم وایساده...

-سلام

-علیکه سلام

-من شراره هستم و شما؟

دستشو آورد جلو...

به اجبار باهاش دست دادم...

این از کجا اومد؟...

تا اونجایی که ما دیدیم پسر میره پا پیش میزاره اینجا برعکسه...

خوشگلیه دیگه....

هزارتا درده سر داره...





دوباره چشمم رو چرخوندم و به اویسا نگاه کردم که دیدم داره با یه پسره حرف میزنه...

نمیدونم پسره چی گفت که یه لبخند بهش زد و از جاش بلند شد...

کجا داره میره؟...

داره میاد سمت پیست...

ولی...

یعنی اون میخواد با اون پسره عجنبی برقصه؟...

اره...اون داشت با اون پسره ی عوضی می رقصید...

نمیدونم چرا نمیتونستم نگاهه عصیمو رو از روشن بردارم...

زل زده بودم به اویسا...

نمیدونم چم شده بود...

اخه من برایه چی انقدر دارم حرص میخورم؟...

مگه اون کیه؟...

شانس آورد اون پسره با فاصله باهاش می رقصید وگرنه مطمئن نمی تونستم عواقبه کارش رو در

نظر بگیرم

دیگه نتونستم جلو خودم و بگیرم و با عصبانیت راه افتادم سمت پارسا

رفتم کناره پارسا وایسادم...

من چرا اینجوری شدم؟...

چرا احساسه ناراحتی میکنم؟...

مگه چی شده؟...

من خودم تا چند دقیقه پیش داشتم میگفتم پارسا چرا انقدر خودشو ناراحت میکنه حالا خودم ناراحتم ولی چرا... واقعا چرا؟

پاسا سادنا رو دوست داره که وقتی میبینه با مانی میرقصه عصبانی و ناراحت میشه... ولی من... من که اوپسا رو دوست ندارم... واقعا ندارم؟ یا شایدم دارم... نه... من این دختره ی پررو رو دوست داشته باشم... عمرا...

ولی شایدم منم مثله پارسا هستمو از اینکه اوپسا داره با اون عوضی میرقصه ناراحتم... یعنی دلیله ناراحتیه من اینه؟...

ولی مگه اوپسا کیه؟...

مگه اون چه نقشی تو زندگیه من داره؟...

دوباره غیر عادی نگام رفت سمته اون دوتا دلم میخواست برم خرخره ی اون مرتیکه رو بجوام... بین چطوری به اوپسا خیره شد...

اوی پسر چته؟...

تو برایه یه دختر داری حرص میخوری؟...

بخاطره یه دختر... ر...؟...

چیزی که همیشه انکار میکردی؟...

مگه خودت نبود میگفتی من به هیچ دختری فکر نمیکنم...

اره فکر نمیکنم...

ولی...

ولی... اوپسا پس چی؟...

(آویسا)

-----

-سادنا با اینکه پیشنهاده رقص از طرفه خودم بود ولی دلم برا پارسا سوخت...دیدي چجوري ننگات ميکنه؟

-اره...بخدا دلم ميخواست وسطه رقص ول کنم بيام يه گوشه زار بزئم...بچم نگاهش مثله بچه يتيما شده بود...

نتونستم جلو خودمو بگيرم و زدم زير خنده:حالا تشبيهه ديگه اي به جز بچه يتيم براي اين پارسا نداشتي؟

ابرو هاش رو انداخت بالا:نچ

با صدايه دست برگشتشم سمتة صدا که ديدم کيک رو آوردن...

همه شروع کردن تولدت مبارک رو خوندن تا سينا کوچولو لطف کنه شمع هايه تولدش رو فوت کنه...

سينا رفت نشست رو مبلي که روبروش کيکه تولدش بود...

داشتم به بقيه افراده تو سالن نگاه ميکردم که بعضي از دخترا خفن لباساشون کوتاه و تنگ با ارايشه غليظ بود چند تا به تعداد انگشتايه دست هم ساده و معمولي بودن...

حالا خوبي بعضي هاشون بچه هاي دانشگاه بودن و بعدا هم استاد و بقيه رو ميديدن ...من موندم خجالت نميکشن با اين لباسه يک وجبيشون؟

به پارسا نگاه کردم اخم کرده بود داشت کيک رو نگاه ميکرد ...

نگام افتاد به ارشا ...

تو يه لحظه غافل گير شدم اونم داشت منو نگاه ميکرد...

دست و پام رو گم کردم و سریع رومو برگردوندم...

چند لحظه ای گذشته بود که زیر چشمی دوباره نگاهش کردم...

دیدم سرش سمت ما هست ولی نتونستم ببینم کجا رو نگاه میکنه...

چند لحظه بعد سرم رو آوردم بالا اول شراره که کمی اونور تر از ارشا بود رو نگاه کردم که دیدم به  
یه جایی خیره شده...

رده نگاهش رو گرفتم و به ارشا رسیدم که بازم داشت نگام میکرد در حالی که لباس و چشماش  
میخندید...

باورم نمیشد اون شراره که هیچ صفتی لایقش نیست به ارشا خیره شد...

حتما این دفعه میخواد برای ارشا رو تور کنه...

دختره ی هرزه که تو کل دانشگاه معروفه و فقط بخاطره پارتیه کلفتیه که باباش داره و تاحالا با  
این گند کاری هاش اخراج نکردن... حالا ببین چجوری داره ارشا رو نگاه میکنه...

اه گند زد تو اعصابم...

دوباره برگشتم سمت ارشا که ببینم اونم به اون عوضی نگاه میکنه یا نه...

ولی...

ولی اون هنوزم مثله قبل داشت با لبخند منو نگاه میکرد...

این چشه؟...

من چرا انقدر خوشحال شدم؟...

واقعا برایه چی از اینکه دیدم به شراره نگاه نمیکنه خوشحال شدم؟...

برای چی خوشحالی بیشترم شد وقتی دیدم بجایه تصویره من داره خودم رو نگاه میکنه؟...

یه صدایی ته ته ته دلم گفت: چون اون شراره ضایع شد...

- فقط همین؟ ...

-اره... تا اون باشه فکر نکنه همه پسرا مثله همم و این به راحتی میتونه هر غلطی خواست بکنه... تا بفهمه ارشایی هم هست که با بقیه متفاوت باشه

-چرا فکر میکنی ارشا فرق داره؟ مگه اونم پسر نیست؟ مگه خونه اون رنگین تر از بقیس؟ یا تافته جدا بافتس؟ یا شایدم فکر میکنی پسره پیغمبره؟

-خب... خب... ایا... من چه میدونم...

-نمیدونی؟ ...

-نه...

-پس چرا برایه بقیه پسرا چنین فکری نمیکنی؟

-خب... نمیدونم

-فکر نمیکنی بخاطره اینکه از ارشا خوشتر می ...

قبل از اینکه مثله ادمایه خل چنین فکرای بی بکنم سرم رو تکون دادم و حواسم رو دادم به اون سمتی که دیدم سینا شمع ها رو فوت کرده هیچ کیکم بریده رفته پیه کارش...

دیگه نمیتونستم به ارشا نگاه کنم الان چه فکرای بی پیشه خودش کرده وقتی دیده من همینجور بهش خیره شدم...

اون که نمیفهمه من تو فکر بودم متوجه نشدم همینطور بهش خیره بودم...

از فرداس که با تیکه هاش خفم کنه...

خدا به خیر کنه...

(آویسا)

شروع کردن کادو ها رو باز کردن...

استاد صارمی و خانومش یه لپتاب مشکی برای کادو براش گرفته بودن...

سارینا هم براش گوشیه گلکسی اس تیری رو گرفته بود...

سادنا از طرفه خودش و خانوادش یه ست کیف پول و کمر بند و جاکلیدی و ... چرمی به اضافه ی یه کروات ه خوشگل هدیه داد... خدا بده شانس... اگه ما بودیم که تف هم کف دستمون نمی انداختن... نفر بعدی پارسا بود که یه جعبه که توش زنجیر و تو گردنی که به شکله تخت جمشید بود روبهش داد... خداییش خوشگل بود...

بعد از اون ارشا یه عطر که از قیافش معلوم بود از اون گرون هاست... وقت نکردم اسم و مارکش رو بخونم چون مامان بهم اشاره کرد که من برم و هدیه خودمون رو بدم...

چون سادنا و پارسا و ارشا خودشون از طرف خانوادشون برده بودن مامانم اشاره میکرد من برم...

رفتم پیشه مامان که کناره مامان سادنا و سارا جون خانومه استاد صارمی و یه خانومی که نمی شناختمش نشسته بود و کادو رو ازش گرفتم... به خانم استاد صارمی لبخندی زدم و به طرف سینا رفتم... دستش رو آورد جلو که با لبخند محوی بهش دست دادم و کادو رو دادم و برگشتم سر جام ...

با صدایه بلند شدن دست دوباره به سمت سینا برگشتم که دیدم نازی جون براش آید گرفته... خدا بده شانس! مامان برایه من که بچشم بگم آید بگیر نمیگیره حالا برا این سینایه فنچ آید میگیره...

حتما بابا گفته یه چیزه درست حسابی بگیره... نه... شک ندارم این کاره آرتامه...

\*\*\*

من: مامان بعد از شام سریع بریما ... خسته شدم

-باشه مامان جان... خوبه تو همش پیشه جوونایی واسه چی حوصلت سر رفته...

اومدم جوابش رو بدم که همون خانومی که نمیشناختمش :دختر خانومه نازنین جون؟

مامان لبخندی زد:بله غزال جون آویساست ..

ای جانم چقدرم تعارف تیکه پاره می کنن..غزال جون نازنین جون...خب به منم میگفتین اویسا جون...

-ماشالله چقدرم خوشگل و خانومه...ولی اصلا بهت نمیاد دختر و پسره به این بزرگی داشته باشی...

خو یه ماشاللهی بگو حداقل...

دیدم همینطور منتظره یه چیزی بهش بگم,زیره لب یه تشکری کردم و راه افتادم سمته سادنا.... بزرگ ترا هم بعداز تقسیم کیک و چایی دوباره راه افتادن و رفتن تو حیاط تا اونجا بقیه وقتشون رو بگذرونن ..

من و سادی هم رفتیم یه گوشه نشستیم و کیکمون رو خوردیم...همینطور اطراف رو نگاه میکردم که جوون ها چند تا چند تا با هم نشستن و حرف میزنن...یا اس ام اس بازی می کنن...این ارتامم که فقط چسبیده به سارینا...

بعد از یه چند دقیقه ای که همه نشستن تا هم استراحت کنن هم کیک و خوردنی هایه دیگه رو بخورن,دوباره صدای اهنگ بلند شد...

خدا رو شکر بلاخره یه اهنگه ارومم گذاشتن...

با شروع اهنگ دوباره دختر پسرا ریختن وسط...ولی این دفعه دیگه بالا پایین پریدن تو کار نبود و اروم اروم ...یه دختر و یه پسر با هم داشتن میرقصیدن...رقصم که نه... انگار تو بغله هم بودن...بیشتر کسایی که ازدواج کرده بودن یا نامزد بودن اون وسط بودن...یه دفعه نگام افتاد به ارتام و سارینا که جیک تو جیکه هم بودن...

وای!!!!!!!!!!!!!! اینا از کی تا حالا انقدر شجاع شدن جلویه اینهمه ادم میرن تو بغله هم؟...

داشتم اون دو تا رو نگاه میکردم که سنگینیه نگاهی رو حس کردم با برگردوندم چشمم...

با فرید چشم تو چشم شدم...

این یکی چشه... چرا امشب اینکارا رو میکنه؟

چشمم رو ازش برداشتم و به سمته دیگه ای نگاهم رو چرخوندم که این دفعه ارشا رو دیدم  
داشتم براندازش میکردم... امشب واقعا اونم مثل پارسا و بیشتر پسرایه اینجا خوشتیپ شده  
بود...

همینطور داشتم بالا تا پایینش رو برانداز میکردم که یکدفعه برگشت و منو نگاه کرد

وای خاک بر سرم من چرا انقدر سه بازی درمیارم امشب...

چند لحظه ای سمته نگاهش به یه سمته دیگه رفت بعد دوباره منو نگاه کرد ...

احساس کردم داره عصبانی میشه...

نگاهش تو نوسان بود ...

سرم رو برگردوندم و به سمتی که اون نگاه میکرد نگاه کردم...

فرید...

ارشا داشت به فرید نگاه میکرد ...

فریدم هنوز به من خیره بود و متوجه ارشا نشده بود...

واااااای اینا چشونه؟...

فرید چرا همش نگام میکنه؟...

ارشا چرا عصبانی شد؟...

این چیذا یعنی چی؟...

نکنه... نکنه عصبانیت ارشا بخاطره نگاهه خیره ی فریده؟؟...

وای خدا جون امشب چقدر مهم شدم همه نگام می کنن!





مگه اویسا با اون عوضی رقصید حاله من و نگرفت؟...

پس چرا من هیچی نگفتم؟؟

من؟؟!!

ام..مم..چی بگم؟؟

اصلا به من چه که می رقصید...

کی گفته حالم گرفته ست!؟

داشتم به اویسا که نگاهش روی تک تک افراد سالن سر میخورد نگاه می کردم..

نگاهش رسید به پارسا...

بعدم من که کنار پارسا بودم...

نمیتونستم نگام رو ازش بگیرم...

اویسا هم وقتی دید دارم نگاهش میکنم اول دست پاچه شد و روش و برگردوند...

چند لحظه بعد سرش رو آورد بالا آورد و اول به یه جایه دیگه نگاه کرد...

دیدم داره به شراره که به من خیره شده بود... با حرص نگاه میکنه... خندم گرفت...

بعد برگشت و منو نگاه کرد...

نمیدونم به چی داشت فکر میکرد که متوجه نبود به من خیره شده...

منم همینطور بهش خیره موندم...اون به من زل زده بود منم به اون...

اینقدر نگاه هامون توی هم قفل شده بود که نفهمیدم کی شمع هافوت شد و کیک بریده شد...

بعد از اون دیگه بخاطر اینکه ضایع نشیم هیچ کدوم مون دیگه بهم دیگه نگاه نمیکردیم...چند

دقیقه بعد هم شروع کردن به کادو باز کردن...

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه کادو ها باز شد او یسا رفت سمت مامان خودش که مامان منم پیشش بود و داشتن با هم حرف میزدن...

خدا رو شکر اینا هم با هم گرم گرفتن...

مامان راضی...

بابا راضی...

منم راضی...

همه راضی...

پس کی ناراضی؟...

حتما خوده طرف...

وای خدا من چه مرگم شده...

این طرفا چیه میزنم...

خل شدم رفت!!

پسر دسته گل مردم از دست رفت که رفت!

اره دیگه رفت پیشه مامانش و یه چیزی بهش گفت از اونورم مامانم ازش یه سوال پرسید که اونم جوابش رو داد... مامانم داشت قشنگ براندازش میکرد...

چند دقیقه بعد که کیکها رو تقسیم و بعدم پخش کردن بزرگترا دوباره رفتن بیرون تو حیاط تا بقوله خودشون از دسته جوونا راحت باشن...

چند دقیقه بعد صدا اهنگ دوباره رفت بالا...

بطور کاملا نامحسوس جوری که اصلا نفهمه داشتم نگاهش میکردم که دیدم به یه دختر پسری که وسطه پیست بودن و می رقصیدن نگاه میکرد و یه لبخند که به شیطنت میزد کنار لبشه...

یه بار دیگه با دقت به اون دوتا نگاه کردم...

اهان فهمیدم پسره داداششه ...ارتام...

چقدر پارسا بخاطره این ارتام خان حرص خورد اخرم از اول که اومدیم با این دخترس و اصلا به سادنا توجهی نمیکنه...

بعد این پارسا چه خودشو به در و دیوار میزد...

خنده ام گرفته بود

حسی از درون بهم گفت:مگه تو هم همین چند دقیقه پیش خودشو به در و دیوار نمیزدی؟

-اون فرق داشت

-چه فرقی؟

-ارتام اصلا سادنا رو نگاه نمیکنه فقط چشمش دنباله اون دخترس که داره باهاش میرقصه...ولی اون پسره با چشمش داره اویسا رو قورت میده مرتیکه...

داشتم اون دوتا رو نگاه میکردم که یه دفعه برگشتم که ببینم اویسا چیکار میکنه که دیدم اونم رو من زوم بوده...

یه دفعه نگام خورد به اون پسره که دوباره به اویسا خیره شده بود...

برگشتم ببینم اویسا هم داره نگاهش میکنه...

ولی اون متعجب داشت منو نگاه میکرد...

دوباره برگشتم سمت پسره...

اخه این خجالتم نمیشه هنوزم داشت به اویسا نگاه میکرد...

برم فکش و بیارم پایینا...

اویسا هم وقتی دید هی اونور و نگاه میکنم بعد برم میگردد دوباره نگاه میکنم گیج شد و برگشت به سمتی که من نگاه میکردم نگاه کرد و تازه متوجه اون پسره شد...

یه چند لحظه بعد هم شروع کرد با سادنا حرف زدن ...

نمیدونم چی گفت که زد زیره خنده...

-ای خدا... کرم تو شکر بعضیا به ما میگن مجنون خودشون دسته فرهاده تیشه زن رو از پشت بستن...

سرمو تکون دادم وبه پارسا نگاه کردم...

(اویسا)

با احساسه دردی تو پهلوم چشمم رو از ارشا برداشتم ودستمو روش مالیدم

-ای...ای...

-درد... خوردیش... به یکیم راضی نیستی... هم کباب رو میخوای هم نونه کبابو؟؟

با گنگی گفتم:هان؟...

به ارشا و فرید اشاره کرد...

خندم گرفت :حالا کدوم کبابه کدوم نونه کباب؟

-چقدر خنگی... یعنی نمیتونی تشخیص بدی... کباب اون جیگرس... نونشم اون باقلواست...

خندم بلند تر شد... برایه کباب به ارشا برایه نونشم به فرید اشاره کرده بود!

از دسته این...

اهنگ اول تموم شد و یه سری نشستن...

با شروع اهنگه دوم دیدم پارسا داره میاد سمته ما...

اومد جلومون وایساد... به ذره خم شد و دستش رو به طرف سادنا گرفت...

-پرنسس افتخاره یک دور رقص رو به من میدن؟

هم من هم سادنا چشمامون داشت از حدقه میزد بیرون یعنی واقعا این پارسا بود؟ من باورم نمیشد چه برسه به سادی ...

با اهم پارسا سادنا دستش رو تو دسته پارسا گذاشت و با هم رفتن وسط... تعجب کرده بودم... این همون پارسای اخموی چند دقیقه پیش بود؟! چه زود هم رنگ عوض کرد... همینطور به رقص سادی و پارسا خیره شده بودم که با احساسه سایه ای که روم افتاد سرم رو بلند کردم ...  
فربد بود...

اه این دیگه چیکار داره...

نمیزاره ببینم این پارسا بلاخره دهنش رو باز میکنه یا نه...

-میدونم پررویی هست ولی یه بار دیگه افتخار میدید؟

مونده بودم چی بهش بگم که صدایی از پشت سرش اومد: افتخار رو شوهر دادن رفت شما هم برو به کارت برس!

شگفت زده به عقب برگشتم ...

آرشا با یک اخم مردونه ایستاده بود و به ما نگاه می کرد

یعنی چی؟

فربد: اقا مگه من با شما شوخی دارم؟

-مگه من گفتم شوخی دارم؟! الانم افتخاری موجود نیست به شما بدن... فکر کنم یه بار باهاتون رقصیدن بنظر تون بس نیست؟؟

-به شما چه ربطی داره؟...

-همون ربطی که به شما داره...

وای داشت دعوا راه می افتاد

خدایا این دو تا چشونه؟!؟

با صدای من هر دو از بحث کردن دست کشیدن: بس کنید

فرید: اویسا خانوم ایشون با شما نسبتی دارن؟

اوهو تا چند دقیقه پیش خانوم شریفی بودم الان میگه اویسا حالا خوبه یه خانوم گذاشت تنگش...

ارش: اویسا خانوم نه و خانومه شریفی... بله نسبتم موجوده... آگه سواله دیگه ای هم نمونده

بفرمایید به یکی دیگه افتخار بدید...

من: آاا... این حرفا چیه... شما چرا اینجوری میکنید؟... آقایه صالحی این کارا یعنی چی؟

(آرشا)

-ای خدا... کرم تو شکر بعضیا به ما میگنم مجنون خودشون دسته فرهاده تیشه زن رو از پشت

بستن...

برگشتم سمت پارسا...

-منظورت چیه

-واضح

-برایه من تاره... تو واضحش کن

-هیچی منظورم این بود اولاً با یه لیوان ابه اضافه قورتش دادی از بس نگاش کردی... دوما میبینی

که به اون پسره محل نمیده پس انقدر جوش نزن...

-شات بابا... مشکلی نیست تازه شدم مثله خودت... یادته برا داداشه اویسا چیکار میکردی تا

سیسمونی و بچه هم پیشرفتی... حالا ببین از اول که اومده یه نگاهم به سادنا ننداخته فقط با

همون دخترس که الان داره باهاش میرقصه... الانم راست میگی تا کسه دیگه ای پیدا نشده رو هوا  
بزنتش خودت دست به کارشو...

برای تحریک کردنشم...

-البته میدونم از این عرضه ها نداری...

-من عرضه ندارم

-دقیقا

-خب پس چشمای باباقوریت رو باز کن...

راه افتاد به طرفه سادنا...

باورم نمیشد یعنی بلاخره اون دهنش رو باز میکنه...

خدا میدونه...

رسید به سادنا خم شد و دستش رو به طرفه اون گرفت...

باورم نمی شد واقعا دارم درست میبینم...

اویسا مخصوصا سادنا از چشماشون اشت تعجب میزد بیرون...

چند لحظه بعد پارسا با همراهیه سادنا رفت وسطه پیست...

برگشتم سمته اویسا...

هنوزم داشت با تعجب به اونا نگاه میکرد...

اون پسره هم هنوزم داشت بهش نگاه میکرد...

همونجور داشتیم به اون پسره نگاه میکردم که با پروویی تمام زل زده بود به اویسا که دیدم راه

افتاد سمته اویسا....

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم...



واقعا دسته خودم نبود...

رسید بهش...

سرعتم رو بردم بالاتر...

وقتی رسیدم نزدیکی هایه او یسا صداس رو شنیدم...

-میدونم پررویی هست ولی یه بار دیگه افتخار میدید؟

خوبه خودش میدونه چه پررویی هست

-افتخار و شوهر دادن رفت شما هم برو بکارت برس ...

اویسا با توتعجب به پشته سرش که من وایساده بودم برگشت...

-اقا مگه من با شما شوخی دارم؟

نه من با تو شوخی دارم...

-مگه من گفتم شوخی دارم؟ الان م افتخاری موجود نیست به شما بدن؟ فکر کنم یه بار باهاتون

رقصیدن فکر نمیکنید بس باشه؟

-به شما چه ربطی داره؟...

اصلا جواب دادنم دسته خودم نبود...

-همون ربطی که به شما داره...

-بس کنید

صدای اوایسا بود

فرد: اوایسا خانوم ایشون با شما نسبتی دارن؟

اون به چه حقی اونو با اسم صدا میکنه...

من هنوز با فامیلی صداش میکنم بعد این...

- اوایسا خانوم نه و خانومه شریفی... بله نسبتم موجوده... آگه سواله دیگه ای هم نمونده بفرمایید

به یکی دیگه افتخار بدید...

نمیدونم چه مرگم شده بود...

ای کاش یکی میگفت...

ای کاش...

- آاا... این حرفا چیه... شما چرا اینجوری میکنید؟... آقایه صالحی این کارا یعنی چی؟

\_\_\_\_\_

(اوایسا)

من: آاا... این حرفا چیه... شما چرا اینجوری میکنید؟... آقایه صالحی این کارا یعنی چی؟

ارشا چند ثانیه مونده بود چی بگه...

ارشا: عزیزم ایشون فهمیدن یه چیزی بینه ما هست پس جلو ایشون راحت باش و همون ارشا

صدام کن... درضمن خانومم دلیل دیگه ای جز اینکه میخوام باهات برقصم نداره؟

چشمام داشت از کاسه مید بیرون... این چی داره میگه؟؟؟

فرید یه پوزخند زد

-از تعجبشون کاملا پیداست چه رابطه ای بینتونه...

ارشا یه چشم غره بهم رفت

-تعجبشوبشم بخاطره اینکه ما تا حالا جلویه کسی راجبه این موضوع حرفی نزدیم...

بعدم دسته منو گرفت

-عزیزم مطمئنم این یه دور رقص رو ازم منع نمیکنی؟ درسته؟

یه فشار به دستم آورد...اخه این چه مرگشه؟ من چرا لال شدم...اگه بره به بقیه بگه چی...وای ارشا از دسته تو...

انگار از نگاهم فهمید...

-راستی...اسمتونم نمیدونم بهر حال مهم نیست ولی هیچکس از رابطه ما خبر نداره...شما هم

چیزی نمیگید...چون میخوایم یه دفعه همه رو سورپرایز کنیم

فریدم مثله من گیج شده بود...

با کشیده شدن دستم...راه افتادم...

اصلا به خود مسلط نبودم و نمیتونستم حرف بزنم...

رفتیم وسطه پیست ارشا دستمو ول کرد و بجاش کمرمو گرفت...

جوری که انگار تو بغلشم...

با اینکارش به خودم اومدم اول سرمو آوردم بالا دیدم نگاهش یه سمت دیگه اس...

رده شو که گرفتم فرید بود که با چشمایه گرد شده به ما خیره شده بود...

اهان پس بگو میخواستی فرید رو مطمئن کنه از حرفی که زده...

دوباره عصبانیتم زد بالا...

چشمم رو که از فرید برداشتم قبل از اینکه به ارشا برسه اول به شراره رسید که با عصبانیت به من خیره شده بود...

انگار داشت با چشماش خفم میکرد...

یه دفعه رنگه شیطنتم زد بالا...

به شراره خیره شدم و یه پوزخنده انچنانی بهش زدم که تا اعماقش بسوزه...

ولی...

یه دفعه به خودم اومدم و شروع کردم به تقلا که از بغله ارشا پیام بیرون...

ما داشتیم چیکار میکردیم؟؟؟؟....

ارشا با حرکتی من چشم از فرید برداشت...

-ولم کن...این کارا چیه داری میکنی؟؟...اون مزخرفات چی بود به فرید گفتی؟

همینطور که داشتم اینا رو میگفتم به تقلا کردم ادامه میدادم

-||||||...دختر یه دقیقه سره جات وایساده...منظورم از اون مذخرفات دک کردنه اون پسره ی

مزاحم بود...ندیدی از اوله مهمونی چجوری بهت خیره شده...

\_\_\_\_\_

(آرشا)

-----

اه این چرا ضایع بازی در میاره؟...

ولی باید اون پسره ی پررو رو ضایع کنم...

- عزیزم ایشون فهمیدن یه چیزی بینه ما هست پس جلو ایشون راحت باش و ارشا صدام کن... درضمن خانومم دلیل دیگه ای جز اینکه میخوام باهات برقصم نداره؟  
چشماش داشت از جا درمیومد...

خودمم مثله اون موقع تو سوپر مارکتی مونده بودم این حرفا رو از کجام دراوردم  
- از تعجبشون کاملا پیداست چه رابطه ای بینتونه...

با صدایه فربرد به خودم اومد...

با یه پوزخند داشت اینا رو میگفت...

اه همش بخاطره ضایع بازی هایه اویساست دیگه

یه چشم غره بهش رفتم ...

از اونا که حرف زیادی بزنی اخراجی...

هه... منو چه به این غلطا...

تازه دارم میفهمم چه مرگمه...

بعد میتونم اینو اخراج کنم؟...

دللم خوشه...

دستشو گرفتم و ادامه دادم...

- عزیزم مطمئنم این یه دور رقص رو ازم منع نمیکنی؟ درسته؟

یه فشاریم اوردم که مخالفت نکنه...

میترسیدم هر لحظه ضایعم کنه جلو این پسره...

از نگاهش خوندم نگرانه...

حتما میترسه این اقا بره این حرفا رو به کسی بزنه...

برای اطمینانش...

-راستی... اسمتونم نمیدونم بهر حال مهم نیست ولی هیچکس از رابطه ما خبر نداره... شما هم

بعدم دستشو کشیدم و با خودم برم سمت پیست...

هیچکاریم دسته خودم نبود...

وقتی رسیدیم وسط دستمو از دستش دراوردم و بجاش کمرشو گرفتم...

میدونستم ریسکه بزرگیه...

اگه داداشش ببینه ...

ولی خدا رو شکر هم فضا کمی تاریک بود...

هم اون تمامه حواسش به همون دختری بود که داشت باهاش می رقصید...

انگار خدا هم داشت تو این کاری که دلیلشو نمیدونستم کمکم میکرد...

نگام رفت به سمت اون پسره...

با چشمایه گرد داشت نگاه میکرد...

با احساس تکون خوردنایه اوایسا چشم از اون پسره برداشتم...

از چشمش داشت عصبانیت میزد بیرون...

-ولم کن... این کارا چیه داری میکنی؟... اون مزخرفات چی بود به فرید گفتی؟

اوه اوه حالا جوابه اینو چی بدم...

—۱۱۱۱۱۱... دختریه دقیقه سره جات وایساده... منظورم از اون مذخرفات دک کردنه اون پسره ی مزاحم بود... ندیدی از اوله مهمونی چجوری بهت خیره شده...

خدا کنه با همین دلیله چرتم راضی بشه...

\_\_\_\_\_

(آویسا)

-----

—گیرم اینججوری باشه... اون حرفا برایه چی بود...

اگه... بره اون چرت و پرت ها رو بگه من چیکار کنم... چطوری به کسی ثابت کنم دروغه... اصلا تو چیکاره ای؟ اون حرفا رو برایه چی زدی؟

—خب... خب... دلیله خاصی نداره... خوشم از پسره نیومد...

—۱۱۱... خوشت ازش نیومد؟ (با ادا مثله خودش میگفتم) اون وقت شما از هرکسی خوشتون نیاد برایه ضایع کردنش انقدر مذخرفات میگی؟

یه لبخنده گله گشاد زد...

—البته

حرصم درومد... ببین چقدر پرت و پلا میگه...

—اهان پس هر کسی از کسی خوشش نیاد برایه ضایع کردنش باید برایه ضایع کردنش اینهمه چاخان کنه... اون وقت منم از خیلی ها بدم میاد... یکی همین شراره جوووووون که داشتید باهاش می رقصیدید...

وای خاک بر سرم سوتی دادم...

لبخندش بزرگتر شد...

—خب تو هم میومدی میگفتی من عزیزتم و منو دوست داری.. تا شراره هم ضایع بشه...

-هم که مثله خودتون تو دروغ گفتم حرفی ای نیستن...

-میخواستی میتونستی... شک نکن...یه بار امتحان کن...اگه جواب نداد تو شرکت بهت یاد میدم...

تنها کاری که میتونستم اون وسط انجام بدم فشار دادنه دندونام بهم دیگه بود...

با چشمایی که شیطنت داشت ازش میزد بیرون بهم خیره شد...

میخواهی همین الان امتحان کنیم...من میرم به شراره میگم بیاد باهام برقصه بعد تو وسطه کار بیا

همون حرفا رو بزنه شراره ضایع بشه...

ولی بهرحال تا الان ضایع شده که من و تو رو با هم دیگه دیده...پس تو هم خوشحال باش

یه ذره فکر کردم راست میگه ها...قشنگ این شراره ی عوضی ضایع شد...

بدونه اینکه دسته خودم باشه نیشم باز شد...

این قلبه لامصبم نمیدونم چش بود مثله اینا تولد گرفته بود توش بزن و بکوب بود...

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگتر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

می بینی خودت خیلی بهتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

میدونم نمیتونی درکم کنی

ولی اینو یادت نره عشق من

می میرم اگه روزی ترکم کنی

میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم



نمیخوام کسی سد راهم بشه

نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد

بجز تو کسی تکیه گاهم بشه

منم که می میرم برای چشات

چه اهنگه قشنگی بود...

نمیدونم چرا تنها کسی که اسمش تو لحظه بحظه این اهنگ تو ذهنم میومد ...

این ادمی بود که جلو روم بود....

منم که می میرم واسه خنده هات

میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم

کمک کن بتونم بمونم باهات

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگتر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

می بینی خودت خیلی بهتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

(آهنگ علاقه از عماد طالب زاده)

تو تمامه مدت که تو اغوشه ارشا بودم...

جرئت اینکه سرم رو بیارم بالا رو نداشتم...

میترسیدم...

میترسیدم از اینکه از چشمام بخونه...

چه مرگم شده...

در حالیکه خودمم نمیدونم...

ولی شایدم میدونم و خودم و زدم به اون راه...

\_\_\_\_\_

(آرشا)

-----

خدا کنه با همین دلیله چرتم راضی بشه...

-گیرم اینجحوری باشه...اون حرفا برایه چی بود...

وای گیر افتادم بدجور...فکره اینجاشو نکرده بودم...

-خب...خب...دلیله خاصی نداره...خوشم از پسره نیومد...

-ااا...خوشت ازش نیومد؟ اون وقت شما از هرکسی خوشتون نیاد برایه ضایع کردنش انقدر

مذخرفات میگی؟

یه خنده اومد رو لبم...

-البته

- اهان پس هر کسی از کسی خوشش نیاد برایه ضایع کردنش باید برایه ضایع کردنش اینهمه  
چاخان کنه... اون وقت منم از خیلی ها بدم میاد... یکی همین شراره جوووووون که داشتید باهش  
می رقصیدید...

این الان چی گفت؟

یعنی اوایسا هم وقتی داشتم با شراره می رقصیدم همون حسی رو داشت که اون داشت با پسره می  
رقصید؟

لبخند بیشتر شد...

- خب تو هم میومدی میگفتی من عزیزتم و منو دوست داری ..تا شراره هم ضایع بشه...

- هم که مثله خودتون تو دروغ گفتم حرفی ای نیستن...

- میخواستی میتونستی شک نکن... به بار امتحان کن...اگه جواب نداد تو شرکت بهت یاد میدم...

بعد از این حرفم متوجه شدم داره دندوناش رو از عصبانیت رو هم فشار میداد...

با شیطنت داشتم نگاش میکرد...

چه حسه خوبی داشتم...

چیزی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم...

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگتر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

می بینی خودت خیلی بهتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

میدونم نمیتونی درکم کنی

ولی اینو یادت نره عشق من

می میرم اگه روزی ترکم کنی

میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم

نمیخوام کسی سد راهم بشه

نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد

بجز تو کسی تکیه گاهم بشه

منم که می میرم برای چشات

خیره شده بودم بهش...

دلَم میخواست چشماشو بیاره بالا و نگام کنه...

ولی...

ولی تا اخره اهنگ سر جاش تو اغوشم موند و این ارزوم رو برآورده نکرد...

\*\*\*\*\*

-ارشا اروم تر برو چه خبرته بابا جان...

-باصدایه بابا به خودم اومدم و سرعتم رو کم کرد...

اصلا حواسم به رانندگی نبود...

تمومه مدت داشتم به این فکر میکردم من برایه چی اون کارا رو کردم؟...

برایه چی زفتم اون مزخرفات و جلویه اون پسره گفتم؟...

چرا با او ایسا رقصیدم؟...

چرا انقدر ضایع برخورد کردم؟...

البته با رفتارایه اونم شک کردم شاید اونم به من حسی داره...

مثلا وقتی داشتیم می رقصیدیم...

اولش تقلا میکرد و با عصبانیت ازم میخواست جوابه سوالاش رو بدم...

ولی بعدش اروم شد...

اروم سره جاش موند...

خدا اخر و عاقبت ما رو به خیر کنه!!!....

(او ایسا)

الان یک ساعتی هست از نیمه شب گذشته و هنوز خوابم نمیبره ...

هنوز تو فکره کارایه ارشام...

ولی نه اول تو فکره کارایه خودمم...

چرا وقتی با شراره رقصیدم ناراحت و عصبانی شدم؟ ...

منم به تلافیش رفتم با فرید رقصیدم ...

چرا اون وقتی من و فرید رو دید شراره رو ول کرد و احساس کردم اونم مثله من ناراحت و

عصبانی شد؟...

چرا دوباره وقتی سره کیک بریدن دیدم شراره بهش خیره ای دوباره اعصابم ریخت بهم؟...

چرا وقتی تو چشمش خیره شدم زمان و مکان از یادم رفت و وقتی به خودم اومدم که شمع ها

خاموش و کیک بریده شده بود؟...

چرا وقتی دیدم داره با عصبانیت به فرید که به من خیره شده بود نگاه میکنه انقدر ذوق زده شدم؟ ...

چرا وقتی جلویه فرید اون حرفا رو زد با اینکه عصبانی شدم ولی ته دلم خوشحال بودم؟ ...

چرا وقتی داشتم باهش می رقصیدم دلم نمیخواست اون اهنگ تموم شه؟ ...

یعنی ممکنه که من...

نه ولی این غیره ممکنه...

ولی برایه چی غیره ممکن باشه؟

یعنی... یعنی من... به ارشا... علاقمند شدم؟ ...

یعنی این حقیقت داره؟ ...

ولی نه مگه من چند وقته با اون آشنا شدم؟ ...

هنوز دو هفته تموم نشده؟ ...

مگه خوده من نبودم به سادنا میگفتم اگه تو دوروزه عاشقه پارسا شدی عشق نیست و هوسه؟ ...

پس چرا خودم؟ ...

ولی اگرم اینجوری نیست چرا از اینکه باشرا می رقصید یا اون نگاه میکرد عصبانی

میشدم؟ چرا دوست ندارم هیچ کس نگاه کنه؟ چرا دوست ندارم اون به هیچ کسی بغیر از من

نگاه کنه؟ چرا وقتی باهش می رقصیدم و نزدیکش بودم انقدر ضربانه قلبم رفته بود بالا؟ ...

اره... حقیقت اینه... من... همین دختر که الان اینجا... تو این اتاقه... عاشق شده... عاشقه رییسش...

اره همین دختر... همین دختر که میگفت تو این روزگار عشق وجود نداره...

همون که یه روزی به دوستش میگفت دو روزه عشق بوجود نمیاد...

همیشه میگن حقیقت تلخه...

ولی...

باوره این حقیقت...

برایه من نه تنها تلخ نبود...

فوق العاده شیرین بود...

جوری که باعث بالا رفتن ضربانه این قلبه لعنتی که به کسه دیگه تقدیم شده... هست

\*\*\*\*\*

بعد از اعترافیه اون شب که خودم به خودم کردم... فهمیدم دیگه نمیتونم به آرشا بی توجه

باشم...

نمیتونم بهش فکر نکنم...

نمیتونم وقتی میبینمش جلو این قلب لعنتی رو بگیرم که انقدر توش بزن و بکوب راه ندازه...

بعد از اون اعترافاتم به خودم... زندگی دوباره رو روال عادیه گذشته افتاد فقط... بینش یه چیز

ثابت بود یه چیزشم به نعمم بود....

چیزه ثابتش حسی بود که تو وجودم بوجود اومده بود و هر روز داشت جاش رو تو دلم محکم تر از

پیش میکرد...

تازه میفهمیدم حرف سادانا یعنی چی..

"ادم هرچقدرم عاشق بشه باز کمه... بازم عشقش بیشتر میشه..."

چه حرفی قشنگی زده بود... جالب بود این حرفش به وضعیته منم خیلی میومد... یعنی همه کسایی

که یکی دیگه رو دوست دارن مثله هم دیگه هستن؟...

و چیزی که به نعمم بود این بود که کار کردن تو شرکت باعث پیشرفتم می شد تو هر پروژه

اطلاعات خیلی خوبی میفهمیدم...

دیگه دستم خیلی تندتر از وقتی شده بود که نقشه ی اول رو اون پسره ی پررو بهم داده بود  
بکشم شده بود...

حدوده دو ماه از تولد سینا گذشته بود...

تو تمامه این دوماه کاره من شده بود صبح رفتن به شرکت و شب برگشتن...

البته به استثنائه روز هایه دانشگاه...

تو این دوماه تنها اتفاقی که افتاده بود این بود که بلاخره لیلی و مجنون بهم دیگه اعتراف کرده  
بودن و شروعش از همون رقصی که اخره شب سادنا و پارسا با هم میگردن بوده...

مثله اینکه وقتی میرن با هم برقصن پارسا به سادنا میگه... چیزی بینه تو و مانی هستش؟ که سادنا  
هم میگه نه و ما فقط همکلاسی هستیم...

پارسا هم میگه فردا میتونی بعده شرکت بیای بریم یه کافی شاپ...میخوام باهات حرف بزنم...

سادی هم قبول میکنه...البته جالبیه کار اینجا بود...فرداش از صبح که رفتیم شرکت تا اخره  
ساعته اداری که میخواست بعدش با پارسا برن کافی شاپ همش فکرایه منفی میکرد...

-حتما میخواد راجبه اون دختره باهام حرف بزنه...

-شاید میخواد بگه تو برو از طرفه من بگو دوسش دارم من روم نمیشه...

خلاصه تا وقتی از دره شرکت داشت میرفت بیرون داشت مخ منو میخورد...

بعدش اونو پارسا با هم رفتن...مانی هم اجازه نداد من تنهایی برم با اصرار منو رسوند...

الان که دو ماه از اون روز گذشته هنوز به خانواده ها نگفتن ...

حالا قراره امادگی پیدا کنن اطلاع بدن...البته تا چند وقته دیگه...

از دسته این دوتا...

امروز قرار بود همه ی مهندسا تو اتاقه مهندسین جمع بشن ...



ارشای قرار بود موضوعه مهمی رو بگه...

(اویسا)

-----  
امروز قرار بود همه ی مهندسا تو اتاقه مهندسین جمع بشن ...

ارشای قرار بود موضوعه مهمی رو بگه...

\*\*\*\*\*

ارشای: خب موضوعی که باعث شده بگم همه شما ها بیاید اینجا این بود که از طرفه

شرکت... پیشنهاد یه پروژه ی فوق العاده بزرگ و پیشرفته شده...

این پروژه در رابطه با ساخته یه فروشگاه چند طبقه که زمینه خیلی بزرگی هم داره و تقریبا

میشه گفت بعد از ساختش بزرگ ترین فروشگاه زنجیره ای تو سراسر ننتنها شیراز بلکه تو تمامه

ایران محسوب میشه هست...

همونطورم که فهمیدین برایه انجامه بررسی و طرح و نقشه کشی باید به شیراز بریم...

من خودم باید برای بستنه قرار داد و نظارت باید برم و چهار نفره دیگه هم همراهم باید بیان...

همه با دقت داشتیم به حرفایه ارشای گوش میکردیم...

یعنی قراره کی رو ببره؟

خب پارسا که به احتمال زیاد هست...

سادنا هم بخاطره پارسا هست...

میمونه من و مانی که خودم و که یک درصدم فکر نمیکنم... به جز ما دو تا فتاحی و محمدی

سلطانی و میلانی...

وای که اگه این سلطانی رو انتخاب کنه من میدونم با اون ارشا پررو...

دختره ی نجسب فقط عشوه میاد و لوس بازی درمیاره...

-خب من از قبل اون چهار نفری که باید همراهمون بیان رو انتخاب کردم...

اقای فتاحی و ملکی و خانومه سلطانی به همراهه خانومه شریفی همراهه ما میان

\_\_\_\_\_ه این با من بود؟ یعنی درست شنیدم؟

-دقیقا نصفمون به شیراز میرن و نصفه دیگه هم میمونن پس بقیه افرادی که میمونن باید تو شرکت هم کار هایه خودشون رو انجام بدن هم کار هایی که میمونه و متعلق به اون پنج نفری هست که به شیراز میرن... یعنی هر نفر تو شرکت کاره دو نفر رو انجام میده...

ما پنج نفر هم میریم به مدت دو الی سه هفته اونجا میمونیم...

پس لطفا خانومه میلانی علاوه بر کار هایه خودشون کار هایه خانومه سلطانی هم انجام میدن...

خانومه حیدری هم برای خانومه شریفی رو...

اقایه صادقی هم برایه اقای فتاحی...

و اقایه محمدی هم چون سابقشون از تمامی ما بالاتره لطف میکنن کاره نظارت بر بقیه رو انجام میدن...

خب... موافکید...

با اعلامه موافقت... همه راه افتادن به سمته اتاقاشون

یعنی منم باید برم؟

\*\*\*\*\*

سادنا: آوی کوفت بشه حالا نمیشه به جایه تو منو انتخاب میکرد با پارسا میزفتم... اه گند بزنی  
این شانسو

-وای سادی من باورم نمیشه... خب تو به پارسا بگو اونم به ارشا بگه شاید قبول کرد تو هم بیای...

-هه فک میکنی نگفته؟ گفته اونم گفت بهتره تو شرکت بمونه ما برایه کار داریم میریم اونجا نه  
چیزه دیگه... گفته تو هم بخاطره اینکه کارت خوبه و نقشه پنت هاوست با اینکه کاره اولت  
بوده... خوب ارائه کردی میبره... وگرنه ما که هنوز تجربه چندانی نداریم...

-اره خوده منم تعجب کردم چرا انتخابم کرده... پس بگو بخاطره اون پنت هاوسه هست که ما رو  
کشت تا تموم شد...

-اره دیگه... اخیه من موندم واقعا چی میشد به دجایه تو منو میبرد؟

-خب میدونه تو هیچ سودی نداری... ببردت اونجا خودت که هیچکاری نمیکنی... پارسا هم از راه  
به در میکنی اونم کارشو ول میکنه...

-همینه که هست حرفیه؟...

-خیلی رو داری بخدا...

-همینه که هست حرفیه؟...

-وای سادنا انقدر این جمله رو تکرار نکن...

-همینه که هست حرفیه؟...

(اویسا)

-----

-بابا از طرفه شرکت برایه یه پروژه ی بزرگ که شیراز هست من و هم گفتن بیام...اجازه میدی بابا جونم؟

-چه پروژه ای؟

-یه فروشگاه چند طبقه مثله همین هایپر استاره خودمون فقط بزرگتر...

-بزرگتر؟ جالبه...مثله اینکه این شرکت بیشتر از اونکه فکر میکردیم معروف و کار درسته...که چنین پروژه ای رو پیشنهاد میدن...اونم از شیراز...

-اره منم خودم باورم نمیشد...

-خب حالا چی شده که تو رو انتخاب کردن؟

-وا بابا خب منم مهندس اون شرکتما...

ارتام-بزار حالا اون لیسانسه رو بگیری بعد مهندس مهندس کن...الکی گذاشتنش اونجا...از کجا معلوم وظیفه ابدارچی رو انجام نمیدی؟ ما که تو این چند ماهه نیومدیم ببینیم اونجا چیکار میکنی؟

-کسی از شما نظر خواست؟ اخه تو رو سَنَن؟

-|||...خب حالا بس کنید...پسر تو دو دقیقه نمیتونی ساکت باشی؟ او یسا بگو

پسره ی پررو...برگشتم سمت بابا

-هیچی دیگه صالحی هم به من گفت چون تو این چند ماهه کارم خوب بوده من رو انتخاب کرده...

-سادنا هم هست؟...

-نه اون تهران شرکت میمونه کارایه همینجا رو انجام میده...

-چند نفر میخوان برن؟ کیا هستن؟

-پنج تا...خوده صالحی با ملکی... و فتاحی یکی دیگه از مهندسای شرکت...با سلطانی...



-برو دختره ی پررو

رفتم جلو یه بوس باحال رو لپش گذاشتم و رفتم سمته بابا و ارتام...از اونا هم خداحافظی کردم و رفتم سمته بچه ها که گوشه سالنه فرودگاه وایساده بودن....

بعد از سلام و احوالپرسی با شنیدن حرفه:بریم دیر نشه...

از زبونه ارشا جون حرف زدن رو تموم کردیم و راه افتادیم به سمته تحویل بار...

ارشا و پارسا و فتاحی کنار هم راه افتادن...من و سلطانی هم کنار هم راه میرفتیم...

وای خدا بخیر کنه اگه قرار باشه تا اخر سفر اون سه تا با هم ما دوتا هم باهم همقدم باشیم که من افسردگی میگیرم که حرف نزنم....

\*\*\*\*\*

-مسافرین محترم لطفا کمر بند های خود را ببندید...

اوف حالا دارم ارزو میکنم که ای کاش بجایه این سلطانی سادنا یا حداقل مانی اینجا بود...

پارسا و ارشا پشته سره ما بودن و داشتن با هم حرف میزدن...

فتاحی هم تو ردیفه کناره اونا نشسته بود ...

من و سلطانی هم کناره هم جلویه ارشا اینا نشسته بودیم ...

منم سره صندلی بودم و سلطانی کناره پنجره...

ارشا هم پشته سرم بود...

-خانوما نظره شما چیه؟

با صدایه فتاحی به عقب برگشتم...

سمته چپم بود و راحت تر از ارشا و پارسا میتونستم ببینمش...

-در چه موردی اقایه فتاحی؟

-این که بعد از اینکه رسیدیم بریم یه سر به زمین بزنیم بعد بریم هتل یا یه سره بریم هتل... فردا  
بریم برایه بازدید؟

-راستش نمیدونم نظر شما چیه؟

-من و آقای ملکی میگیم برایه فردا... آقای صالحی هم میگه هر چی نظره جمع هست... خب نظره  
شما چیه؟...

-برا منم فرقی نداره

ماندانا-منم میگم بریم هتل...

ارشا-خب پس امروز میریم هتل... شروع کار برای فردا...

سری تکون دادم و سرم رو برگردوندم...

وای حوصلم سر رفت این سلطانی چرا رو سایلننته؟

گوشیم و از تو کیفم در اوردم که اهنگ گوش بدم...

نچ اینم که خاموشه...

اهان خودم خاموش کردم ...

اینم بیخیال...

سرم و چرخوندم و یه نگاه به سلطانی انداختم چشماش رو بسته بود...

اه گندت بزنن...

اخه من نمیفهمم چی می شد بجایه این سادنا میومد؟

\*\*\*\*\*

ارشا-خب هممون که نمیتونیم با یک ماشین بریم جا نمیشیم پس تقسیم شیم تو دوتا ماشین...





ارشا با لحنی کاملا خشک و جدی:گفتم که من با اونا میریم شما هم با پارسا بیاد و راه افتاد به سمتی که ماشینا بود....

\*\*\*\*\*

-بفرمایید خانومه شریفی این کارته اتاق برایه شما و خانومه سلطانی...

کارته اتاق رو ازش گرفتم...

مثله اینکه سه تا اتاق گرفته بود چون تخت ها دوتا یک نفره بوده...

حتما خودش و پارسا هم تو یک اتاق هستن و فتاحی تنها هست...

اخی...

ولی حقشه...

تا اون باشه جلو فرودگاه رو حرفه ارشا حرف نزده...

پسره ی پررو هی ارشا میگه با ما میاد اون میگه نه من با اینا میرم...

اخی عزیزم ارشا چه حالی ازش گرفت...

بعد از اینکه رفت و دوتا ماشین گرفت به من اشاره کرد که دنبالش برم منم سلطانی رو صدا زدم و

با هم به سمت ماشینا که ارشا میرفت راه افتادیم ...

پارسا و فتاحی هم پشته سرمون میومدن...

به ماشینه مورده نظر که رسیدیم ارشا به پارسا و فتاحی اشاره کرد سواره ماشینه عقبی بشن...

بعدم اومد جلو چمدونه من و گرفت و به راننده داد تا تو صندوق عقب بزاره بعدم برایه سلطانی رو

گرفت...

اخرم برای خودش رو که کنارش رو زمین گذاشته بود داد ...

خودش رفت و رو صندلی جلو نشست ...

ما دو تا هم رفتیم عقب نشستیم...

بعد از اینکه ادرس هتل رو داد راننده هم راه افتاد سمت هتل...

این سلطانی هم که تا الان یه کلمه حرف نزده...

ارشا هم ساکت بود...

منم دوباره رفتم تو فکره عشقم...

تا رسیدیم به هتل...

ارشا بعد از اینکه پوله تاکسی ها رو حساب کرد...

راه افتاد به سمت هتل و بعدشم رفت و کارت ها رو گرفت...

\*\*\*\*\*

اتاقی که ارشا و پارسا بودن روبرویه اتاقه ما بود اتاقی هم که توش فتاحی بود کناره اتاقه ارشا اینا بود...

وقتی که کلیده یه اتاق رو به فتاحی داد گفتش که اون اتاق فقط برایه استراحتشه و بیشتره وقتا همه با همیم...

هه...حتما ترسید قهر کنه و بزنه زیره گریه که اینا رو بهش گفته...

ولی نه ارشا جانم ما الکی حرفی رو نمیزنه پس حتما بخاطره اینکه بگه مجبوری یه اتاقه دیگه گرفتیم وگرنه از قصد یک اتاقه جدا نگرفتیم که تو از ما جدا باشی...

بله... دقیقا... ارشا جانم ما اینه دیگه...روشن فکر...! باشعور...! اصلا اهله لج بازی نیست...! اصلا با من کل نمیندازه...! اصلا منو حرص نمیده...! عاشقه منه...! کاملا اقا...! کاملا خوشتیپ...! منم حاله ازش بهم میخوره...!!!!!!!

بعد از اینکه اومدیم تو اتاق لباسایه تو چمدونم رو دراوردم به چوب لباسی اویزون کردم و تو کمند گذاشتی که بیشتر از این چروک نشه...بقیه لباسام جابه جا کردم...

ماندانا(سلطانی)هم داشت وسایلم رو مرتب میکرد...

خدا رو شکر یک کلمه هم حرف نمیزنه پس بهتره خودم بحث رو باز کنم...

-اممم...تو میدونی که زمینه پروژه کجاس؟...

سرش رو آورد بالا...انگار اونم منتظره این بود من شروع کنم چون بلافاصله شروع کرد...

-نه راستش نمیدونم...ولی مثله اینکه سمته بالا شهره...

بعده این حرف بحثمون راجبه پروژه و شرکت و دانشگاه و درس بالا گرفت...

برعکس روزه اول که تو اتاقه مهندسین دیدمش و اونجور با ناز دست میداد نبود...

خیلی زود صمیمی شد...

فکر کنم اونم چون روز اول بود اونجوری رفتار کرد...

انقدر سرگرم حرف زدن بودیم و زمان و از دست داده بودیم که بلاخره با تقه ای که به در خورد

حرفمون رو قطع کردیم و بهم دیگه نگاه کردیم...

من بلند شدم و مانتو و شالم رو برداشتم و پوشیدم و رفتم در و باز کردم که دیدم پارسا پشته

دره...

لبخندی زد:خوش میگذره خانوم شریفی؟

-فعلا که خبری نیست که خوش بگذره...داشتیم حرف میزدیم...

صداش و آورد پایین:!...پس بلاخره زبونه ایشون باز شد؟

خندم گرفت:نه بازش کردم...

-آهان که اینطور... راستی برای شام حاضر شید میریم تو رستوران هتل تا ده دقیقه آماده  
شید... بعدشم یه جا رو انتخاب کنیم بعد شام بریم یه چرخی بزنیم...

-باشه... الان حاضر میشیم...

اومدم تو و به ماندانا گفتم ...

شروع کردیم به حاضر شدن... یه ده دقیقه بعد حاضر و آماده بودیم... گوشیم و برداشتم و با ماندانا  
به سمتش در رفتیم...

در و که باز کردم دیدم ارشا و پارسا و فتاحی هم اومده بودن بیرون...

امروز از وقتی ارشا رو دیدمش سعی کردم زیاد باهاش چشم تو چشم نشم ...

میتروسم... میتروسم یه دفعه از چیزی بویی بیره...

اصلا دوست نداشتم من پیشقدم بشم و علاقه ام رو بروز بدم...

مطمئنم هستم هرگز غرورم و نمیشکنم...

همیشه و همه جا اگه علاقه دو طرفه باشه... مرد هست که اول رازش رو میگه پس منم تا وقتی  
ارشا چیزی نگه ساکت میمونم...

همیشه حالم بهم میخورد از اینکه بینم دختر به پسر ابراز علاقه کنه...

پس منم بخاطر همین تمامه سعیم رو میکردم که سوتی ندم که کار دستم بده و این سفر رو که  
پیشه ارشا جونم هستم رو زهرمارم کنه...

همگی راه افتادیم سمت پله ها...

ارشا اینا جلو میرفتن که راه و به ما نشون بدن

نمیدونم چرا وقتی از اتاق رفتیم بیرون احساسه سنگینیه نگاهش رو میکردم ولی خودم رو کشتم  
و سرم رو بالا نیاوردم...

بعد از اینکه رفتیم سر یه میز نشستیم ...

چند دقیقه بعد گارسون اومد و دوتا منو یکی رو به من گرفت یکی هم به ارشا که روبرم بود ...

من و ماندانا یه سمت بودیم پسرا هم روبرومون بودن...

داشتم همینجور غذا ها رو نگاه میکردم که یه لحظه سرم رو اوردم بالا و نگام به گارسون افتاد که دیدم چجوری به من زل زده...

خجالتم نمیکشه سینه بابام رو که نه یه مقدار کمتر از بابا رو داشت بعد داشت بروبر نگام میکرد...

یه چند ثانیه ای نگاش کردم ببینم از رو میره که دیدم...

خیر... این پررو تر از این حرفاست مرتیکه ی هیز...

یه چشم غره رفتم و سرم رو برگردوندم که دیدم ارشا عصبی داره نگام میکنه...

یه چشم غره خفن رفت بعدا با غضب به گارسون نگاه کرد...

منم سریع سرم رو انداختم تو منویی که جلوم بود...

دیگه هم سرم رو بالا نیاوردم و ارشا هم از بچه پرسید چی میخوان و سفارش داد...

بعد از اینکه غذا رو آوردن همینطور که داشتیم میخوردیم تصویب شد بریم حافظیه...

نمیدوم ارشا از کجا ماشین گیر آورده بود ...اونم نه یکی ...دوتا...

شاید اجاره کرده بود شایدم از آشنا هاشون گرفته بود دیگه نمیدونم...

بعد غذا من و ماندانا رفتیم بالا وسایلمون رو برداریم...

کیفمون رو برداشتیم اومدیم پایین...

پسرا هم با دیدنه ما به سمت دره هتل راه افتادن...

ارشا به دو تا پرشیا که یکیش سفید و اون یکیش نوک مدادی بود اشاره کرد و گفت سوار اونا

باشیم...

حالا چیکار کنیم؟... چطوری بشینیم؟...

پارسا: ارشا کلید و رد کن... من نوک مدادیه رو میخوام... شهاب تو با من بیا... خانوم سلطانی شما هم  
اگه خواستی با ما بیا...

اهان اونوقت من کجا برم؟...

شهاب با اخم راه افتاد سمت پارسا

ماندانا: نه ممنون من با اوایسا میام

پارسا سری تکون داد و به سمت ماشینش رفت ما هم رفتیم سوار شیم...

به به حالا چی میشه؟... نه میشه دو تا مون بریم عقب... ارشا راندمون که نیست؟...

خودمم که روم نمیشه...

ماندانا هم چشمم بر نمیداره...

پس چیکار کنم؟...

— خانوم شریفی بشینید دیگه اونا رفتن...

به خودم اومدم و به جلوم نگاه کردم ارشا دره سمت کناره راننده رو باز کرده بود این یعنی چی؟

||||... ماندانا کو؟

|||||... چرا رفته عقب نشسته...

اون لبخندش برا چیه...

چرا به صندلی جلویش اشاره میکنه؟...

(اوایسا)

وای خدا چیکار کنم؟...

یعنی برم جلو بشینم؟...

زشت نیست؟...

وای مغزم هنگ کرد چیکار کنم؟...

-خانوم شریفی پارسا اینا رفتن...اگه میخواید به فکر کردنتون ادامه بدید ما بریم چون من راه رو بلد نیستم و اگه پارسا رو گم کنم...گم می شیما...از من گفتن بود...

ای بچه پررو...

اخره من واقعا به موجود چی بگم؟...

خجالتم نمیکشه... "اگه میخواید به فکر کردنتون ادامه بدید ما بریم"

اخره مردک تو غیرتت بر میداره منو اینجا تنها بزاری؟...

منو بگو عاشقه چه کسی شدم...

منه خرو بگو فکر میکردم اونم منو دوست داره...

چقدر احمقم...

دیگه فکر کردن رو گذاشتم کنار و قبلا از اینکه تیکه دیگه ای از ارشا بشنوم و بعدش حرص بخورم سوار شدم...

بعد از اینکه نشستم اصلا به ارشا نگاه نکردم و تمامه مدت به روبروم خیره شده بودم...

ولی حواسم بود چیکار میکنه...

چند بار حس کردم داره نگام میکنه...

ولی خدا رو شکر تونستم جلو خودم و بگیرم و اصلا به سمتش بر نگردم...

واقعا از دستش دلخور بودم...

چطور تونست جلویه ماندانا اون حرفا رو بزنه؟...

همش حرف تو سرم تکرار میشه... "اگه میخواید به فکر کردنتون ادامه بدید ما بریم"

اخه واقعا خجالت نمیکشه این حرف و میزنه؟...

.....من چقدر احمقم که دلم رو به این ادم خوش کرده بودم...

واقعا لعنت به من... دلمو خوش کرده بود شاید ارشا هم به من احساسی داره...

شاید اون کاراش تو مهمونی بخاطره علاقه بود...

حقا که دخترم...

با افکاره دخترونه...

هه...چه اسمه قشنگی " افکاره دخترونه " واقعا که به حاله الان من میاد ...

دختر که هستم... فکر هایی هم که میکنم بزنم به تخته زیادی احساسی و صد البته به نفعه خودمه...

پس اسمه افکار دخترونه خیلی به حاله من میاد...

اوووووووف اصلا ولش کن دیگه...دختر با افکاره خوش خیاله دخترنش معروفه دیگه...

دیگه دست از خود درگیری برداشتم و...

شروع کردم به دید زدن مغازه ها... درخت...هر چیزه دیگه ای که در طول راه از شون رد میشدیم...

از طرفه دیگه هم حواسم رو دادم به اهنگی که از ضبط پخش میشد...

-خانوم شریفی؟؟؟

-بله...چیزی گفتید؟؟؟

اروم جوری که فقط خودم که کنارش بودم بشنوم

-عاشقیا...

چشمام گرد شد...



بل\_\_\_\_\_ه؟؟؟؟

یه تک سرفه کرد و ولومش رو برد بالا

-هیچی...گفتم فضا زیادی تو سکوت...گفتم یه مقدار حرف بزنییم تا برسیم...

ای خاک بر سر من دوباره یه اهنگ گوش دادم رفتم تو فضا...مثله معتادا...

اخه خدا چرا من انقدر ضایع بازی در میارم؟...

-خب بفرمایید راجبه چی حرف بزنییم؟...

برگشت سمت من...

خ\_\_\_\_\_ب...شما تا حالا حافظیه رفتید؟...(چند لحظه مکث کرد)...خانوم سلطانی؟؟؟؟

واقعا من عاشقه چه آدمی شدم هنوز فامیلیم رو نمیدونه...اومدم بگم من شریفی هستم نه

سلطانی که دیدم ...

\_\_\_\_\_

(آر شا)

-خانوم شریفی پارسا اینا رفتن...اگه میخواید به فکر کردنتون ادامه بدید ما بریم چون من راه رو

بلد نیستم و اگه پارسا رو گم کنم...گم می شیما...از من گفتن بود...

کاملا میتونستم حرص تو چشمات رو ببینم...

چند لحظه ای داشت با عصبانیت نگام میکرد...

بعدم بدون هیچ حرفی اومد و نشست

نگاش رو دوخته بود به روبرو و اصلا به سمت دیگه ای نگاه نمیکرد...

چند باری برگشتم سمتش و چند لحظه ای بهش نگاه کردم...

اما اون اصلا برنگشت نگام کنه...

حتی برای یک لحظه...

واقعا که غد و مغروره...

یعنی از حرفی که زدم ناراحت شده؟

ولی من فقط میخواستم شوخی کنم...

فکز نمیکردم ناراحت بشه...

یه بار دیگه نگاش کردم...

اصلا انگار حواسش نبود...

-خانوم شریفی؟؟؟

درست فهمیدم چون اصلا حواسش نبود و متوجه نشد من صداش کردم...

از حالتش می شد فهمید اصلا نفهمیده و جوری نبود که بگی خودش رو زد به نشنیدن...

دوباره با صدای بلند تر صداش زدم...

اینبار متوجه شد و یه تکونی به خودش داد...

-بله... چیزی گفتید؟؟؟

اروم جوری که سلطانی نشنوه...

-عاشقیا...

عجب کله خرابی هستما... حالا خوبه بزنه تو ذوقم و بگه عاشق تویی با اون کارایی که تو تولد

انجام دادی...

واقعا هنوز که هنوزه بعد از گذشت چند ماه هنوز نمیفهمم اون شب چطور نتونستم جلویه خودم  
رو بگیرم...

حالا خوبه اویسا اصلا به روم نیاره...

البته از بعده تولد زیاد نمیدیدمش...

احساس میکردم از قصد ازم دوری میکنه...

خیلی کم بیش میومد دیگه باهام حرف بزنه چه برسه به کل کل کردن...

احساس میکردم اصلا نمیخواه باهام حرف بزنه...

جوری بود که تنها حرفی که بین ما رد و بدل میشد سلام و خدا حافظی... و حرف درمورده کار بود...

فکر میکنم این کاراش یعنی از حرکت من تو تولد ناراحت شده...

وگرنه چه دلیله دیگه ای میتونه داشته باشه...

بله\_\_\_\_\_ه؟؟؟؟

با چشمایه گرد شده داشت نگام میکرد...

یه سرفه کردم...

هیچی... گفتم فضا زیادی تو سکوت... گفتم یه مقدار حرف بزنییم تا برسیم...

خب بفرمایید راجبه چی حرف بزنییم؟...

ای بابا حالا چی بگم... سرم رو برگردوندم به سمت اویسا...

خب... شما تا حالا حافظیه رفتید؟... (دوباره رگ اذیت کردم زد بالا)... خانوم

سلطانی؟؟؟؟

بعدم از تو اینه به سطانی نگاه کردم...

(اویسا)

واقعا من عاشقه چه ادمی شدم هنوز فامیلیم رو نمیدونه... اومدم بگم من شریفی هستم نه  
سلطانی که دیدم از تو اینه به ماندانا داره نگاه میکنه...

پوف... من هی نمیخوام دهنم و باز کنم حالش رو بگیرم... آخه من به این چی  
بگم؟... از اون ور میگه خانوم شریفی بیاید حرف بزنیم از این ور سوال میکنه بعد به سلطانی نگاه  
میکنه... یعنی داره از اون سوال میکنه... پس چرا منو از فیض بردن از اهنگ منع کرد؟... آخه چقدر  
این ادم بد ذاته...

ماندانا: راستش من چند باری رفت...

یه لبخند از اونا که حسه حسادت رو میبیره رو هزار از تو اینه به ماندانا زد...

از اینه کناری نگاهی به ماندانا انداختم که یه لبخند بزرگ رو صورتش دیده می شد...

- شما چی خانوم شریفی؟...

چه عجب میخواستی الانم پرسی...

- من تا حالا شیراز نیومدم...

با شیطنت نگام کرد...

- خب... من که نگفتم شیراز اومدید یا نه... گفتم حافظیه اومدید...

هه... هه... هه... خوشمزه... چه خوش نمک شده...

- آقایی صالحی اگه یه مقدار فکر کنید متوجه بشید حافظیه تو شیرازه و وقتی میگم شیراز نیومدم

یعنی حافظیه هم نیومدم...

اخیش دلم خنک شد اینم تلافی حرفی که قبل از سوار شدنم زد...

کاملا معلوم بود حرصش گرفته...

اخی... دیگه اشه کشک خالته...

نمیشه که فقط تو به من تیکه بندازی...

یه مقدارم خودت بخور...

ماندانا: خوده شما چی آقای صالحی؟

ارش: نه منم تا حالا نه شیراز اومده بودم نه حافظیه رفتم....

-خب پس چون باره اولتونه فکر کنم خیلی خوشتون بیاد...

یه نگاه به من انداخت...

-خدا کنه...

-----  
(آرشا)

-----  
بعدم از تو اینه به سطانی نگاه کردم...

یه لحظه زیر چشمی به اویسا نگاه کردم...

از حرص داشت پوست لبش رو میکند...

اومدم بگم نکن دختر... حیفه...

دیدم دیگه تا اینو بگم از اون ور یه چک حوالم میکنم....

نمیدونم چرا انقدر جلویه اویسا راحت بودم و هرچی تو ذهنم میومد میگفتم...

سلطانی: راستش من چند باری رفت...

حواسم بود داشت زیر چشمی نگام میکرد...

منم برای اینکه ببینم تو دله اون خبری هست یا نه...

از تو اینه به سلطانی نگاه کردم...

فهمیدم اویسا داره بهم نگاه میکنه...

ولی به روم نیاوردم...

سلطانی هم یه لبخند بهم زد...

اوه...اوه...اوه...دیگه روش رفت بالا...

اره...بسه دیگه...عشقم زیاد حرص خورد...

-شما چی خانوم شریفی؟...

-من تا حالا شیراز نیومدم...

دوباره حس اذیت کردم زد بالا...

-خب...من که نگفتم شیراز اومدید یا نه...گفتم حافظیه اومدید...

-اقایه صالحی اگه یه مقدار فکر کنید متوجه بشید حافظیه تو شیرازه و وقتی میگم شیراز نیومدم

یعنی حافظیه هم نیومدم...

ای ببین دوباره بهش رو دادما...

یه لحظه صبر نمیکنه...یه چیز بهش میگی...سریع بهت تیکه میندازه...

یه چپ چپ بهش نگاه کردم...

که اونم یه پوزخند زد از تو چشماش شیطنت رو میشد دید...

سلطانی:خوده شما چی اقای صالحی؟

-نه منم تا حالا نه شیراز اومده بودم نه حافظیه رفتم....

-خب پس چون باره اولتونه فکر کنم خیلی خوشتون بیاد...

-خدا کنه...

برگشتم سمته اویسا و تو دلم گفتم: اگه ایشون بزاره...

(آویسا)

-----

پارسا: ایول چه خلوته... چون میده الان دو نفری بیای اینجا...

ارشا: اره خلوته... فعلا که دو نفر نیستیم و پنج تاییم پس از این جونا نمیده...

-اره دیگه... (اروم جوری که فقط ارشا و من که نزدیکترش بودیم شنیدیم)... جای یکی خیلی

خالیه... اچه دیگه چه نفرینیت کنم ارشا... مگه میمردی؟...

این اخرش روبا عصبانیت ساختگی ولومش و برد بالا...

ماندانا: وای اقای ملکی چرا میگید اقای صالحی بمیره؟...

اچه به تو چه دختره ی پررو...

حالا درسته من تو هتل باهاش خوب شدم و حرف زدم... تو دلمم ازش تعریف کردم...

ولی قشنگ پررو شد...

اصلا همش تقصیره خوده ارشاست دیگه... یعنی چی تو ماشین اول از اون سوال میپرسه بعدم که

اون جواب داد اونجوری نیشش رو باز میکنه و از تو اینه نگاه میکنه...

پارسا: به دلیل و دلایلی...

ایول قشنگ ضایعش کرد... یعنی ببند به تو ربطی نداره...

ماندانا: اه—ان

یه پشته چشمی هم گذاشت تنگش...

پارسا هم اداش رو درآورد...

\_\_\_\_\_بله

ماندانا هم دیگه سرش رو برگردوند...

رسیدیم به کنار آرامگاه حافظ...

واقعا خلوت بود...

به جز ما سه چهار نفر دیگه اونجا بودن...

رفتیم و کنار قبر حافظ نشستیم

\*\*\*\*\*

ای حافظ جون... خوده تو بگو...

من با این کسی که رو بروم هست چیکار کنم؟...

خودت بگو... اونم مثله من هست...

ولی واضح بگو ها من اصلا چیزی از شعر سر درنمیآرم یه چیزی بگو باره اول خوندم بفهمم...

ولی به من یکی نگی یوسف گم شده برمیگرده ها...

حالا جدا از شوخی حافظ جون یه فال خوب و واقعی نصیبم کن...

یه بار چشمام بستم و بعد از باز کردنش...

دستم و بردم جلو و از بین فال هایی که رو بروم تو دست یه دختر کوچولو بود...

یکی رو بیرون کشیدم...

بعد از منم ماندانا و به ترتیب همگی یه فال برداشتیم...



دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

شک و تردید را از خود دور کن و از سرزنش دیگران نترس. دل قوی دار زیرا به ارزو هایت می  
رسی. با پشتکار و جدیت به پیش برو. به استقبال حوادث برو تا به مقصود خود برسی.

به به چقدر واضح...

پارسا: خب... دوستان برایه ما که خوب اومد... و حال کردیم... برای شما هم اینطوری بود...

فتاحی: برای ما که نه خوب بود نه بد... فقط گفت زندگیت رو بکن...

ماندانا: برای منم خوب بود...

پارسا: خب پس خوش بحالتون... ارشا تو چی؟

ارشا: برا منم خوب بود...

-|||||||... به دقیقه اون ورقه دستتو به من میدی؟...

-عمر...

-ولی تو میدی

-نه نمیدم

-میدی

-نچ

پارسا رفت جلو تا ورقه رو از دست ارشا بگیره که ارشا زودتر گرفت...

سریع برگه رو تا کرد و گذاشت تو جیب شلوارش و دستاشم تو جیبه شلوارش کرد

(آویسا)

-----

پارسا:کسی هست با من بیاد بریم یه ابمیوه ای چیزی بگیریم؟

فتاحی:پارسا وایسا من پیام...

پارسا نگاهی به ما انداخت...

-ارشا تو چی؟

به ارشا نگاه کردم...

ارشا سرش رو آورد بالا و چون من روبروش بودم و داشتم نگاه میکردم باهم چشم تو چشم شدم و

یه لحظه تو چشمام خیره شد و...

-نه حوصله ندارم...شما ها برید من نمیام...

پارسا با حالت بامزه ای گفت:

-نبینم نداشته باشی حوصله رفیق

-خوب نبین...

-اوکی پس از جلو چشمام دورشو نبینمت

-پارسا برو دیگه....

- کجا؟

- نهج... یه چیزی بهت میگما... همون جایی که منو هم میخوای ببری...

- مگه کجا میخواستم بییرمت؟

- پارسا... برو...

- نمیرم

- به درک

- بی تربیت

- باشه تو با ادب ولی پاشو برو

- خب کجا؟

- برو ابمیوه بگیر

- چه ابمیوه ای؟

ارشا از جاش بلند شد و دنبال پارسا افتاد... پارسا هم فرار کرد...

- اوووووو... چته؟... حوصلت اومد سره جاش که شروع کردی دنبال من میدویی

ارشا با دستش یه برو بابا به پارسا کرد و برگشت سره جاش نشست...

- خب بابا رفتم... شهاب بیا... اوایسا خانوم شما نمیاید؟

فامیل شد...

یه نگاه به ارشا انداختم که دیدم چپ چپ داره به پارسا نگاه میکنه...

پارسا: نکن چپ می شه... چپول می شیا...

ارشا با حرص چشماش و رو هم گذاشت و هیچی نگفت...

-نه ممنون منم نمیام...

مگه میشه ارشا جانمان اینجا بماند و ما برویم و این و با ماندانا تنها بزارم...یه درصد!!!

-شما هم حوصلتون سر رفته؟(بعد بدوننه اینکه به من فرصتی بده)ای بابا پس ما بیاید خانوم  
سلطانی...

وای یعنی فهمید؟...

-ااا...من

-نه نیارید حتما باید بیاید

یه نگاه به ارشا انداختم که به پارسا خندید و سرش رو انداخت پایین تا فتاحی اینا نبینن...  
ولی...

ولی چرا ارشا به حرفه پارسا خندید

یعنی ممکنه هم ارشا هم پارسا فهمیدن من برا چی گفتم نمیام؟

ماندانا-باشه پس منم میام...

پارسا-اوکی...شما خانوم شریفی مطمئنید نمیاید؟...

اه برو دیگه

معلوم نیست با خودش چند چنده

یه بار اویسام...یه بار شریفی...

قبل از اینکه جواب بدم...

ارشا:نمیخواه شما سه تا با همید دیگه...اینجوری منم تنها نمیونم...برو دیگه دیر شد...فردا باید  
صبح زود بریم سر پروژه...

-خب حالا

پارسا و ماندانا و فتاحی به سمت خروجیه حافظیه راه افتادن

شیطونه میگه منم باهاشون برم و این ارسا همونطوری که میخواست منو دمه هتل تنها بزاره و بره  
تنها بزارم...

ولی من که مثله اون نبودم...

\*\*\*\*\*

ای بابا حالا این وسط فقط همین کم بود...

نچ... حالا چیکار کنم....

نه مثله اینکه نمیشه....

الانه که کلیه ام از کار بیفته...

وای دیگه نمیشه...

یه دفعه بلند شدم...

مگه مرض دارم بشینم خودم و ازار بدم برم یا نه...

ارشا-کجا؟

خونه اقا شجاع... به تو چه...

حالا به این چی بگم؟

-هیچ جا همین دوروبر میخوام قدم بزنم...

-خب پس وایسا منم پیام...

چشم دیگه چی...

-نه ممنون نمیخواد... شما همینجا باشید... من خودم میرم...

-لازم نکرده... الان این دوروبر تاریک خلوته... مگه چیکار داری؟

-بله\_\_\_\_\_ه؟

-بله مله نداریم...نمیشه که تک و تنها پاشی بری این دوروبری که انقدر خلوته...از کجا معلوم معتادی دزدی چیزی لابه لای این درختا نیست...

حرصم درومد...اخه اینو سنن...

درسته دوشش دارم ولی بعضی موقع ها واقعا لجم در میاره...

اخه حالا چجوری به این بفهمونم برای چی باید برم...

-گفتم خودم میرم...شما هم نمیخواه زحمت بکشی...

-منم گفتم نمیشه تک و تنها بری...

-|||||||...اخه...

-اخه ماخه هم نداریم

وای فکر کنم از حرص قرمز شده بودم...

وای خدا من میرم میزنم لهش میکنما...

ولی...

اخه من چجوری این و بزمن؟

به یک درصده کل هیکلش هم زورم نمیرسه....

-اصلا دلم میخواد خودم برم...

-به همین خیال باش...

-اصلا شما کیه من باشی؟

خوبه الان بگه عشقت...همونی که از عشقتش غش و ضعف میکنی...همونی که شب و روزت شده...

-من کسیت نیستم ولی الان تو با من اینجایی و نمیتونم بزارم بری...اگه بلایی سرت بیاد میگن  
چرا منی که باهات بودم مراقبت نبودم...

وای خدا از دسته این...

-ای بابا شاید من خواستم یه کاری کنم تو نباشی...اون وقت چی؟؟؟

-نه دزدی...نه معتاد که بخوای تنهایی کاری کنی...تازه اگه بخوای من میام کمکت من یارو رو  
خفت میکنم تو هم پول و طلا هاشو بردار چطوره؟

واقعا این موجود دیوونس...

اخه این حرفا چیه میزنه...

واقعا کسی این حرفا رو بشنوه باورش میشه این ریسه منه؟

-وای از دسته تو...نه شما

یه خنده کرد:چرا هر وقت میخوای من تو ام هر وقت بخوای شمام؟

-دلم میخواد

-چی میخواد؟

وای اصلا از دستشویی صرفه نظر کردم...

دوباره نشستم رو پله ها...

-...پس چی شد؟...

-هیچی منصرف شدم...

-اخه من موندم واقعا چیکار میخوای کنی که باید تنهایی باشه؟

-به شما ربطی نداره...

-...تو خجالت نمیکشی با ریست اینجوری حرف میزنی؟

- فعلا که اینجا شرکت نیست که شما ریسم باشی...

یه خنده که ازش شیطنت مبارید زد: خب پس اگه ریست نیستم کی هستم؟

ای ای ای...

به همین خیال باش...

منم میگم...

- نمیدونم رابطه ای پیدا نمیکنم... شاید سر جاهازی...

- میدونستی خیلی سرکشی...

سرکش عمته...

- باید با هر کسی مثله خودش برخورد کرد...

- اهان که اینطور...

- بله...

یه چند دقیقه دیگه تو سکوت گذشت...

اه اصلا به درک...

حالا دستشوییه دیگه...

برا هر کسی رخ میده...

دوباره بلند شدم به امیده اینکه دیگه ارشا بشینه سره جاش...

اینبار بدونه حرفی بلند شد...



راه افتادم سمتی که روی تابلو زده بود دستشویی و ارشا هم همینجوری پشته سرم میومد...

رسیدم دمه درو بدونه اینکه نگاش کنم رفتم تو...

بعد از اینکه از دستشویی اومدم بیرون... دیدم اونور تر به یک درخت تکیه داده بود...

متوجهم شد و بدونه اینکه حرکتی کنه همونجا وایساده بود...

نمیدونم چرا یه دفعه این جمله که:

اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده .... بدان عاشق شده است و گریه کرده

واقعا نتونستم جلو خودم و بگیرم و زدم زیره خنده...

ارشا یه لحظه هنگ کرد...

حتما فکر کرد خل شدم...

وای فکر کن ارشا تکیه بده به درخت و از عشقه کسی گریه کنه...

-خوبی؟

خودم و جمع کردم...

-درو جا انداختید...

-چی؟

-خوبی نه خوبید...

ادای منو دراورد

-دلم نمیخواه

-نخواه به من چه

-این همه بحث و کل کل کردی نمیتونستی بگی چیکار داری؟

-میخواستم فوضولم رو پیدا کنم...

-|||...خب پس هر کدوم به یه کشفی رسیدی...تو فهمیدی فوضول کیه...منم فهمیدم دیوونه کیه...

-خودتو میگی؟

-نه دیگه ندیدی میگن دیوونه ها الکی میخندن؟...

-نه هنوز ندیدم بخندی...

-کم نیاریا

-باشه چون شما گفتی...

(آرشا)

پارسا:خب پس خوش بحالتون...ارشاش تو چی؟

-برا منم خوب بود...

-|||||||...به دقیقه اون ورقه دستتو به من میدی؟...

-عمرا...

-ولی تو میدی

-نه نمیدم

-میدی

-نچ

پارسا اومد جلو...فهمیدم میخواد فال رو بگیره سریع برگه رو تا کردم و گذاشتم تو جیبم و چون

از این ادم بعید نبود دستش رو تو جیبم کنه دستمم تو جیبم فرو کردم

\*\*\*\*\*

پارسا: کسی هست با من بیاد بریم یه ابمیوه ای چیزی بگیریم؟

فتاحی: پارسا و ایسا من پیام...

-ارشا تو چی؟

سرم پایین بود و داشتم رو یه قبر رو میخوندم...

همین که سرم رو اوردم بالا با او ایسا که روبروم بود چشم تو چشم شدم...

چند لحظه ای تو چشماش خیره شدم و...

-نه حوصله ندارم... شما ها برید من نمیام...

-نبینم نداشته باشی حوصله رفیق

-خوب نبین...

-اوکی پس از جلو چشمام دورشو نبینمت

چقدر این ادم پررو دیگه

-پارسا برو دیگه....

-کجا؟

-نچ... یه چیزی بهت میگما... همون جایی که منو هم میخوای ببری...

-مگه کجا میخواستم بییرمت؟

-پارسا... برو...

-نمیرم

-به درک

-بی تربیت

-باشه تو با ادب ولی پاشو برو

-خب کجا؟

دیگه الانه که بلندشم لهش کنما...شانس بیاره خودش بره

-برو ابمیوه بگیر

-چه ابمیوه ای؟

بلند شدم و افتادم دنبالش...

اونم از جاش پرید

-اووووو...چته؟...حوصلت اومد سره جاش که شروع کردی دنبال من میدویی

با دست یه برو بابا بهش گفتم و نشستم سره جام

-خب بابا رفتم...شهاب بیا...اویسا خانوم شما نمیاید؟

ای بز نم فکش و بیارم پایینا...

چپ چپ به پارسا نگاه کردم...

پارسا:نکن چپ می شه...چپول می شیا...

خدایا خودت شاهد باش اگه یه حرفه دیگه بز نه مشتم رفته زیره چشمش

با حرص چشم ازش گرفتم

-نه ممنون منم نمیام...

-شما هم حوصلتون سر رفته...؟ای بابا پس شما بیاید خانوم سلطانی...

ای عجب ناکسیه این پارسا...

-...من

خندم گرفت... مطمئنم از قصد اینکارو میکرد که ما تنها باشیم... من و اوایسا...

-باشه پس منم میام...

پارسا-اوکی... شما خانوم شریفی مطمئنید نمیايد؟...

میزنم لت و پارش میکنما...

قبل از اوایسا جواب دادم...

-نمیخواه شما سه تا با همید دیگه... اینجوری منم تنها نمیمونم... برو دیگه دیر شد... فردا باید

صبح زود بریم سر پروژه...

-خب حالا

\*\*\*\*\*

یه دفعه دیدم اوایسا از جاش بلند شد

-کجا؟

-هیچ جا همین دوروبر میخوام قدم بزنم...

-خب پس وایسا منم بیام...

-نه ممنون نمیخواه... شما همینجا باشید... من خودم میرم...

همینم مونده!!!

-لازم نکرده... الان این دوروبر تاریک خلوته... مگه چیکار داری؟

-بله...؟

بله و بلا...

-بله مله نداریم... همیشه که تک و تنها پاشی بری این دوروبر بری که انقدر خلوته... از کجا معلوم

معتادی دزدی چیزی لابه لای این درختا نیست...

-گفتم خودم میرم... شما هم نمیخواه زحمت بکشی...

عجب ادمه غدی هستا

-منم گفتم همیشه تک و تنها بری...

-ااااا...اخه...

دیگه بهش مهلت ندادم

-اخه ماخه هم نداریم

از حرص قرمز شده بود

-اصلا دلم میخواد خودم برم...

-به همین خیال باش...

-اصلا شما کیه من باشی؟

خب حالا چی بگم؟ من واقعا کیه اوپسا هستم؟

اهان:

-من کسیت نیستم ولی الان ولی الان تو با من اینجایی و نمیتونم بزارم بری...اگه بلایی سرت بیاد

میگن چرا منی که باهات بودم مراقبت نبودم...

-ای بابا شاید من خواستم به کاری کنم تو نباشی...اون وقت چی؟؟؟

-نه دزدی...نه معتاد که بخوای تنهایی کاری کنی...تازه اگه بخوای من میام کمکت من یارو رو

خفت میکنم تو هم پول و صلا هاشو بردار چطوره؟

ضایع داشت حرص میخورد...خندم گرفته بود...

-وای از دسته تو...نه شما

خندم گرفت...

- چرا هر وقت میخوای من تو ام هر وقت بخوای شمام؟

- دلم میخواد

دلت بیجا کرده...

-چی میخواد؟

دیگه چیزی نگفت و برگشت و نشست سره جاش..

-ااا...پس چی شد؟...

-هیچی منصرف شدم...

-اخه من موندم واقعا چیکار میخوای کنی که باید تنهایی باشه؟

-به شما ربطی نداره...

-ااا...تو خجالت نمیکشی با رییس اینجوری حرف میزنی؟

-فعلا که اینجا شرکت نیست که شما رییس باشی...

رگ کرم ریختنم زد بالا: خب پس اگه رییس نیستی کی هستم؟

-نمیدونم رابطه ای پیدا نمیکنم...شاید سر جاهازی...

چقدر این دختر پررو!

-میدونستی خیلی سرکشی...

-باید با هر کسی مثله خودش برخورد کرد...

-اهان که اینطور...

-بله...

بله...\_\_\_\_\_

یه چند دقیقه ای ساکت نشستیم ...

بعد از چند لحظه دوباره بلند شد

اینبار بدونه حرف پشته سرش راه افتادم وافعا کنجکاو شده بودم چیکار میخواد کنه...

همینجور پشته سرش رفتم که دیدم رفت سمته دستشویی...

اخه دختر تو نمیتونستی از اول بگی چیکار داری؟...

منم رفتم و به یه درخت که یه مقدار اونور تر بود تکیه دادم...

بعد از اینکه اومد نگاش افتاد بهم منم همینطور نگاش کردم...

صبر کردم برسه بهم تا با هم بریم...

یه دفعه دیدم زد زیره خنده...

واااا... این چشه؟

قاط زده؟!

-خوبی؟

-درو جا انداختید...

یعنی چی؟

-چی؟

-خوبی نه خوبید...

بابال این دیگه کیه...

اداش رو دراوردم

-دلم نمیخواد



-نخواد به من چه

-این همه بحث و کل کل کردی نمیتونستی بگی چیکار داری؟

-میخواستم فوضولم رو پیدا کنم...

اصلا این عجوبه ایه تو جواب دادن

-ااا...خب پس هر کدوم به یه کشفی رسیدیم...تو فهمیدی فوضول کیه...منم فهمیدم دیوونه کیه...

-خودتو میگی؟

-نه دیگه ندیدی میگن دیوونه ها الکی میخندن؟...

-نه هنوز ندیدم بخندی...

-کم نیاریا

-باشه چون شما گفتی...

\*\*\*\*\*

پارسا-بفرمایید اویسا خانوم اینم اب انار شما...

اویسا:ممنون...دستتون درد نکنه...

-خواهش میکنم...

بعد از اینکه از دستشویی برگشتیم دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد...اتفاق که نه...کل کلی...راه نیوفتاد...

چند دقیقه ای بی هیچ حرفی نشستیم تا پارسا اینا اومدن...

بعد از خوردن اب انار ها یه فاتحه برای حافظ جون با این فالی که برام فرستاده بود خوندم و...راهی هتل شدیم...

\*\*\*\*\*

ببرد از من قرار و طاقت و هوش

بت سنگین دل سیمین بناگوش

ارام و قرار داشته باش. در راه عشق صبور و شکيبا باش و ناامیدی را از خود دور کن. به زودی به مقصود و ارزوی خود می رسی.

به به... این حافظ چه فالی برامون فرستاد

خدایا ببین کارمون به کجا رسیده که دیگه تو فالمون هم میگه عاشقی از سر و روت مباره!!!

اگه پارسا تو حافظیه این فال رو میخوند... ابرو برام نمیداشت...

خدا رو شکر زود گرفتم و گذاشتم تو جیبم...

هیچ وقت نباید پارسا اینو ببینه وگرنه بدبختم...

این همه گفتم عشق چیه... کشک چیه... حالا تو فالمون هم...

خدا رو شکر الانم داره با سادنا جونش حرف میزنه... چیزی نمی فهمه رفته تو هیروت...

داشتم بازم شعر رو میخوندم که یاد حرف اویسا تو پارک افتادم

– اصلا شما کیه من باشی؟

راست میگه خب...

من چه نسبتی با اون دارم؟؟؟

رییسش؟؟؟

کدوم رییس برای کارمندش این کار رو میکنه؟؟؟

خب معلومه باید بگه شما کیه من باشی...

داداششم؟...باباشم؟...فامیلشو نم؟...

نه فقط رییسشم...

پس معلومه غیرتی شدن من براش بی معنیه...

اره...

اره یه نسبتی این وسط وجود داشته باشه...

اون موقع دیگه نمیگه شما کیه منی...

اره باید وقتی برگشتیم تهران یه فکر اساسی بکنم...

(آویسا)

صبح بعد از اینکه از خواب بیدار شدیم آماده شدیم و به سمت زمین رفتیم...

متراژ زمین از اون چیزی فکر میکردم بیشتر بود...

از موقعی که رسیدیم بعد از آشنایی با بقیه افراد شروع کردیم به اندازه گیری و یادداشت کردن و

مقدمات نقشه را کشیدن...

چون اگه میخواستیم اروم اروم پیش بریم بیشتر از یک ماه و نیم باید اینجا می موندیم...

نزدیکای ساعت سه بود که رفتیم برای غذا و بعد از خوردن نهار دوباره برگشتیم سر پروژه و تا شب اونجا بودیم و بعدش هم برگشتیم هتل و قبل از بالا رفتن اول رفتیم رستوران هتل چون همه داشتیم از خستگی تلف می شدیم و مطمئنا اونا هم مثله من بودن و اگه میرفتن بالا دیگه حاله دوباره پایین اومدن رو نداشتن....

بعد از اینکه شاممون رو خوردیم راهی اتاقمون شدیم...

واقعا امروز بریده بودم چون بیشترش رو سرپا وایساده بودم...البته فقط من که نه...همه...

مطمئنم ارشا صد برابر من خسته بود چون همش از این ور به اون ور باید میرفت...

اخی بگردم برا بچم...

خاک بر سره من!!!

یه روزی سادنا رو مسخره میکردم به پارسا میگه بچم حالا خودم به این ارشا میگم...

اصلا تقصیره سادناست اون انداخته تو دهنم...

امروز برعکس دیروز که تماما داشتیم با ارشا حرف میزدیم و بیشترش کل کل بود...اصلا با هم حرف

نزدیم...تنها صحبتی که با هم کردیم راجب پروژه بود...

سرشامم انقدر خسته بودیم که اصلا حوصله و جونه حرف زدن نبود...

بعد از اینکه اومدیم بالا یه دوش گرفتم و بعدش یه زنگ به مامان زدم و حالشون رو پرسیدم و

توصیه های همیشگی اش رو کرد...که مواظب خودت باش..غذا درست حسابی بخور...

بعد از حرف زدم با مامان یه چند دقیقه ای هم با بابا حرف زدم و بعدش پریدم رو تخت و هنوز

ملافه رو روم نکشیده غش کردم...

\*\*\*\*\*

تقریبا نصفه کار تموم شده بود...البته تو دو هفته ...

واقعا تو این دو هفته یه دقیقه هم نشده بود بشینیم و تنها استراحتمون ناهار و شام خوردن و خوابیدن بود...

دلیم میخواست فقط بخوابم و مطمئن بود اگه میخوابیدم کم کم سه روزی خواب بودم و چیزه بدتر هم باعث خستگی بیشتر می شد این بود که تابستون بود و هر روز گرم تر از روزه قبل میشد...

چون روز اول که اومدیم اوایل تابستون بود و الان چند روزی به مرداد مونده بود...

تنها کاری که انجام میدادم کار کردن بعدشم حموم رفتن و خوابیدن...

اه اه ...نخواستم همش پیشه ارشا باشم...

از اینم شانس نداریم...

مردم با عشقشون میرن مسافرت فقط پیشه همدیگن ...طرف خوش میگذرونه و عشق و حال...

بعد من بدبخت...

این موجود فقط از منه بدبخت کار می کشه!!!

مردم شانس دارن...

ارشا:بچه ها امروز برای ناهار میریم بیرون ...دیگه این دو هفته زیاد کار کردیم...بریم هم یه

استراحتی کنیم و یه دوری این دو رو بر بزنیم...هم از این خاک و خل ها بزنیم بیرون...

چه عجب این آقای رییس یه لطف و مرحمتی به ما کرد...

حالم بهم خورد از بس مثله این کارگر افغانیا تو اون همه خاک غذا خوردم...

برای ناهار با توافق همه رفتیم سفره خونه...

ارشا از مهندس ناظر که اهل خوده شیراز بود ادرس یه سفره خونه رو گرفت و بعد از اینکه ادرس

رو به پارسا هم گفت راه افتاد...

اخ جون من چقدر این تختا رو دوست دارم...

همگی رفتیم روی تختی که گوشه سفره خونه بود...

نسبت به جای تختای دیگه دنج تر بود...

همه دیزی سفارش دادیم...

دیگه از هرچی چلو کباب و جوجه کباب و پیتزا و ساندویچ حالم بهم میخورد...

بعد از خوردن غذا... پارسا پیشنهاد قلیون داد و چون فتاحی و ماندانا نمی کشیدن یکی سفارش دادیم...

بعد از اینکه قلیون رو آوردن...

پارسا: بفرمایید اویسا خانوم... لیدی فرست...

اوهو... لیدی فرست!!!

یاد بگیر ارشا...

منم یه تعارف زدم

-نه حالا شما فعلا بکشید بعد...

-نه بابا این حرفا چیه...

دیگه تعارف رو جایز ندونستم و سریع شروع کردن کشیدن

ارشا داشت بر و بر نگام میکرد...

اومدم بگم جونم عشقم؟ تا حالا قلیون نکشیدی اق رییس!؟

بعد از چند پک شروع کردم حلقه دادن...

ارشا با یه خنده با نمک گوشه لبش به من خیره شده بود...

پارسا: بابا ماشالله اویسا خانوم چیکار میکنه... حرفه ای هستید...

ارشاشا: حالا تو عرضه نداری یه حلقه بدی بیرون ... یعنی حرفه ای نیستی؟!

- کی گفته من عرضه ندارم...

ارشاشا یه ابروش رو داد بالا: داری؟

- په چی؟

- ببینیم و تعریف کنیم...

- میبینیم

سر قلیون و با دستم پاک کردم و گرفتم سمت پارسا تا اومد بگیره... ارشاشا از اونور گرفت و شروع

کرد به قول ارتام دود دود کردن!!!

پارسا: ای بابا تو معلومه چته؟ به قلیونم رحم نمیکنی؟ دیدی ضایع شدی؟ پس ثابت کردی که من

بلدم و خواستی از ضایع شدن خودت جلوگیری کنی اقا ارشاشا!!!

- هه به همین خیال باش... دیر و زود داره... سوخت و سوز نداره... چه فرقی میکنه الان بکشی یا

بعدا... مهم اینه عرضه نداری....

- تو داری بسه...

- خوبه خودتم فهمیدی عرضه نداری...

بعد از ارشاشا... پارسا قلیون رو گرفت و همونطور که ارشاشا میگفت اصلا نمیتونست حلقه بیرون بده و

این باعث خنده ما شده بود...

داشتیم از در سفره خونه میومدیم بیرون که گوشی ماندانا زنگ زد...

بعد از چند لحظه یه دفعه زد زیره گریه

واااا... این چش شد؟؟؟

-ماندانا...ماندانا چی شدی؟؟؟

تکونش دادم

-ماندانا میگم چته چرا گریه میکنی؟؟؟

دیدم اصلا نمیفهمه چی میگم...

گوشی رو ازش گرفتم که دیدم تماس قطع شده...و فقط صدای بوق بوقش هست میاد...

ارشا:خانوم سلطانی خوبید؟چی شده چرا گریه میکنید؟

دیدم اصلا متوجه نیست این دفعه محکم تر تکونش دادم و بلند تر صداش کردم...

ماندانا:اه ولم کن اویسا...

-خب چته...چرا اینجوری زار میزنی؟؟؟

دوباره گریش شدت گرفت...

-وای...بابام...بابام...

-بابات چی؟

-خالم بود گفت بابام سخته کرده

-هییییییی...خب...

-دیگه چیزی نفهمیدم...

رو کرد سمتش ارشا:اقای صالحی من حتما باید برگردم نمی...

قبل از اینکه جمله اش تموم بشه...

-باشه حتما...پارسا تو برو بین میتونی بلیط گیر بیاری...



پارسا سری تکون داد: پس من با شهاب میرم... شما هم برید هتل تا خانوم سلطانی وسایلشون رو جمع کنند...

بعد از اینکه پارسا اینا رفتن ما هم به سمت هتل راه افتادیم...

تمامه مدتی که تو ماشین بودیم ماندانا فقط گریه میکرد و می گفت دلم خیلی شور میزنه... آخه اگه فقط یه سگته بوده که اونجوری که خاله گفته رد کرده پس چرا خالم اونجوری گریه میکرد... منم هرچی دلداریش میدادم انگار نه انگار...

وقتی رسیدیم هتل پارسا به ارشا خبر داد تونسته برایه دو ساعت و نیمه دیگه بلیط گیر بیاره و هر چه سریع تر ماندانا وسایلش رو جمع کنه و ارشا بیارتش فرودگاه...

ماندانا که فقط گریه میکرد... انقدر نفوذ بد زد منم اعصابم خورد شده بود و به دلشور افتاده بودم نکنه اتفاقی برا باباش افتاده... وقتی برای بک لحظه خودم و جای ماندانا گذاشتم... دیدم حق داره اگه بابای منم... نه... نه... نه... نه... سرم رو تکون دادم تا از این فکرایه چرت و پرت نکنم...

رفتیم پایین و چمدون رو به ارشا دادم و خواستم برم بالا... بدجور سرم درد گرفته بود... که با حرف ارشا که گفت: شما هم بیاید خانوم سلطانی تنها نباشن حالشون بده... مجبور به همراهیشون شدم...

وقتی پارسا رو پیدا کردیم... پارسا به همراه ماندانا رفتن چمدونا رو تحویل بدن

بعد از اینکه هواپیما پرواز کرد ما هم از فرودگاه زدیم بیرون...

طبق معمول پارسا و فتاحی با هم رفتن... من و ارشا هم با هم...

وقتی نشستیم تو ماشین دلم می خواست تا یه هفته همون جا رو صندلی بخوابم...

هم بخاطره کار زیاد هم بخاطره سر دردی که گرفته بودم...

بعد از اینکه ارشا راه افتاد منم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم...

کیفمم باهام نبود که از توش قرص بردارم بخورم...

انقدر هول هولی کارها رو انجام دادیم و با عجله از هتل زدیم بیرون و به فرودگاه اومدیم که فکر کنم کیفم و تو اتاق جا گذاشتم...

-خوبید؟

چشام رو باز کردم...

ارشاهم... هم حواسش به رانندگی بود و هم به من نگاه میکرد که جواب سوالش رو ازم بگیره...

من موندم چرا یه بار جمع بسته میشم یه بار نه...

-یه مقدار سرم درد میکنه...

-فکر کنم از یه مقدار بیشتره رنگتم پریده...

دوباره فامیل شد...

-قرصی چیزی نداری...بخوری؟

-تو کیفم دارم ولی جا گذاشتم...

-کجا جا گذاشتی؟

-فکر کنم تو اتاقم..

یه هومی گفت و دیگه ساکت شد...

منم اروم چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد...

-اویسا خانوم...اویسا خانوم...نچ اویسا

کم کم چشمامو باز کردم و با ارشا که جلوی صورتم بود رو به رو شدم...

بعد از چند لحظه متوجه موقعیتم شدم...

-چی شده؟

یه بسته قرص با اب معدنی جلوم گرفت..



ازش گرفتم و بابت قرص تشکر کردم...

بعدشم دوباره سرم رو تکیه دادم به صلی ولی اینبار دیگه خوابم نبرد...

تمامه مدت داشتیم به این حسی که تو وجودم به وجود اومده بود فکر میکردم...

چرا بی چون و چرا ارشا رو وارده قلبم کردم؟

همش می ترسیدم...میترسیدم از شکست...

کم دخترایی رو ندیده بودم که از شکستی که تو عشقشون خورده بودن... خورد شده

بودن...داغون شده بودن

هه...وقتی اونا رو میدیدم با خودم میگفتم چطور تونستن خودشون و فراموش کنن و تمومه فکر

و ذکرشون رو به یک پسر بسپارن ولی حالا خودم...

واقعا اگه اخر کاره منم بشه شکست...چیکار باید کنم؟

من مثله اون دخترا نبودم که وقتی شکست بخورم بشینم تو خونه صبح تا شب زار بزنم...

ولی کسیم نبودم که بتونم به خودم بقبولونم شکست خوردم...

نمیدونم...

خودم و می سپارم به دست تقدیر...

تقدیری که برای بعضیا خوب و برا بعضیا هم بد...رقم زده میشه...

همون تقدیری که ما مهره هاشیم و تقدیرهرجوری که خودش بخواد باهامون بازی میکنه!!!

موضوع از اون چیزی که فکر می کردیم بدتر بود...

حق با ماندانا بود...

انگار واقعا فهمیده بود که همش می گفت دلم شور میزنه...

از دیشب همش به ماندانا زنگ میزدم ولی اصلا جواب نمیداد...

انقدر زنگ زدم تا بالاخره صبح موفق شدم...

تلفن رو دختر عموش برداشت و خبر داد که بابای ماندانا فوت شده...

واقعا این خبر ناراحت کننده بود جوری که هممون رو دپرس کرد... و اون روز اصلا حال و حوصله ی کار کردن نداشتم... همش حواسم پیشه ماندانا بود...

اونجور که معلوم بود خیلی به باباش وابسته بود و حتما الان خیلی داره زجر می کشه...

با همه سختی کار که از صبح تا شب سر پروژه بودیم یک هفته ی دیگه هم بدون هیچ اتفاق تموم شد...

البته منظورم از اتفاق این بود که اتفاق خاصی بین من و ارشا نیوفتاد...

پنجشنبه بود و داشتیم بر میگرفتیم هتل...

ارشا-به نظرت برای فردا که کاری نداریم جایی بریم؟

دیگه برام عادی شده بود که منو تو خطاب کنه و صمیمی حرف بزنه...

البته جاهایی که خودمون بودیم...

-نمیدونم مثلا کجا؟

-ا-م-م-م... خب... خب... تخت جمشید چطوره؟

-فکر نمی کنم جای بدی باشه... ولی اینجا هم تا حالا نرفتم که بگم خوبه یا نه...

-خودم میدونم خب وقتی تو تا حالا شیراز نیومدی چطوری تخت جمشید اومده باشی!

ای بچه پررو حرف خودم رو به خودم میزنه...

همون حرفی که داشتیم میرفتیم حافظیه...

-اقایه صالحی اگه یه مقدار فکر کنید متوجه بشید حافظیه تو شیرازه و وقتی میگم شیراز نیومدم  
یعنی حافظیه هم نیومدم...

با یه لبخند شیطنت امیز داشت نگام میکرد...

-خوبه پس خودتم میدونی پس نپرس چطوره!

-ااااا...منظورم این بود اونجا بریم یا نه...

-اووووووف...خب بریم...

-اهان پس تصویب شد...فردا تخت جمشید...

یه لبخند بهش زدم و روم و برگردوندم سمت پنجره و نگام رو به بیرون دوختم و گوشم رو به  
اهنگ...

نبودی بی تو من یه دنیا غم داشتم

حالا میدونم توی زندگیم تو رو کم داشتم

تا ابد تو رو میزارم روی چشمام

تو دنیا بدون که فقط تو رو میخوام

داره کم کم باورم میشه که عاشقت شدم

از اینکه عشق رو به من دادی مدیون توام

عزیزم غصه نخور به پای عشقت میشینم

به خدا عاشقتم عوض نمیشم همینم

\*\*\*\*\*

وقتی ارشا به پارسا و فتاحی گفت اونا هم موافقت کردن...

چون هوا تا هشت و نیم اینا روشن بود قرار شد عصر ساعت پنجم بریم...

تا ظهر یه دل سیر خوابیدم... به تلافی این سه هفته... البته یک پنجمشم نگرفت...

بعدم یه مقدار وسایلم رو جا به جا کردم...

و برای نهارم رفتم پایین و غذا خوردیم...

بعدشم که بیکار...

ای بابا کاشکی ماندانا بود حداقل... دلم پوسید از تنهایی...

از ماندانا هم بی خبر نبودم روز های اول که اصلا خودش جواب نمیداد... بعد از پنج روز که به

گوشیش زنگ زدم بلاخره جواب داد و یکم با هم حرف زدیم... ماندانا که همش گریه

میکرد... بیشتر از اون چیزی که فکر میکردیم به باباش وابسته بود...

اه حوصلم سر رفت... گوشیمو برداشتم و رفتم تو مخاطب... اهان ایناهاش... با انگشتمم رو اسم

سادنا ضربه زدم و بعدم روی دکمه تماس...

بعد از پنج تا بوق برداشت...

-بله؟

-بلا... چه عجب برداشتی

-اوووو... درست حرف بزنا میگم اقامون بیاد لهت کنه ها...

-اوهوووو... اقامون... اقاتون خره کیه؟!

-عوضی... ببندا... خر رییس اقامونه...

-باشه ریسه اقاتونه... (یه دفعه گرفتم ریسه کیه) ...اووو خر خودتی...

هه هه هه...ریسه اونه به توجه حرص میخوری؟هان؟هان؟هان؟

-ام...ام...خب...ریسه منم هست...خوش ندارم کسی بهش توهین کنه ضعیفه...!

-اااا؟؟چند ماه پیش که اینجوری نبود...درضمن پارسا هم که همکارته پس...

-اه اصلا به من چه همشون خرن با تو!!!لطف کردم بهت زنگ زدم هی اقامون اقامون میکنه...یعنی

من واقعا موندم تو چه مار مودی هستی...اینهمه سال من نفهمیدم اینجوری لیلی هستی...

-از بس مثله ریستی...وگر نه می فهمیدی...

-ببین...ببین خودت دوباره داری شروع میکنیا...نه خیرم من نه مثله ریسم نه همکارم...تو

زیادی موزماری...نامرد...

-نه خیرم تو زیادی مثله اون کسی هستی که بهش تیناب میدن ذوق می کنه...

-ببین الان شانس آوردی جلوم نیستی...

-بودم هیچ کاری نمی تونستی بکنی...چه خبر از آقای ملکی؟

-خوب...داره خوش میگذرونه الانم با این مبلانی رفته یه دوری تو شیراز بزنه

-میلانی کیه؟

-نمی شناسی؟...اره راست میگی تو که اینجا نیستی بشناسید...منظورم سرکار خانوم مهسا

میلانی هست دیگه...یکی از سهام دارایه همین پروژمون هست...وای نمیدونی چه جیگریه

کوفتش بشه هم از اون خر پولاست هم خوشگله...وای که انقدر جذاب و شیک و خانومه... خیلی

هم مهربونه هم برای پارسا هم من تا حالا جند تا کادو گرفته تازه بعضی شبا هم میاد دنبالمون و

ما چهار تایی میریم شیراز دور دور میکنیم...جدا جات خیلی خالیه!!!

میدونستم الان طبق معمول که داره حرص میخوره داره ناخونای بدبختش رو میخوره...

-چند...چند سالشه؟



صداش می‌لرزید... با اینکه دلم سوخت بود برایش ولی حقیقتش تا اون باشه اونقدر منو اذیت نکنه...

-نمیدونم فکر کنم ۲۵ یا ۲۶ ولی کمتر میزنه

وا چرا حرف نمیزنه...

-الو... الو سادی... چرا جواب نمیدی؟؟؟

-هان... ببین یعنی منظورت اینه که با پارسا...

دیگه حرفش رو ادامه نداد...

احساس کردم تو صدات بغض نشسته...

دیگه بیشتر از این ادامه ندادم...

میفهمیدم چه حسی داره... الان به مهسای خیالی دقیقا همون حسی رو داره که من به اون شراره

ی عوضی و همون حسی که اولاً به ماندانا داشتم رو داره...

-بس کن بچه... خالی بستم... دیگه هم تو دلت انقدر به اون مهسای بدبخت که اصلاً وجود خارجی

نداره فحش نده و نفرینش نکن...

حدوده یه دقیقه هیچی نگفت...

ولی بعدش مثله بمب منفجر شد

-خیلی کثافتی آوی ازت متنفرم...

-هه هه هه... تا تو باشی منو اذیت نکنی...

-ساکت شو... برو گمشو فقط دستم بهت نرسه

حرفه خودش رو بهش برگردونم...

-بودم هیچ کاری نمی‌تونستی بکنی... جوجه!

بعد از اینکه با سادنا خداحافظی کردم... راهی حموم شدم

\*\*\*\*\*

طبق معمول همیشه ارایشمو کردم و تیپ کرم و قهوه ای زدم و اومدم بیرون

ارشا اینا تو لابی منتظر بودن و بعد از اومدن من راه افتادیم...

\*\*\*\*\*

پارسا-ای گند بزنی این اسکندرو اگه اینجا رو اتیش نزده بود عجب چیزی بوده اینجا...

ارشا-اره سوختش اینه سالمش چی بوده...

راست میگفتن واقعا تخت جمشید و اگه اتیش نمیزدن عجب چیزی بوده برا خودش...

حدوده یک ساعتی اونجا بودیم و بعد اونم رفتیم تو شهر و یه دوری زدیم...

آرشا برای چهار روز دیگه که روز شنبه بود بلیط گرفته بود...

کارمون با همه ی سختی هاش رو به اتمام بود...

کار تموم شده بود و تو چند روزه آینده فقط میخواستیم نقشه ها رو بررسی و اصلاحش کنیم

امروز سی و دومین روزی بود که شیراز بودیم

اول قرار بود برای خرید سوغاتی امروز و فردا بریم و دو روزه بعدش هم کاره نقشه رو تموم کنیم  
اما با پیشنهاد من که گفتم این دو روزم بزاریم برای اصلاح نقشه و بعد از اینکه تموم شد با خیاله  
راحت بریم برای خرید... موافقت شد و ما هم قرار شد این دو روزه اخرم کامل کار کنیم که بعدش  
راحت شیم...

کار نقشه تا پنجشنبه ۱۲:۳۰ شب و قتمون رو گرفت

اما خدا رو شکر بالاخره تموم شد...

\*\*\*\*\*

وای از بس هر روز صبح می رفتیم و تا شب مثله چی جون می کندیم دیگه عادت کرده بودم...  
طرفای ساعت سه بود که رفتم یه دوش گرفتم و بعدشم اومدم و موهامو یه سشوار کشیدم و بعدم  
یه تیکه از جلو موهامو کج ریختم تو صورتتم...

خوبه بهم میاد

ارایشه همیشگیمم که ریمل...مداد...رژگونه بود و رژمم قرمز زدم...

امروز میخواستم کامل تغییر قیافه بدم

البته قرمز جیغ نبود که از دوازده کیلومتری چراغ قرمز بزنه ولی قرمز بود دیگه

رفتم سراغه کمد گوشه اتاق و یه سرکی توش کشیدم و یه شلوار لوله تنگ و چسبون سفید با یه  
مانتو سفید یا شال تک رنگ مشکی برداشتم و برای کفشم برعکس همیشه که کتونی بود این  
دفعه پاشنه بلند پوشیدم...

برای شیراز همه کفشام کتونی بود و فقط همین یکی بود که کفش عادی بود و پاشنه بلند...

بعد از اینکه لباسم پوشیدم رفتم جلو اینه و دوباره نگاهی به خودم انداختم...

ایول تیپم خوب بود...

به ساعت نگاهی انداختم چهار و چهل و پنج بود و قرارمون هم پنج بود

کفشم و پوشیدم و کیفمم برداشتم و در و باز کردم که...

هم زمان با من ارشا هم درحالی که داشت به پارسا می گفت سریع تر بیاد از در اومد بیرون اولش  
چون داشت با پارسا حرف میزد متوجه من نشد...

چه جیگری شده بود

شلوار جینه ابی پوشیده بود با پیراهن مردونه جذب سفید روشم یه کت قهوه ای

سوخته... اووووف

منو باش می گفتم خودم چه خوشتیپ شدم این یکی رو دسته من زده...

بلاخره برگشت و منو دید

چند لحظه ای همینطور بهم خیره شده بود

بنظرم با تحسین

از بالا تا پایین اسکن میکرد

بعد تو صورتم خیره شد

وا چرا اخماش داره میره تو هم؟

نکنه رو صورتم سوسکی چیزی داره راه میره!

دره اتاقشون و بست و اومدم سمتم...

ای بابا چرا هی اخماش داره بیشتر میشه

اومد نزدیکتر

تو دو قدمیم

دیگه حرصمو داره در میاره ها

-مشکی پیش اومده؟؟؟

چواب نداد... بازم خیره نگام کرد...

-اهم... آقای صالحی اتفاقی افتاده؟

بازم سکوت..

شیطونه میگه یکی بزمن تو اون فکش... صورتی خوشگلش رو داغون کنما...

دستمو جلو صورتش تکون دادم...

-نچ...میگم چی شده؟ چرا هیچی نمیگی؟

یه چشم غره خفن رفت

-برو تو

بعدم به دره اتاقم که هنوز باز بود اشاره کرد...

وات؟

-چی؟

-گفتم برو تو

-اونوقت برای چی؟

-برای اینکه من میگم

با پررویی درو بستم...

-منم میگم واسه چی؟

با حرص نگام کرد و بعدم کارت اتاق که وقتی داشتم میومدم بیرون و از رو میز برداشته بودم و هنوز تو دستم بود و از دستم محکم کشید بیرون و تو قفل که جای کارت بود فرو کرد

در باز شد و این دفعه دستش رو روی در نگه داشت

-برو تو الان پارسا اینا میان نمیخوام اونا بفهمن...

اخم کردم

-خب برای چی باید برم تو؟ اگه حرفی داری همینجا بزنی دیگه

دستشو از رو در برداشت و تو موهاش کرد ...

یه نفس عصبی کسید

رفت تو اتاق و بعدشم دسته من و گرفتی کشید تو...

وای مامان من میتروسم این چشمه

-اینکارا یعنی چی؟

-مگه نمیگیم بیا تو کارت دارم... که چی انقدر لجبازی میکنی؟

بـــه تازه طلبکارم شد...

-خدا رو شکر یه چیزم بدهکار شدم؟ میگم چیکار داری؟ خب الان تو اتمم چیکار داری؟

چشماشو بست و دوباره یه نفس عمیق دیگه

چند لحظه ای مکث کرد انگار سختش بود حرفی که میخواد برنه رو بگه...

( آرشا )

نچ... اخه حالا من جوابه اینو چی بدم؟؟؟

خب الان هر چی بگم دوباره مثله تو پارک میگه تو کیه منی!

ولی به درک... این اگه بخواد اینجوری بیاد بیرون عمرا اگه بزارم... اونم با این... با این... وای

خدا... اخه من چکار کنم؟

بدونه اینکه فکر دیگه ای بکنم سریع رفتم جلوتر...

نزدیک اوایسا...

از جاش تکون نخورد...

با اخم منتظر بود بفهمه من چیکارش دارم...

-برو پاک کن

ابرو هاش رفت بالا و چشماش درشت شد؟

-بله؟؟

-گفتم برو...برو...برو صورتت رو پاک کن...

-برای چی؟

حالا اینم تا منو نکشه تا ول نمیکنه...

اخه واقعا این خودش نمیفهمه نباید چنین رژ لب قرمزی بزنه؟

رومو کردم به یه سمته دیگه

-برو اون رژ لب رو پاک کن

خب خدا رو شکر...

افرین ارشا موفق شدی...

سرم رو برگردوندم سمتش...

چشماش داشت از حدقه میزد بیرون...

وای اصلا نگام که به صورتش مخصوصا اون رژش میوفته امپرم می ره بالا...

از فکر اینکه ممکنه مردی اونو اینجوری ببینه دلم میخواست سرم رو بکوبم تو دیوار...

-گفتم برو پاک کن

همین جوری با تعجب بهم خیره شده بود

نگاهه خیرش و متعجب بیشتر اعصابم رو خورد میکرد...

-مگه با تو نیستم؟

اصلا انگار نمیفهمه...

-اویسا با توام

یه دفعه اخماش رفت توهم... تازه انگار از بهت درومده بود

-دلم نمیخواد... به جنابعالی چه؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دست راستم رو اوردم بالا و مشتتم رو کوبندم رو دیواره کنارم...

لعنتی... لعنتی... دوباره این جمله رو گفت...

با این حرکت من اویسا از جاش پرید و ایندفعه داشت با ترس نگام میکرد...

-اینقدر نگو به تو چه... کاری که میگم و برو انجام بده

-خب مگه دروغ میگم... من دوست دارم خرکاری دلم بخواد بکنم و هر جوری هستم به خودم ربط

داره... مگه من به تو میگم چرا اینو می پوشیدی چرا اونو می پوشی؟

دوباره پررو شد با عصبانیت رفتم از روی میز به دستمال برداشتم و جلوی صورت اویسا گرفتم

-بجنب الان پارسا میاد

اخمش بیشتر شد ولی اصلا تکونی نخورد

این یعنی منو ادم حساب نمیکنه دیگه! باشه خودت خواستی

رفتم جلوتر دقیقاً روبروش به فاصله ی چند سانتیش و ایسادم

یه نگاه... به چشماش انداختم و بعدم لباش...

تو یه تصمیم انی سریع دستم و اوردم بالا و با دستمال رو لباش کشیدم!

(اویسا)



ای اویسا گندت بزنی انقدر پررو بازی در آوردی الان میزنی یه بلا ملایی سرت میاره ها...

ااا... این چرا هی داره میاد نزدیک تر...

داشتم همینجوری نگاش میکردم اولش اخم داشت مثله همون موقعی که مثله دیوونه ها با مشت  
کوبید تو دیوار ولی کم کم داشت اخماش از بین میرفت...

بازم نزدیک تر...

سرم رو کامل اوردم بالا و بهش نگاه کردم

اونم همینطور...

اول چشم تو چشم...

کم کم...

چشماش اومد پایین تر و رو لبام متوقف شد...

بازم نزدیک تر...

یه دفعه دستش رو آورد بالاتر و...

وای خدا من غش!!!

این کارا چیه این میکنه؟؟؟

دستمال رو اروم رو لبم کشید...

این امروز چشه؟

من چه مرگمه؟؟

چرا هیچ کاری نمی کنم؟؟؟

ولی...

اره من باید... باید یه کاری کنم...

نباید جلویه اون دختری که راحت خودش رو در اختیار پسرا میزاره به نظر پیام

سریع سرم رو به یه سمته دیگه چرخوندم...

دستش ثابت سر جاش موند...

دوباره صورتم رو برگردوندم سمتش و با یه اخم دستمال و از دستش کشیدم بیرون

هیچی بهش نگفتم... هیچی... اصلا نمیتونستم چیزی بگم...

با انگشت اشارم به سمته در اشاره کردم...

اولش با تعجب بهم نگاه میکرد...

بعدم برگشت و به سمته در رفت...

درو باز کرد...

-کامل پاکش میکنیا... دیگه هم اون رنگی رژ نمیذنی... سریع هم بیا پایین

بعدم رفت بیرون و درو بست...

چه جملات دستوری!!!

وای که از دست این...

میترسم اخر برم خودکشی کنم...

وای فکر کردن برای بعد الان برم سریع پایین تا یه بلا دیگه سرم نیآورده

او... او... او... یه چیزی یادم رفت

رژم که کامل پاک شده... رفتم جلو اینه ... تو کیف لوازم ارایشم رو نگاه کردم

چی میشه دوباره رژه قرمز بزنم؟؟؟

هه... مثله اینکه بهم حسابی خوش گذشته!!!

ولی دیگه عمرا....

رژ صورتی رو در آوردم و زدم و بعدم سریع رفتم پایین...

\*\*\*\*\*

- پارکینگ

بعد از گفتن پارکینگ در اسانسور باز شد...

ارشا و پارسا و فتاحی به ماشینی که دسته ارشا بود تکیه داده بودن و حرف میزدن...

با نزدیک شدن من و صدای تق تق پاشنه های کفشم نگاهشون به سمت من برگشت

داشتم به ارشا نگاه میکردم که اول نگاهش رو لبای من بود

بعدم بدون توجه به من سرش رو به سمت پارسا اینا برگروند...

چند لحظه بعد با چشمای گرد شده و عصبانی دوباره به سمت من برگشت و بعدم دوباره روش رو

به سمت پارسا اینا کرد...

وا این چشه؟ چرا اینجوری می کنه؟

نگام رفت به سمتی که ارشا که نگاه می کرد

وا اینا چشونه؟

پارسا نگاهش رو با خنده بین من و ارشا می چرخوند...

فتاحی هم...

اهان پس بگو...

وای خدا یعنی ممکنه بخاطره اینکه فتاحی اینجوری مثله بز به من خیره شده عصبانی شده

باشه!؟

یاد حرف نگار افتادم که می گفت: مردا برای کسی که دوششون دارن غیرتی میشن و گرنه اصلا  
براشون اهمیتی نداره...

خب عزیزم اگه خبر مبری هست بما هم خبر بده!

بخدا شاد میشیم!

نگام رو برگردوندم سمته ارشا که با چشمای به خون نشسته داشت نگام میکرد

خب \_\_\_\_\_ غیرتت تو حلقم! جونم غیرت!

حالا درسته امروز زیادی حرصت دادم ولی دیگه نمیخواد انقدر حرص بخوری خوشگل پسر!

پارسا-بریم دیگه

ارشا بدونه اینکه دیگه نگام کنه رفت و سوار ماشین شد

منم رفتم سمت ماشین و سوار شدم...

ارشا اصلا نگاه نکرد..

اخه یعنی چی؟

اگه بخاطره نگاه کردن فتاحی هست به من چه خب؟

از دسته تو خوشگل پسر...

هه خوشگل پسر چه بهشم میاد!!!

( آرشا )

-----

ای خدا چی می شد الان میتونستم به مشت محکم تو صورت و مخصوصا تو چشمایه اون شهاب  
بزنم؟

مرتیکه خجالتم نمیکشه اونجوری زل زده به اوایسا

اصلا چرا اوایسا اینجوری لباس پوشیده؟ حالا خوبه حداقل اون رژ قرمز رو پاک کرد... خدا رو  
شکر اینجا دیگه لج نکرد

وجدانه مزاحمم سرم داد زد:

مگه چی پوشیده؟ مگه باید همونجوری که سرکار میاد بیرونم بیاد؟ مگه اون با دخترای دیگه چه  
فرقی داره؟

ولی با همه این حرفا اصلا نمیتونستم جلو خودم رو بگیرم

-این چه وضعشه؟ چرا چنین چیزی میپوشی که اینجوری نگات کنن؟

اونم انگار منتظر همین حرف من بود

-مگه من چی پوشیدم؟ اون از بالا که اونکارا رو میکنی اینم از الان... خوده تو بگو مشکله لباس  
پوشیدنه من چیه؟

-اگه توش مشکلی نبود که اون شهابه عوضی اونجوری بهت خیره نمی شد... می شد؟

-باشه اصلا تو راست میگی... ولی خودت به من بگو چه مشکلی تو لباسامه؟

اه لعنتی چه بهش بگم!؟

شیشه رو کشیدم پایین و یه نفس عمیق کشیدم و دیگه جوابش و ندادم و حواسمو دادم به  
رانندگی راه و اشتباهی نرم...

\*\*\*\*\*

به سلیقه ی اوایسا یه دستبند نقره برای آرامیتا(خواهرم) گرفتم

برای مامان هم یه پیراهن و برای بابا هم یه دست کیف پول و جا سویچی گرفتم

-ماشین پرشیا نوک مدادی به شماره پلاک...لطفا صاحب ماشین به نگهبانی مراجعه کنن...لطفا

هرچه سریعتر مراجعه کنن

پارسا-اااا...اینکه شماره ماشین من

من-خب برو ببین چیکار دارن

-اوکی من رفتم

فتاحی-صبر کن منم پیام

( آویسا )

بعد از اینکه پارسا و فتاحی رفتن منم چشمام رو داشتم رو ویتترین مغازه ها میچرخوندم که یک

دفعه چشمم به یک روسری فروشی افتاد

خدا کنه اینجا بتونم یه چیزی برا مامان پیدا کنم

از پشت ویتترین یه روسری قهوه ای که طرحش طلاکوب بود چشممو گرفت

به ارشا اشاره کردم میرم این تو

فقط خواستم بهش بگم منظورم این نبود اونم باهام بیاد

ولی اون پشت سرم اومد

حالا منم از خدام بودا !!!

-اقا اون روسری قهوه ای طلاکوبه ککه پشت ویتترین هست رو میشه ببینم

از جلو قشنگتر بود

برگشتم سمتش ارشا

-خوبه؟

ارشا سرشو تکون داد:اره قشنگه...برای مامانت میخوای دیگه؟

نه پس برا مامان بزرگ جنابعالی

-اره

-خوبه فکر کنم بهشون بیاد

-دیگه سلیقه ما اینه دیگه

یه لبخند بهم زد

رفتم سمتش صندوق که حساب کنم

ارشا-بیا اینور من حساب کنم

-برا چی؟

-برا چی داره؟میگم بیا اینور من حساب میکنم

الان دوباره میگم تو کیه منی...دویاره میزنه تو دیوار!!!

نه فکر کنم اینجا بزنه تو ویترینا!!!

ولش کن اونجوری خسارتش میره بالا

نمی ارزه!

-نه...مثلا میخوام از طرف خودم سوغاتی بخرم...اگه تو بخری که همیشه گفت من سوغاتی خریدم...بعدم چه دلیلی داره جنابعالی بخری؟

اوه اخرم از دهنم پرید

-وقتی با یه مرد میای بیرون نباید دست تو جیبت کنی...زشته!!

-هه...مسخره بازی در نیار میدونی که عمرا از حرفم برگردم پس بزار پولشو حساب کنم سریع تر بریم...

-از دسته تو که تو لجبازی لنگه نداری

بعدم رفت اون سمت مغازه و شروع کرد شال و روسری ها رو نگاه کردن

نچ نچ بین چطور مثله زنا وایساده داره نگاه میکنه

چه با ذوق و وسواسیم نگاه میکنه...

پول روسری رو حساب کردم و به سمت ارشا برگشتم

-بریم؟

-یه دقیقه بیا

دنبالش رفتم ...

وا این چرا دوباره رفت سمت فروشنده؟

-اون شال ایبه دیگه چه رنگایی داره؟

نگام رفت سمت شالی که اشاره میکرد

خوشگل بود...

خیلی...



حتما میخواست سوغاتی بگیره

ولی...

ولی برای خواهرش که سوغاتی گرفت

این شالم به سنه مامانش نمیخوره

پس برای کیه؟

نکنه!؟

وای نه... جان من بعد از اینهمه با هم بودن نیا و این روزای آخری رو گند بزن تو حاله

اخه خواهره دیگه ای هم که نداره

فروشنده به رنگ های دیگه شال اشاره کرد

ارشا یه نگاه بهم انداخت

بعد برگشت و به فروشنده اشاره کرد رنگ بنفشش رو بیاره

کوفتش بشه هر کسی که اینو براش میخره

چقدرم خوشگله... ابیش همینجوری قشنگ بود و به سرم زده بود بعد از اومدن پارسا یه

جوری ارشا رو پیشه اونا نگه دارم و پیام یه رنگه دیگه از اون شال رو برا خودم بگیرم...

وای بنفشش محشر بود...

بدبختیا ین بود یکی هم از بنفشش داشت و منم عشقه بنفش دیگه عمرا اگه رنگای دیگش

چشممو به اندازه ی این بگیره

اه لعنتی منم میخوام!!!

ارشا-سرت کن ببین بهت میاد

وا من چرا؟

- برا چی؟

- چی برا چی؟

- میگم من برای چی سرم کنم؟

- گفتم که میخوام ببینم بهت میاد

- خب به من چه؟

- ای بابا... خب... اون کسی که میخوام براش بخرم رنگ پوستش مثله تو!

- اهان بده

شال رو گرفت سمتم گرفتم و رفتم جلو اینه و روی سرم انداختم

اه لعنتی

نچ این لعنتیم افتاده تو دهنم

ولی واقعا لعنتی چقدر بهم میاد

برگشتم سمتش ارشا...

لبخندی زد...

- خوبه... رو سرتو که خوشگله حتما به اونم میاد

نامرد چه جلویه خودمم میگه

حتما برا...

اخه بهشم نمیاد دوست دختر داشته باشه که بگم برا دوست دخترش میخواد...

ولی کن اصلا به من چه

کلا بره گمشه

نامرده خیانتکار!

ارشا به سمت صندوق رفت و پولش رو حساب کرد

شال رو دراوردم و رو میز گذاشتم و اومدم برم سمت ارشا که دیدم اون داره میاد این سمت

کیسه شال و از رو میز برداشت و با هم بیرون رفتیم

یه مقدار دیگه مغازه ها رو دیدیم و...

ای بابا پس این پارسا کجاست؟

ارشا هم هرچی باهاش تماس میگرفت در دسترس نبود حتما هنوز تو پارکینگ بود که نمیگرفت

ارشا به صدلی اشاره کرد و گفت تا اونا بیان بریم اونجا بشینیم

دیگه واقعا حوصلم سر رفته بود ارشا هم هر چی زنگ میزد اصلا فایده نداشت

بدبختی این بود نمیدونستیم کجا رفتن چون به احتمال زیاد برای این صداشون کردن

ماشینشون رو جابه جا کنن الانم نمیدونستیم کجان

پس اگه پارکینگ میرفتیم بی نتیجه بود

حواسم رفت به سمت اهنگی که از مغازه روبرویی پخش میشد:

من با تو دنیای احساسم

عشقت رو از چشمت میشناسم

کنارت ساده آروم میشم

دیوونه ی حرفای شیرین و صدای تو میشم

آبی تر از دریاست اون چشات

دلَم میلرزه با اون نگاتِهه اگه پسر بودم و ارشا دختر با یه گیتار میرفتم پیشش و تو چشماش

خیره میشدم و این اهنگ رو براش میخوندم واقعا چشماش ابی تر از دریاست...

ولی متاسفانه نه من پسر نه اون دختر...

برگشتم سمتش اونم دیگه دست از سره اون گوشیه بدبخت برداشته بود و داشت دوروبرش و نگاه میکرد

فکر کنم از سنگینی نگاهم به سمتم برگشت

آبی تر از دریاست اون چشات

دلم میلرزه با اون نگات

عشق پاک تو زیباست

از نگاهت پیدااست

میبینم

روزای من شیرینه با صدات

اسممو بیار روی لبات

عشق تو تکیه گاهه

قلبت بی گناهه

میدونم

جونم اهنک...

داشت زمان و مکان با غرق شدن تو اون چشما از یادم میرفت که یک دفعه به خودم اومدم

اگه همینجوری ادامه بدم اون هر چیزی تو دلمه رو میفهمه

البته اگه از شانسه گندم تا الان نفهمیده باشه

سریع از جام بلند شدم

-کجا؟

-اینا که نمیان ما هم بریم تو پارکینگ شاید ببینیمشون... ندیدیمم هر وقت زنگ زد بگو ما برگشتیم... برای امروز بسه بقیه اش رو بزاریم برا فردا

-باشه بریم

وقتی رفتیم پایین پارسا اینا رو به مقدار دورتر از ماشین دیدیم ...

پارسا می گفت برای این صداشون کردن که ماشینشون بدجایی بوده و باید جاشو عوض میکردن بعدم ماشینو جا به جا میکنن میان برگردن پیشه ما که پارسا گوشیشو تو ماشین جا گذاشته بوده وقتی میره بیاره میبینه یه ماشین جلو ماشین پارک کرده و دیگه نمیتونه بیرون بیاد... منتظر میشن تا اون طرف بیاد که دیگه دیر میشه

روز بعدم به یه پاساژ دیگه رفتیم و خریدامون رو تکمیل کردیم

پارسا-اخیش بلاخره تموم شد و قراره به زودی به دیداره یار بریم

ارشا-بله رسیدیم شما بدو برو دیدنه یارت که موندم چجوری تو این مدت تحمل کردی

-من صبر ایوب دارم

-بله کاملاً پیداست.. اون گوشیتم صبر ایوب و یوسف رو با هم داره که انقدر باهش حرف زدی هنوز سالمه

بادی به غیغب انداخت-پس چی به این میگن گوشیه پارسا خان!

این خدا هم انگار اخلاق و رفتار پارسا رو **copy** کرده و **paste** کرده بود رو سادنا!

واقعا از شباهت هایی که با هم داشتیم تو تعجب بودم

حتی خوده سادنا هم یه بار بهم گفته بود- یکی از اولین چیزایی که باعثه توجهم به پارسا شد شباهتایی بود که باهم داشتیم...

خدا خوب درو تخته رو با هم جور کرده!

(آویسا)

-----  
 بابا-به سلام دختر بابا

-سلام پدر بابا

-شیطون...بعد این مامانت میگه بچم تنهایی چیکار میکنه معلومه خیلی خوش گذشته بهت که این زبونه کوتاه نشده

اووووووف چچورم مگه میشه ادم با عشقش باشه و بهش خوش نگذره

-وای...بابا چه خوش گذشتنی همش کار کردم

-افرین دختر خوب تازه یه مقدار شدی شبیه ما مردای بدبخت

-اره شما واقعا بدبختید!!!

بادی به غبیش انداخت-پس چی؟

بیا اینم از بابای ما معلومه پسرش اون میشه دیگه...

-من میرم دراز بکشم خستم

مامان-بیا اول غذا تو بخور بعد برو بخواب

-نه اصلا انقدر خوابم میاد اصلا حوصله ی غذا خوردن ندارم بزار بخوابم بعد تلافی این چند وقت رو میکنم

-باشه از دسته تو برو بخواب

\*\*\*\*\*

هرچی میگذشت اشفتگی ارتام بیشتر میشد

روزی که اومد فرودگاه دنبالم متوجه شدم عوض شده...ارتام وسواسی که هرجایی میرفت انگار داشت عروسی میرفت اون روز خیلی ساده اومده بود

الان ده روز از اون روز گذشته بود و هر روز ارتام بدتر می شد  
بیشتر بیرون بود وقتی هم بر می گشت بیشتر وقتش تو اتاقش بود  
احساس میکردم تو نگاهش غم بود ولی اخه چرا؟ مگه ارتام چه مشکلی میتونه داشته باشه؟  
حتی مامان و بابا هم متوجه اوضاع ارتام شده بودند  
مامان ازم خواست برم باهاش حرف بزنم  
اخه هرکی ندونه خوبه مامان میدونه منو و اون با هم تام و جری هستیم  
البته درمورد ارتام یه حسایی میزد  
اخه تنها چیزی که به ذهنم می رسید همون بود که با حرف مامان فهمیدم باهوش تر از این حرفام  
و درست فکر کرده بود  
-مامان از سارینا اینا چه خبر؟  
-وا؟ من میگم تو برو ببین ارتام چشه تو حال سارینا رو می پرسی؟  
-خوب حالا چه الان برم چه بعدا ارتام سره جاشه... حالا واقعا از سارینا اینا چه خبر؟  
-چه خبر میخوای باشه؟ دارن زندگی میکنن دیگه... اهان راستی رضایی اینا رو که می شناسی؟  
-دکتر رضایی؟  
-اره اخر هفته قراره برای امیرشون برن خواستگاری سارینا  
اهان پس بگو این ارتام چشه!  
-که اینطور ولی من فکر نکنم سارینا قبول کنه  
-برای چی قبول نکنه دیگه وقت ازدواجشه بعدم دیگه بهتر از این چی میخواد؟  
هه... ارتام کجایی که ببینی مامانت چجوری داره عشقت رو شوهر میده

-خب چه ربطی داره...سارینا اگه نخواد که ازدواج نمی کنه دبگه به اینکه پسره خوبه و وقت ازدواجشه ربطی نداره

-نمیدونم والا کی سر از کاره شما جوونا در میاره...سارا(مامان سارینا) که از خدایه اینجور که میگه حمیدم(استاد صارمی) راضیه

-اوکی من میرم پیش ارتام

-باشه برو ببین میتونی بفهمی بچم چشه

\*\*\*\*\*

رفتم تو اتاق دیدم رو تخت دراز کشیده و لپ تابش هم جلوش بازه

معلوم بود کاری با لبتابش نداره چون همش میرفت تو یه فایل و دوباره میومد بیرون

نخیر...اگه به ایشون باشه عین خیالشونم نیست من تا فردا اینجا وایسم...اون بی خیال برا خودش تو لب تاپ می چرخه

-نمی خوای بگی چی شده؟

-چی چی شده؟

-خودت و به اون راه نزن خوب میدونی راجبه چی حرف میزنم...برای چی انقدر اشفته ای؟ چرا

همش بیرونی و وقتی هم میای خونه فقط میچپی تو اتاقت؟

-چیزیم نیست

دیگه داشت عصبانیم می کردا میخواستم از زبونه خودش بشنوم ولی مثله اینکه نمیخواست دهن باز کن

-ارتام؟؟؟

-چی؟

-میگم چرا اینجوری شدی؟



-منم میگم چیزیم نیست اگه اومدی همش این سوال رو تکرار کنی ....بی فایدهس...الانم خستم  
پاشو برو میخوام بخوابم

-ارتام میزنم لهت میکنما اخه من که میدونم چته پس چرا اینکارو میکنی؟

با شک نگام کرد مطمئنا میخواست بفهمه واقعا میدونم یا میخوام یه دستی بزنی

-من چمه که خودم نمیدونم ولی تو میدونی؟

-بسه یگه انقدر نزن کوچه بقلی

-اصلا میفهمی چی میگی...پاشو برو بخواب قاطی کردی شبیه

-مگه بخاطره سارینا نیست؟

-چی؟ منظورت چیه؟

-هان؟ مگه دروغ میگم؟ اگه اشتباه میکنم بگو اشتباهه

بلند شد و رو تختش نشست منم رفتم رو صندلی میز کامپیوترش نشستم

-تو از کجا میدونی؟ نکنه سارینا بهت گفته؟

-نابا سارینا چی بگه

-پس از کجا میدونم؟

-خب من باهوشم

-مسخره بازی در نیار...راستشو بگو

-مسخره بازی چیه؟ تو به باهوشی من شک داری؟ خب هم من باهوشم هم شما خیلی

ضایعید...هرکی دو دقیقه رو شما روتا زوم کنه میفهمه یه مرگتونه

-کوفت ...از کی میدونی؟

بیا تازه میگه کوفت...منو بگو با خودم فکر کرده بودم بخاطره فهمیدن این موضوع چقدر ارتام و اذیت میکنما حالا...

-چند ماهی هست...

-حتما اینم میدونی چی شده؟

-اره از مامان شنیدم اخر هفته براش خواستگار میاد

-لعنتی...اخه این از کجا پیدااش شد

-اونجوری که من فهمیدم سارینا هم دوستت داره پس برای چی ناراحتی؟

-این دفعه عمو اینا گیر دادن که طرف کیس خوبیه دیگه چی بهتر از این میخوای

-فکر نمی کنی بهتر دست بکار شی؟ دیگه ۲۸ سالته...درستم که تموم شده کارم که داری

-خودم میدونم میخواستم به مامان بگم...ولی قبل از اینکه بگم اون مرتیکه پرید وسط

-سارینا اگه بخواد میتونه مامان باباش روراضی کنه...توهم سریعتر دست به کار شو دیگه بی

عرضه...تازه بنظرم بهتره زودتر به مامان بگی هرچی زودتر بهتر...اگه قبل از شبه خواستگاری هم

بگی بیشتر به نفعته چون از اونورم سارینا میتونه عمو اینا راضی کنه.

-اره فکر کنم باید زودتر دست به کارشم

-دقیقا...با غصه خوردن که چیزی حل نمیشه

-بابا بزرگ شدی

-نه من کوچیک موندم تو بزرگشی بری زن بگیری!!

---

ارتام فردای اون روز ماجرای علاقه به سارینا رو به مامان گفت

مامانم انگار نه انگار دیروز اونجوری داشت از خواستگار سارینا تعریف میکرد

دقیقا برعکس شده بود...

ارتام پسرشون شده بود شاهزاده همه چی تمومه سوار بر اسب سفید برای سارینا و حالا مگه سارینا دیوونس قبول نکنه

هرچی مامان میگفت بزار رضایی اینا اول بیان خواستگاری بعد ما بریم قبول نمیکرد که نمیکرد  
 اخر مامان مجبور شد شب قبل خواستگاری به عموحمد (استاد صارمی) اینا خبر بده که اقا ارتام  
 میخوان دخترتون رو بگیرن

اخر انقدر خاله مینا گفت زشته رضایی اینا رو میشناسن ارتام قبول کرد شب بعد از خواستگاری  
 رضایی مابرای خواستگاری بریم

\*\*\*\*\*

-وای ارتام کوشی حالا خوبه خواستگاری تو! بجای اینکه تو هول باشی و از یک ساعت قبل  
 آماده باشی ما باید هی بگیریم بدو بجنب بیا؟

ارتام- اه او ایسا چقدر حرف میزنی اومدم دیگه

اووووووف بلاخره اومدم...

چه تیبی هم زده بود

کت شلوار نوک مدادی با پیراهن مردونه به رنگ یه مقدار روشن تر از کتش و کروات راه راه  
 مشکی و نقره ای و سفید... کفشاشم که برق میزد... چه عطریم زده بود

خوش بحال سارینا چه شوهری داره گیرش میاد... خدا بده شانس

حالا ما از این شانس نمیخوایم همون ارشا جان خودمون رو بهمون بده بسه

این چند وقتی هم که از شیراز برگشته بودیم دیگه اتفاقی نیوفتاد

الان با اینکه هنوز یک ماهم نشده بود که برگشته بودیم ولی دلم میخواست دوباره مدتی که

شیراز بودیم برگردم... حتی با اون همه جون کندن های سر پروژه

خدا و کیلی خیلی بهم خوش گذشت

مامان با اسپند از اشپز خونه خارج شد

-ماشالله...ماشالله پسرم اقای شده...قربونت برم باورم نمیشه داری دوماذ میشی

-اوووووو حالا که هنوز نشده مامان

صدای اف اف درومد

مامان -اوه اوه بدوید چندمین باره سینا داره اف اف رو میزنه

ارتام -مامان بریم دیگه دیر شد

-حالا خوبه تو تا الان داشتی آماده می شدی

-آماده می شدم که می شدم اصلا ب..

-نچ...ارتان بسه دیگه داری زن میگیری هنوز دست از کل کل بر نمی داری؟

-دارم زن میگیرم تو سری خور که نمیشم که

-چرا دقیقا تو سری خور میشی...زن ذلیل میشی

-عمرا

\*\*\*\*\*

خواستگاری به هر چیزی شبیه بود جز خواستگاری

اصلا اگه همه میخواستن هم نمی شد که نمی شد

تنها کاری که کردن اخره سر با صدا تا تعارف مقدار مهریه و تاریخ مراسم رو مشخص کردن

سارینا هم برای خودش جیگری شده بود...کت و دامن سفید و نقره ای پوشیده بود

مطمئنم این دو تا با هم هماهنگ کرده بودن که با هم ست باشن

اینا دیگه چه موجودایی هستن

تاریخ نامزدی شد بزای دوهفته دیگه و عروسی هم برای چند ماه بعد عیدقربان گذاتن

خیلی حال کردم خواستگاری خیلی جالبی بود...

انگار همه چیز حاضر و آماده بود و فقط مونده بود که تاریخش رو انتخاب کنن و بفرستن به قول

معروف خونه بخت!

(آرشا)

-----

-خانوم شریفی اخه این چه وضعشه؟

با پررویی زل زد تو چشمام-چی چه وضعشه؟

-میگم این چه وضعشه...چرا اعداد و ارقام این نقشه با هم یکی نیست؟

-اقای صالحی مثله اینکه فراموش کردید این نقشه برای آقای ملکی هست ...برای چی از من

میپرسید

-مگه من به شما نگفتم که یه بار دیگه چک کنید نقشه رو و اشکالاتشو بگیرید؟

قیافه مظلوم به خودش گرفت-اخه دیروز تا اخر وقت داشتم رو نقشه اتیه کار می کردم و بعدشم

شبش خونه نبودم بتونم امادش کنم

از دست این دختر

نه به اون غد بازیش نه به این مظلوم شدنش

شبیهه این گربه ها که ترسیدن شده بو

-از دست تو...حالا خوبه میدونی تقصیره خودته و انقدر پررو بازی درمباری

واقعا تکلیفم با خودم مشخص نبود که چجوری باهاش حرف بزنم یه بار شما یه بار تو!

با شیطنت نگام کرد: اقای صالحی پررو بازی یعنی چی؟ محل کار این حرفا چه معنی میده؟  
- همون معنی که جنابعالی بجای کار کردن هر کار دیگه ای میکنی و وظیفت و انجام نمیدی

- ایا... من مجبور بودم

- برای چی مجبور بودی؟

- خب دیگه شخصیه نمیشه گفت

- اهان خب پس شما نمیدونید خانوم شریفی نباید مسائل شخصیتون رو وارد کارتون کنید؟

اقای صالحی مجبور بودم حالا ایندفعه نادیده بگیرید -

ای که چقدر این دختر رو داره بجای اینکه بگه ببخشید از من خواهش کنه... میگه ایندفعه رو نادیده بگیرید... لامصب همین کاراشه منو درگیره خودش کرده دیگه

یعنی برای چی مجبور شد البته یه حدسایی میزدم

- خب منم میگم چه چیزی نقدر مهم بوده که شما رو مجبور کرده از کارتون بگذرید

- نه... اگه بگم ول می کنی

سرم رو تکون دادم - باید قانع کنه هم باشه

- میدونید که فردا مراسمه ارتامه؟ - خب اره

خب اره نداره که خب منم فردا نامزدی داداشمه و اونا هم خرید داشتن من دیروز بعد از شرکت باهاشون رفتم و تا شب بیرون بودم

پسدرست حدس زده بودم...

راس میگفت فردا نامزدیه ارتام بود و مامانش هم به مامان زنگ زده بود و دعوتمون کرده بود

از پارا هم شنیده بودم اونا هم دعوت بودن

مثله اینه تولد سینا خیلی مادر و پدر را با هم صمیمی شده بودن!

هه... چه بهتر... برا آینده ی نزدیک به درد میخوره!!!

خب خدا رو شکر مادر پدرامون هم با هم خوبن و بعدا هم قصه ی عروس و مادرشوهر ... و مادر زن و دوماه نداریم!

عروس؟ دماه؟

اویسا؟ من؟ هه... چه فکرایبی

دم رو دست صدتا دختر

خ مگه چی میشه پسرا هم از این فکر کنن...

همشکه نباید به فکر کار و اینجور چیزا باشن

(اویسا)

-----  
-وای عجب جیگری شدی

سارینا-جیگر که بودم بیشتر شدم

-اوه حالا من یه تعریفی کردم مختو بزمن بله رو به داداشم بگی... بعدا میدونم چه خواهرشوهر بازی برات درارم

-وای وای وای پس من از الان فرار... من بله بگو نیستم به داداشتم زنگ بزن بگو دیگه نیاد دنبالم

-اوکی پس...

با صدای ارایشگر که می گفت اقا دوماه اومد حرفم نصفه موند

بعد از اینکه شنل سارینا رو بهش دادم و راهیش کردم بره پیشه اق داداشم که ایشالله سفید بخت بشه منو از دست این دیو پنج سر راحت کرد... ارایشگر صدام کرد که برم بقیه موهام رو بیچه

\*\*\*\*\*

با صدای سوتی به عقب برگشتم

سادنا- این دختر کیه دیگه؟

-منو میگی عزیزم؟ خودم میدونم چه عسلی شدم احتیاج به تعریف نیست گلم

-اعتماد به نفست خیلی کاذبه...یه مقدار رژیم بگیر و رعایت کن ازش کم بشه

یه قری به گردنم دادم

-خب گلم مگه دروغ میگم؟

-اه اویسا حالم رو بهم زدی انقدر لوس بازی درنیار

-اوکی چون تو گفتی حالا یه ذره ازم تعریف کن

-برو بابا من نباید تعریف کنم...طرف باید ازت تعریف کنه

-طرف یعنی چی خانوم؟

-یعنی سو...سمت

-اهان الان ملتفت شدم

-||||||... عروس اومد بریم

-عروس چیه؟ مگه عروسیه؟

-خب عروسی نیست درست...نامزدیه ولی سارینا عروسه دیگه

-خب حالا بیا بریم پیششون

\*\*\*\*\*

سارینا خیلی خوشگل شده بود



لباسش به رنگ ابی فیروزه ای بود و بالاش کاملا چسبون و از کمر به بعد پفی می شد  
موهاشم خیلی خوشگل بالای سرش جمع کرده بودن و یه تاج کوچولو هم گوشه سمت راست  
موهش زده بودن

یه تور ابی هم به شکل گل پشت موهش زده بودن

واقعا خوشگل شده بود

ار تمام خوشگل شده بود

کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کروات ابی صدفی زده بود

واقعا بهم میومدن

خواهر شوهر هم جیگری شده بود برای خودش تعریف از خودم نباشه!!!

لباسمو واقعا دوست داشتم رنگش سبز کاهویی بود و دکلمه قسمت روی سینه اش پر از نگین  
نقره ای و سبز بود و تا کمر تنگ و چسبون و فیت تنم بود و قسمت پایینش لخت میوفتاد پایین  
پشتش به حالت ضربداری بسته می شد

موهامم فر شده بود و تمامش به سمت راستم اومده بود

ارایشمم ملایم بود و بهم میومد...

واقعا هیچ نامزدی بهم انقدر خوش نگذشته بود

چه قدر خوب بود ما هم فامیل درجه یک بودیم

درجه یک که نه اصلی بودیم

من و سادنا که تمام مدت وسط بودیم

بدبختی این بود عروسی جدا بود

ارشا جانمان رو نمیتونستیم ببینیم

بلاخره نامزدی با هم خوشی هاشم به آخر رسید

وقتی از در سالن بیرون اومدم ارشا رو دیدم که مثله همیشه خوشگل پسر شده و بود و می درخشید

قربونش برم انقدر خوشتیپه

طبقه معمولم پارسا کنارش

رفتم سمتش

حالا اگه چیز میزی هم این بین نبود اخر اون رئیس شرکتی بود که توش کار میکردم و باید بهش سلام میکردم

با سادنا به سمتشون رفتیم

-سلام

جواب سلاممون رو دادن

پارسا-خوبید شما؟ احوال شما سادنا خانوم؟ خوش گذشت؟

سادنا-به ما که خیلی شما چطور؟

پارسا-ما هم همینطور جاتون خالی...به شما خوش گذشت اویسا خانوم؟

-بله جای شما هم خالی...دیگه داداشه هم دوما کردیم رفت

پارسا-هنوز که تا عروسی مونده حالا موندگاره

-اره بدبختانه هنوزم باید تحملش کنم

پارسا یه تنه به ارشا زد-پسر تو چرا ساکتی؟ اویسا خانوم باید ناراحت باشه داداشم رفت قاطی

مرغا تنها شده تو چته؟

ارشا-چرا حرف درمیاری؟ مننه بدبخت مگه چیکار کردم و ایسادم دارم به حرف شما ها گوش میدم  
دیگه

پارسا-خـــــب حالا مگه گفتم نشستنی میگی و ایسادم به حرف شما ها گوش میدم

ارشا-فقط چرت و پرت بگو

پارسا-برو بابا...اره داشتتم میگفتم

داشتم به حرفای پارسا گوش میدادم که یه دفعه برگشتم سمتش ارشا...

و با نگاه خیرس رو خودم غافل گیر شدم

نه اون نگاهش رو برمیداشت نه من میتونستم نگاهم رو بگیرم

تحسین و تو نگاهش می دیدم

خوشحال بودم ارایش و تیپم بد نشده بود

ولی اخه اگه واقعا اون برق تحسین هست و اون نگاهش عاشقانه پس چرا زبون باز نمیکنه

اخ الهی بی پارسا بشی سادنا...پارسا تو هم همینطور

با یه چشم غره برگشتم سمتش

اروم جوری که فقط خودم بشنوم:خوردید همدیگرو زشته یکی می بینتون بس کن دیگه

-خب حالا توهم...حالا یه بار مننه بدبخت به طرف نگاه کردم

-اره یه بار

\*\*\*\*\*

اخره چرا این ارشا زبون باز نمی کنه

مطمئنم اگه هیچ حسی نداشته باشه بدون هیچ احساسی هم نیست

ای کاش می تونستم برم تو اون مغزش ببینم توش چی میگذره

اخه چرا هیچ کاری نمیکنه؟ هیچ اشاره ای نمیکنه؟ امشب دلم میخواست با نگاهم خواهش کنم  
 اون زبونه لعنتیش رو باز کنه و منو از این برزخ نجات بده  
 از این برزخ که یه سمتش بهشته و یه سمتش جهنم...  
 بعضی وقتا فکر میکنم شاید منم دچار توهم شدم  
 هر کار اون رو به برداشتی به نفع خودم بر می دارم  
 شاید من اشتباه میکنم و اون هیچ حسی بهم نداره  
 واقعا گیج شدم...

هیچی نمی تونم حدس بزنم

هیچ

امشب شب خواستگاری سادنا بود

بلاخره پارسا خان لطفیدن یه اقدام نمودند

سادنا از صبح منو کشته بود از ذوق همش بالا پایین میپیرید

خب حقم داشت بعد شیش سال داشت به عشقش می رسید

کم چیزی نبود...

دیروزم تمام پاساژای تهران و زیر پا گذاشته بودیم تا بلاخره لطف کردن یه لباس خریدن

خواستگاری سادنا هم مثله ارتام بود

به جز خانواده های اصلی... هم خانواده ما بود هم ارشا اینا و شباهت دیگش این بود که راجب هر  
 چیزی بحث شد از حال بقال سره کوچه تا نامزدی ارتام و بلاخره اخرش لطف کردن و یاد سادنا و  
 پارسا افتادن و قرار شد یه صیغه محرمیت براشون بخونن و بعد از تموم شدن درس سادنا هم عقد  
 و عروسی رو با هم بگیرن ...

اون شب مادر پارسا یه انگشتر به عنوان نشون به دست سادنا انداخت تا بعدا حلقه اصلیشون رو بگیرن

این خواستگاری هم به خوبی تموم شد و بلاخره پارسا و سادنا باهم نامزد شدن

اون شب چند بار نگاه خاله غزال یا همون مامان ارشا جانمان رو...رو خودم احساس کردم که وقتی نگام به نگاش می افتاد با لبخند نگام میکرد

تو این چند وقته با ارامیتا و مامانه ارشا هم خیلی صمیمی شده بودیم و و مامانش رو خاله صدا میزدم...

حالا اگه خدا بخواد اول... بعدم ارشا...چند وقته دیگه ایشالله مامانه دیگمون می شه!

خودم بعضی از این فکرایه خل و چلیم خندم میگرفت

هم خانوماده پارسا هم سادنا خیلی خوشحال بودن

چون از قبل کامل همومیشناختن

پدر پارسا می گفت وقتی پارسا گفته به خواستگاری سادنا بریم اصلا باورم نمی شد و فکر می کردم خواب میبینم...باورم نمی شد این دوتا همو دوست داشته باشن این یکی از ارزو هام بود که پسرم با یه دختر خوب ازدواج کنه هیچوقت تو باورم نمی گنجید خدا انقدر بهم لطف کنه و سادنا رو عروسم کنه

خدا شانس بده چه مادر شوهر

و

پدر شوهری

چه شوهری!!

خدایه دونه از این پسرا هم سر راهمون نمیداره

البته گذاشته طرف تو این موارد لال و بی حسه

واقعا دارم از این ارشا ناامید میشم

می ترسم کمکم کاری کنه خودم برم به عشقم اعتراف کنم

ولی... نه عمرا... من حتی اگه بمیرم هم اینکار رو نمی کنم...

غرورم چی میشه؟

بعد از خواستگاری سادنا زندگی رو روال عادی افتاد و دیگه هیچ اتفاق خاصی نیفتاد

بعضی روز های هفته می رفتم دانشگاه و بقیه اش هم...

صبح شرکت...

شب خونه...

بعدم خوابه...

بدون هیچ تغییری...

(آرشا)

وای خدا از دسته این پارسا...

چی بود که دیگه نامزدم کرد

تقی به توقی می خوره جیم میشه و میره پیشه سادنا

شیطونه میگه دو تاشون رو بندازم بیرونا

البته این جزو محالات بود و پارسا تو ایت شرکت به اندازه من سهم داشت

در به صدا درومد

میدونستم پارساست

-بیاتو

-سلام مستر رییس

-علیک مستر

-چیکار داری مستر؟

ورقه رو گرفتم سمتش

اومد و گرفتش

-این چیه؟

-ادرس زمینه که شرکت...نقشش رو میخواد

-خب من چیکار کنم؟

-تو چیکار کنی؟ خب برو دیگه...با صادقی برو

-اولا صادقی که امروز اصلا شرکت نیست بعدم من نمیتونم به محمدی یا شهاب بگو

-پارسیه چیز بهت میگما...تو حجات نمی کشی؟ مثلا معاون این شرکتی....هی من بهت هیچی

نمیگم تو هم حجات نمیکشی؟ بس کن دیگه برای چی نمیتونی بری؟

سرش رو انداخت پایین

بعد حدود یک دقیقه سرش رو آورد بالا

-اقا اجازه؟

وای که این چقدر مسخره بود

بلند شدم و رفتم سمت پنجره

-پارسیه بس می کنی یا نه؟

-ای بابا...خب اول پرس چیکار دارم بعد اینجوری پاچه بگیر و ولم نکن

-مثلا چیکار داری؟ اهان حتما با سادنا خانوم میخواین برین دَدر...!!!

-خب یه مقدار درست گفتمی با سادنا میخوام برم ددر نمیریم

-پس کجا میخوای بری؟

-محسن زنگ زد گفت یه تالاره توپ پیدا کرده میخوایم بریم اونجا رو ببینیم

-اخه از الان برا چی؟

-خب پس کی؟ فکر کردی سالن پیدا کردن راحتته؟ این سادنا خانومم که صدتا ناز و ادا داره...اینجا

خوب نیست...اینجا دیزاینش بده...اینجا رو نمیخوام فضاش کوچیکه و خفس...دیگه جونم برات بگه بدبختم کرده از من به تو نصیحت هیچوقت زن نگیر...ما که بدبخت شدیم رفت تو دیگه از این غلطا نکن که بدبخت بشی مثل من

-اهان حالا که خبالت راحت شد طرف ماله خودته هی قپی میای من بدبخت شدم تو بدبخت

نشو...باشه گمشو برو...راستی صادقی کجاست؟

-گمشو دیگه یعنی چی؟ با ادب باش رییس...نمیدونم مثله اینکه دانشگاهشون کار داشت رفتم

پیشه سادنا نبود پرسیدم...گفت دانشگاهه

-اهان بر دیگه

-اوکی بای

اووووووووف از دست این ادم

بی مصرفه بی مصرفه

فقط هیکلش رشد کرده

مثله کپسول گاز گنده شده و بی مصرفه

البته اون کپسول بدبخت یه گازی ازش در میاد

ولی از این نه



پس همون کپسول بی مصرفه!!!!!!

تلفن و برداشتم و به منشی وصل کردم

-خانوم سلیمی به اقای فتاحی و خانوم میلانی بگید بیان پیش من

-اقای صالحی خانوم و اقای محمدی شرکت...رفتن

وای امروز من الزایمر گرفتم

پس کی رو بگم؟

سادنا هم که داره میره

سلطانی هم از وقتی باباش فوت شد مرخصی گرفته و هنوزم نیومده

پس فقط اویسا میمونه

اه دلم نمیخواد با اون فتاحی بره

کاش می شد خودم می رفتم

اخه من چجوری ایشن دوتا رو باهم بفرستم؟

هنوزم اون نگاه های خیره فتاحی تو پارکینگ یادم نرفته

تازه فقط پارکینگ نبود

ولی تو پارکینگ بدجور تو نرومه

ولی همیشه فتاحی رو تنها بفرستم

اه لعنت به تو پارسا

-باشه پس به خانوم شریفی و اقای فتاحی بگید بیان

-چشم الان میگم

(آویسا)

ارشا-بفرمایید تو

فتاحی هم وارد شد

ارشا اشاره کرد بشینه

فتاحی هم رو صندلی کناری من نشست

احساس کردم ارشا کلافه بود

ارشا-خب...از تون میخوام به شرکت...برید(به من نگاه کرد)از پارسا خواستم با آقای صادقی بره که

پارسا مثله اینکه کار داره و نمی تونه بره و صادقی هم نیست...درسته؟

-بله...امروز حتما باید میرفت دانشگاه

-خب پس لطفا شما با هم برید

فتاحی-باشه پس ما الان میریم

ارشا برگه ای رو به سمت فتاحی گرفت-اینم ادرش

فتاحی ادرس و گرفت و به اشاره کرد-پس من میرم ماشین و از پارکینگ بیارم بیرون شما هم

بیاید

سرم رو به معنی باشه تکون دادم

اومدم برم بیرون که ارشا صدام کرد و گفت صبر کنم

منم وایسادم و فتاحی هم رفت

از دستش دلخور بودم نه به شیراز که بخاطره اینکه این فتاحی بهم نگاه کرد کوفتم کرده بود نه به  
الان که می گفت بیا باهش برو

اه لعنتی همین کاراشه که من و به شک میندازه دیگه

که نکنه... نکنه اشتباه می کنم و شاید اصلا برای چیز دیگه ای ناراحت بوده

-بفرمایید

-اونجا حواست به کارت باشه ها

-این چی میگه؟ مگه من حواسم نیست؟

-بله؟ مگه من حواسم نیست؟

-چرا... خب منظورم... منظورم اینکه... اگه این فتاحی حواسش نبود بگو حواسش به کارش

باشه... اه... اصلا من چی میگم

داشتم بر و بر متعجب نگاش میکردم

این چشه؟ منظورش چیه؟

-یعنی چی؟

-ببین... منظورم اینکه... خب... خب خودت میدونی که این فتاحی... این فتاحی... نه خب این

فتاحی... اه... اصلا ولش کن... فقط به این فتاحی محل نده...

-محل ندم؟ بازم نفهمیدم...

دستش رو تو موهای خوش حالتش فرو کرد

-نچ... اصلا به درک... مرگ یه بار شیون یه بار دیگه... ببین تو خودت میدونی این فتاحی نسبت به

تو یه جوریه... منظورم اینکه... اینکه خب یادته که اونروز تو پارکینگ چجوری تو رو نگاه میکرد؟

سرم رو تکون دادم-خب؟

-خب که... الان که با فتاحی میری اصلا محلش نده... اگه کاری کرد حرفی زد تو کار خودتو بکن... مطمئن باش اگه کسی بود اونو با فتاحی میفرستادم ولی خب الان کسی نیست و مجبورم تو رو بفرستم

دیگه توانایی اینکه بیشتر به حرفاش گوش بدم رو نداشتم... داشتم ارز ذوق میمردم این حرفا یعنی اینکه...

یه دفعه ذوقم کور شد

دوباره یاد کارای قبلیش افتادم

قبلا هم چنین کارهایی رو کرده بود و منم چنین فکراییی رو کرده بودم ولی اخرش هیچ...

اگه چیزی این بین بود حتما بهم میگفت یا حداقل یه اشاره ای میکرد

اره شاید هیچ حسی این وسط وجود نداشت

شاید من زیادی احساسی شده بودم

خب همیشه چون من بهش حسی دارم اونم اینجوری باشه

مگه این همه ادم نیستن عشقشون یک طرفس

شاید منم در آینده یکی باشم مثل اونا

با نگاهی کاملا سرد برگشتم سمتش

-من خودم می دونم چیکار کنم... احتیاجی به این حرفا و به اصطلاح توصیه های شما نمی بینم

با تعجب خیره شده بود بهم...

بیشتر از این موندن رو جایز ندیدم

-با اجازه

بدونه اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه اومدم بیرون

(آرشا)

-----  
-!...این اویسا چرا یه دفعه اینجوری شد

-من خودم می دونم چیکار کنم...احتیاجی به این حرفا و به اصطلاح توصیه های شما نمی بینم

وقتی این حرف رو زد هیچ چیزی تو نگاهش ندیدم...هیچ احساسی

بعدم بدونه اینکه صبرکنه حرفی بزنم رفت

اخه یعنی چی؟

واقعا دلیل این تغییر ناگهانی رو نمیفهمم

\*\*\*\*\*

اه لعنتی...

پس چرا اینا نمیان

از ساعت چهار رفته بودن و الان که از هفت گذشته بود و وقت اداری داشت تموم می شد هنوز

نیومده بودن

دیگه دیره دیرش باید تا شش میومدن ولی هنوز که...

اگه تا یه ربع دیگه نیومدن زنگ میزنم بهشون

نه پنج دقیقه

نه نه اصلا الان زنگ بزنم چی میشه؟

من رئیسه این شرکتیم باید بدونم چرا کارمندانم دیر کردن

اره اصلا چه دلیلی داره اونا انقدر دیر برگردن سرکارشون!

اصلا نکنه فتاحی بلایی سره اوایسا آورده باشه؟

دیتام ناخداگاه مشت شد

غلط کرده گردنشو میشکنم...

قبل از اینکه فکر بدتری به سرم یزنه تصمیم گرفتم زنگ بزوم

از اتاق رفتم بیرون

راستی سلیمی هم که رفته بود نمیشد به اون بگم زنگ بزوم

و چه بهتر خودم زنگ میزدم

رفتم تلفن سمته میز و شماره فتاحی رو گرفتم

بر نمی داشت

بازم بهتر

به خود اوایسا میزنم

بعد از سه بوق برداشت

-بله؟

-الو؟

-سلام... شما بیاید آقای صالحی؟

-علیکه سلام...اره...هیچ معلومه کجایی پس چرا نمیاین؟ ساعت کاری تموم شده...مگه چقدر این

کار طول میکشه که هنوز نیومدین؟

دسته خودم نبود صدام رفته رفته داشت بالاتر می رفت

-ما...ما رسیدیم الان دمه شرکتیم

-سریع تر بیا

بعدم بدونه هیچ حرفی قطع کردم

اصلا نمیتونستم جلو عصبانیتیم رو بگیرم

کمتر از پنج دقیقه بعد تو شرکت بودن

(آرشا)

-----  
کمتر از پنج دقیقه بعد اومدن

-هیچ معلوم تا الان داشتید چیکار می کردید؟

فتاحی -خب شرکت...بودیم دیگه

-منم میدونم اونجا بودید ولی مگه چقدر کار داشت که تا الان طول دادید؟

اویسا -مهندس مجتهدی تا ساعت پنج هنوز نیومده بودن...ماهم تا پنج هیچ کاری نمیتونستیم

بکنیم...تازه از پنج به بعد شروع به کار کردیم به خاطر همین طول کشید

-ولی من که ظهر به مجتهدی زنگ زدم گفت شرکته

اویسا -اقای صالحی شما حرف ما رو قبول ندارید؟ بعدم...مثله اینکه یکی از کارگرا از ساختمون

افتاده دستش آسیب دیده بخاطر همین یه دفعه ای مجبور شدن سریع برن

یعنی راست میگن؟

اره دیگه احمق مگه میتونن از خودشون دروغ بگن؟ ولی اخه یعنی نبایدیه خبر بدن؟ حقشونه

بخاطره این کارشون نصفه حقوقشون رو کم کنم!!!

البته برای این دو تا نصف شدن حقوقشون هیچ اثری تو زندگیشون نداره چون اگه حقوقشم

نگیرنبا با جانشون بهشون پول رو میده

حالا نکه نیست بابای من اگه بهم حقوق میدادن...الان بهم نمیدادن بهم پول نمیداد!!!

ولی خب بهر حال هم شهاب هم او یسا اصلا وابسته به حقوقی که من میدادم بهشون نبودن

پس باید تنبیه دیگشون بکنم

ولی اخه چی؟

مگه میتونم او یسا رو تنبیه کنم؟

اه پسر ببند بابا مثله این عاشق پیشه ها شدی

-خب گیریم اینجوری باشه شما حداقل به من که ریستونم نباید خبر بدید دیرتر میاید؟

او یسا یه جوری داشت نگام میکرد که انگار میگفت(اه بس کن این مسخره بازیا رو دیگه)

خب اگه اینو میگفت که درست بوده به نظره خودمم این مسئله اونقدر هم مهم نبود که سرش  
انقدر جروبحت کنم

ولی همیشه انقدر هم راحت ازش بگذرم

کم بخاطره اینکه چرا دیر کردن حرص خوردم

کم سزه اینکه بلایی سر او یسا نیاورده باشه

اخره با بد کسیم فرستاده بودمش

البته مجبور بودم

از قصد که نفرستاده بودم

اصلا مگه مرض داشتم الکی خودمو حرص بدم

او یسا-اقای صالحی شما اگه بخواید کسی هم ماخذه کنید باید مهندس مجتهدی باشه نه

ما...ایشون باید به شما خبر می دادن که ما کارمون رو دیرتر شروع کردیم و بیشتر طول می

کشه...تازه شما از ایشونم نباید ایرادی بگیرید مطمئنا شما هم اگه چنین اتفاقی برای کارکنانتون

می افتاد تنها چیزی که بهش فکر نمیکردید به ما بود



از دست این دختر که آگه هر حرفی بهش بزنی شیش متر جوابتو نده روزش شب همیشه  
 خاک بر سره من کنن...مردم یه ذره جذبه دارن ریسهشون بهشون حرف میزنه اشتباهم باشه لال  
 می شن بعد این اینجوری جواب منو میده  
 اخه چرا نمیفهمه نگرانه خودش بودم  
 نگران اینکه...  
 با صدای تلفن حواسم رفت سمتش تلفن  
 مجتهدی بود و داشت همین موضوع رو میگفت اومدم بگم مرتیکه الان وقت گفتنه...میمردی  
 زودتر میگفتی منم انقدر حرص نمیخوردم  
 (آویسا)

-----  
 بیشتر از هشت ماه از اومدنم به شرکت می گذشت  
 دوهفته پیش نامزدی سادنا و پارسا بود امروزم عروسی اق داداشمون بود  
 من نمیدونم نه به اینکه عقده ی عروسی و جشن داریم یه دونه پیش نیامد نه به اینکه چند تا  
 پشت سر هم می افته  
 بدبخت جیب بابا این چند وقته فقط پول بود که خرج میکرد بابا رو نمیدونم ولی به من یکی که  
 این چند وقت خیلی خوش گذشت  
 هی می رفتم لباس میخریدم و بعدم ارایشگاه و بعدم بزن و بکوب  
 باورم نمیشه به یکی از بزرگترین ارزوهای زندگیم رسیدم  
 چقدر زود گذشت  
 البته الان میگم تا به امروز رسید صد بار مردم و زنده شدم

فکر میکردم این ارزو از اون ارزو اهی محال بود

ارزوی عروسی ارتام

چقدر خوب بود ارزم برآورده شده بود

البته مامانم این ارزو رو داشت ولی قصد من کجا و مامان کجا!!!

مامانم میخواست بچش خوشبخت شه و من میخواستم از دست ارتام راحت بشم

با صدای زنی که پشت اف اف بله گفت خودمو معرفی کردم

در با تیکی باز شد و رفتم تو

سادنا از صبح اومده بود ارایشگاه و منم الان اومدم هم برای عروسی آماده شم هم برای سادنا

غذایی که مامان داده بود رو بیارم

ارتام قرار بود بعد از اینکه منو رسوند ارایشگاه بره ارایشگاه و گل فروشی

از در رفتم تو

سارینا تو اتاق مخصوص عروس بود

از یکی کارکنان ارایشگاه سراغ سارینا رو گرفتم و گفت آماده شده و داره لباس میپوشه

وقتی اومد بیرون واقعا خود من هنگ کردم

خیلی خوشگل شده بود

منکه دهنم باز مونده بود دیگه چه برسه به ارتام وقتی ببینتش

(آویسا)

-----  
-بابا اصلا تو خوشگل !!! تو عروسی داداشمون ولمون نمی کنی ...یه ذره ساکت شو الان

میرسن...مغزم پوکید انقدر هرکی رو دیدی یه چیزی بستنی بهش



با شنیدن صدا برگشتم عقب

مریم دختره عمه مستانه بود

-اووووووووو...ببین کی اینجاست...تا باشه عروسی ما شما رو ببینیم

-حرف زیاد نزن من باید به شما اینو بگم خانوم مهندس

-شما چی نباید یه خبری از ما بگیری

-خودت چی؟

-همش تقصیر خودته تقصیره من ننذاز...الانم مزاحمم نشو عروسی داداشمه بلاخره دارم از

دستش خلاص میشم...بزار از تک تک لذت ها ببرم که دارم احساس آزادی میکنم

-خاک برسرت هر کی ندونه فکر میکنه تو خونه زندونیت میکرده

-زندونیم نکرده بود ولی به اندازه این تیمسار بدذاتا عذابم میداد و زجر کشم میکرد

-اگخ زجر کشت کرد پس چرا الان اینجایی؟

-این روحمه دیگه

-اهان چه جالب

-بله خیلی فلسفه جالبیه

نصف زمانه عروسی فقط به سلام و احوال پرسى گذشت

بازم به نامزدى جمعيت كمتر بود بهتر بود

سلام و احوال پرسى زودتر تموم شد و فقط با سادى پريدیم وسط رقصيدیم

ولى خب الانم كه جمعيت بيشتتر بود بهتر بود

خيلی خوش گذشت از نامزدى هم بيشتتر

بلاخره عروسى هم تموم شد

و داستان زندگی مشترک ارتام و سارینا شروع شد.

یه هفته دیگه گذشت

یک هفته از عروسی ارتام گذشت

ارتام و سارینا رفتن ماه عسل

هوا داشت روز به روز سردتر میشد و امروزم یه روز بارونی بود

ای خدا اخه چی میشه این بابا یه ماشین برا من بدبخت بگیره؟

اخره الان با چند هفته دیگه که اگه خدا بخواد اون لیسانس رو بگیرم چه فرقی داره؟

این سادنا بی معرفتم از وقتی با پارسا جونش نامزد کرده به کل ما رو فراموش کرده و با اون میگرده

چند روز اول بهم گفت منم برسونن

ولی خودش میدونست من به هیچ وجه قبول نمیکنم

فقط همینم مونده بود

از صبح داریم مثله سگ جون میکنیم الانم باید با پای پیاده برگردیم

از در شرکت زدم بیرون و به سمت سر کوچه که اژانس قرار داشت رفتم

دیگه امروز نمیشه با پای پیاده رفت

موش اب کشیده میشدم

به به واقعا هلاک این شانس خودمم

اژانس ماشین نداشت و ماشین تا یه ربع دیگه می رسید

امروز خوش شانسی بهم رو آورده بود واقعا

اخه من چیکار کنم اگه پیاده برم که یخ می زنم و خیس می شم اگر هم صبر کنم تا ماشین بیاد  
باید زیر این بارون وایسم

اه اخه الانم وقته ماه عسل رفتن بود این ارتام رفت

یه سود نداره!

بهترین راه اینه به بابا زنگ بزنم و بگم خودش بیاد دنبالم

با این فکر گوشی رو از کیفم دراوردم تا شماره بابا رو بگیرم که...

فهمیدم واقعا امروز روز بدبختی منه

از زمین و زمون برام میرسه

دوباره به سمت شرکت راه افتادم

اره این فکر بهتره هم زیره بارون نمیومدم تا بابا بیاد هم از تلفن شرکت می زنم

همین که در شرکت رو باز کردم

ارشا هم با کیف سامسونت چرم مشکیش از در اتاقش اومد بیرون

با تعجب داشت نگام میکرد

-تو هنوز این جایی؟ ساعت نزدیکه ۸...مگه تو ۷.۳۰ نرفتی؟ چرا انقدر خیس شدی؟ زیر بازون

وایساده بودی؟

-چرا رفته بودم ولی بارون شدید و از آنسم ماشینش ده دقیقه یه ربع دیگه میاد و خدا رو شکر

گوشیمم شارژش تموم شده...گفتم برگردم شرکت از اینجا به بابا زنگ بزنم بیاد دنبالم بخاطره

اینم هست که اینجوری خیس شدم دیگه

-اهان...خب پس نمیخواه دیگه زنگ بزنی به آقای شریفی...منم دارم میرم خونه میرسونمت

-نه ممنون به بابا میگم بیاد... شما زحمت نکشید

-تو که دوباره رسمی شدش

-هوم؟

-هوم نه و بله... بعدم میگم الان که دیگه کسی اینجا نیست میری تو فاز رسمی و جمع میبندی حرفاتو

ای شیطونه میگه ببزنم لهش کنما...

اخه من برای چی باید با تو راحت حرف بزنم

مگه بجز رئیس نقشه دیگه ای هم داری؟

داره؟

نه داره؟

چرا داره؟

اره بابا تو قلبم که بازیگره نقش اوله

اخه لامصب اگه میگی رسمی حرف نزن یه کاری بکن که بگم برا اون رسمی حرف نمیزنم دیگه

بعضی موقع ها واقعا از خودم خجالت میکشم

با خودم میگم چرا رسمی حرف نزنم

اون فقط رئیسه منه و منم باید مثله بقیه کارمندا باهاش رسمی حرف بزنم

-چه فرقی داره کسی باشه یا نباشه بهر حال اخرش شما رئیس من هستید دیگه و منم باید مثله

بقیه کارمندا باها تون حرف بزنم

-تو چته؟ این حرفا چیه میزنی؟ رئیس و کارمند چیه؟

-حرفه من حقیقته

- تو امروز یه چیزیت هیت... بیا بریم... تا دیرتر نشده و مامانت نگران نشده

بعدم بدون اینکه اجازه هیچ حرف دیگه ای رو به من بده به سمتت در رفت و خارج شد

نزدیکای خونه بودیم که بلاخره یه حرفی زد

- از ارتام چه خبر؟

- سلامتی... رفتن شمال ماه عسل

- شمال!... اینجا که اینجوری بارونیه اونجا چا خبره

-اره... فعلا از روز اول که رفتن میگه همش بارون میاد و نمیتونن جایی برن

-...چه بد

-حالا ایشالله از فردا قطع میشه

-ایشالله... (بعدم با شیطنت نگام کردبهم و...) دیگه کم کم نوبت جنابعالی ا دیگه

بیشعور... جلو روم از شوهر کردنم حرف میزنه

خاک بر سره من با این سلیقم

من میدونم اخرم شگست عشقی میخورم و تا اخر عمر تو غم عشقم می سوزم و می سازم!!!!

چه حرفا منو چه به این حرفا!

-نه دیگه اول نوبت شماست بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن...مردی گفتن زنی گفتن

-ا؟ حالا شد بزرگتر کوچکتر؟ حالا شد مردی گفتن زنی گفتن؟ اره شایدم حق با تو ا(یه خنده

کرد)البته اون طرف که خیلی وقته میخواد من باهاش ازدواج کنم همش میگه و خواهش میکنه

ولی خب من فکر میکردم هنوز زوده ولی بخاطره حرفه تو میخوام عشقم رو به ارزوش برسونم

البته ارزوی خودمم هستا

این دفعه واقعا دلم گرفت



واقعا من احمق و باش دلم خوشه دوستم داره

اخه پس دلیل اون کاراش چی بود؟

غیرتی شدن هاش و...؟

یعنی تمام این مدت اشتباه میکردم

شنیده بودم ادم عاشق عقلش رو از دست میده ها پس بگو دروغ نبوده...

ارزوی خودشم هست که با اون دختره ازدواج کنه؟ عجب دختره پررویی هم هست چطور میتونه

بگه بیا منو بگیر؟

دیگه تا رسیدن به خونه حرفی زده نشد و تو سکوت گذشت

فقط میتونم بگم براش متاسفم

نه برای خودم متاسفم با این انتخابم

رفتم دست رو کی گذاشتم

رو کسی که عاشقه چنین دختر اویزونی میشه

اصلا لیاقته منو نداشت

حیف

حیف من که دلمو به تو سپردم

هه... چقدر دلم خوش بود

بعد از شام یه دوش گرفتم و بعد از لباس پوشیدن و خشک کردن موهام رفتم پایین

مامان رو مبل نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد

بابا هم تو اتاق کارش بود

دوتا چایی ریختم و رفتم پیشه مامان

-عافیت باشه

-مرسی...چه خبر از ارتام اینا؟

-سلامتی...هیچی دیگه میگفت بارونه و بیشتر میرن پاساژا میگردن

-اهان

-خانوم روزبهانی رو که می شناسی؟خواهر اقا رضا(شوهر خالم)

-اوهوم

-امروز زنگ زده بود

-وای نه تو رو خدا...حتما اونم میخواد مهمونی بده...من نمیاما...نمیتونی گیر بدیا...من اصلا به اون

چیکار دارم...کلا تو عمرم به اندازه انگشتای یه دستم ندیدمش...برای چی پیام؟

-اها...دختر یه دقیقه صبرکن بزار من حرفمو بزنم بعد تا خونه اونا برو

!؟مهمونی نگرفته؟خب حالا چیکار داشته پس؟

-خب...خب زنگ زده بود

-ا ماما کشتی بگو دیگه

-زنگ زده بود برا فرهودشون ازت خواستگار کنه

چشمام شیش تا شد

-جان؟

-جونت بی بلا...همین دیگه...برا این زنگ زده بود

اخمام رفت تو هم

-که چی زنگ زده بود؟واقعا فکر کرده ما قبول میکنیم؟مردم چه رویی دارن!چی گفتی بهشون؟



ولی نه! او یسا هیچ وقت بخاطره یه پسر گریه نمیکنه

یه پسر؟

اون فقط برای من یه پسر بود؟

نه اون فقط یه پسر برای من نبود

ارشا برای من یه پسر عادی مثله همه پسرا نبود

با بقیه فرق داشت

اره یه فرق بزرگ که فقط خودش شامل اون فرق می شد

ولی دیگه نباید فرق داشته باشه اون خودش تو چشمام نگاه کرد و گفت میخواد با عشقش ازدواج

کنه

با عشقی که همش میگه بیا منو بگیره

ندیده ازش متنفرم

دختره ی عقده ای خجالتم نمیکشه

مثله برق و باد اخر هفته رسید و خواستگارا اومدن

مامان که کشته بود منو انقدر گفته بود(شده یه ذره به این پسره فکر کن)

منم هر دفعه میگفتم(من بچم این حرفا چیه مامان)

مامان جونمان هم بحث اینکه بزرگ شدی و اینا رو می آورد وسط

بابا هم چیزی نمیگفت و هم چیز رو به خودم سپرده بود

خواستگارا اومدن و رفتن و تنها چیزی که موند تعریف و تمجید های مامان از فرهود خان بود

که چه کسی رو بهتر از این میخوای

و الان سن ازدواجته دیگه

ولی تو گوشه من نمی رفت که نمی رفت

اخه ارشا کجا و این فرهود گجا!

من حتی نمیتونستم تصور کنم یک لحظه با فرهود...

وای نه نه نه...

درسته که از حرفای پند روز پیش ارشا... شک که هیچ یقین پیدا کردم که هیچ حسی بهم نداره و

همه اون فکر ها ساخته ذهنم بود

ولی اصلا نمی تونسم تصور کنم یکی جای ارشا تو قلبم بگیره

حداقل تا وقتی که ببینم اون میره با کسی دیگه

چقدر حرف هایی که ناخودآگاه از ته دلم تو ذهنم میومد برام آشنا بود

اره این حرفا چقدر شبیه اون شب که سادنا پیشم بود و راجبه پارسا میگفت... بود

یعنی میشه اخر ما هم اینجوری بشه؟

مامان نداشت همون شب جوابشون رو بدم و قرار شد اخر هفته دیگه جواب بدیم

(آرشا)

امروز بلاخره پارسا خان لطف کردن و به جز بیرون رفتن با خانومشون منو هم گفتن پیام بریم

بیرون

صد درصد سادنا هم به اوایسا میگفت بیاد دیگه

بخاطره همین منم قبول کردن

ولی بعد از شرکت که رفتیم بیرون خورد تو ذوقمو فهمیدم اوایسا نمیداد

اخه برای چی نیومده؟

ای گندت بزنی پارسا میمردی بگی...

رفتیم پارک و تو یکی از الاچیق ها که خالی بود زیر انداز رو انداختیم و نشستیم

\*\*\*\*\*

پارسا-چشمم روشن با کی داری اس ام اس بازی میکنی؟

سادنا-چی؟ کی؟ اس ام اس؟ سادنا؟ من؟

پارسا-رگه گردنم رو ببین زده بیرون...سریع بگو کیه تا کمر بندم رو در نیاوردم ضعیفه

-خب...خب...حالا جو نگیر...(یه چشمک زد)اویساست

با شنیدن اسم اویسا گوشامو تیز کردم و حواسم و بیشتر جمع کردم

که ببینم میتونم بفهمم برای چی نیومده

-اویساست؟ اومدن؟

منظورشون کی بود؟

حتما مهممونی...فامیلی...کسی خوششون بود که نیومده دیگه

اره حتما همینه

-هه...اره...(سادنا به من نگاه کرد)بچه داره چایی میریزه

-خب...چجور یا هستن؟

فلاکس و لیوان رو برداشتم و اومدم چایی بریزم که...

با حرف پارسا دستم وسط راه موند

-دوماد چجور یا بوده؟(نگام رو فلاکس مونده بود)عروس خانوم پسندیده؟

یعنی چی؟

منظور اینا چیه؟

عروس؟

دوماد؟

حتما منظورشون ارتام ایناست

ولی...

ولی اونا که هنوز نیومدن

که اویسا بخواد براشون چایی بریزه

اصلا اونا که ازدواج کردن...

پس چی رو اویسا باید بیسنده؟

نکنه.....؟؟؟؟؟؟

با این فکر سرم رو سریع اوردم بالا

(آرشا)

با این فکر سرم رو سریع اوردم بالا

که دیدم اون دوتا هم به من زل زدن و با بالا آوردن من سری مسیر نگاهشونو عوض کردن

سادنا-هان؟اره...اره...میگفت خانواده خیلی خوبین و فرهودم خیلی باکلاس و با

شخصیته...البته...البته...هنوز که باهش حرف نزده و تازه داشت چایی رو میبرد(دوباره به من نگاه

کرد)فکر کنم چشمش گرفته...اویسا از کسی تا چشمش نگیره تعریف نمی کنه

چی داشتم میشنیدم؟

این چا میگفتن؟

خانوادشون خوبن؟

فرهودم با کلاس و با شخصیته؟

فرهود؟

فرهود؟

فرهود؟

هرچی فکر کردم کسی با اسم فرهود یادم نیومد...

یعنی چی فکر کنم چشمش گرفته؟

منظوره سادنا اینکه...

اینکه...

اونا...

خواستگارن؟؟؟!

فلاکس و با عصبانیت گذاشتم زمین

نه...این امکان نداره

اویسا برای منه

اویسا نمیتونه سهم یکی دیگه بشه

من مطمئنم اونم به من احساسی داره

ازنگاه اون شبش وقتی گفتم خودم باید اول دست بکار بشم مطمئن شدم که اونم صد در صد مثله

خودمه

مثله خودم...عاشقه!!!

اره من عاشق اویسا شدم!!!



عاشق!!!

ولی...

الان داشتم چی میشنیدم؟

براش خواستگار اومده؟

خوشش اومده از طرف؟

ازش تعریف میکنه؟

نه این امکان نداره

سریع از جام بلند شدم

دیگه نمی تونستم او تجا بمونم

برای او ایسا خواستگار اومده و من بیخیال اینجا نشستم؟

اره... باید برم بهش ثابت کنم دوست دارم

دیگه نباید به خودم بگم بزار ازش مطمئن بشم بعد... بزار هر وقت مطمئن شدم بگم تا غرورم

شکسته نشه!

گور بابای غرور...

با اینکه با این حرفایی که شنیدم

که او ایسا اون یارو رو...

اه... حتی فکر کردن بهش هم گند میزد به اعصابم

اره درسته الان فهمیده بودم شاید بهم حسی نداشته باشه

ولی تا از زبون خودش نشنوم که هیچ احساسی بهم نداره

باور نمیکنم

عشقم دو روزه نبود که دو روزه از بین برود

اره من باید برای بدست آوردن عشقم تمامه سعیه خودمو بکنم

اگه همینطور بشینم و هیچ کاری نکنم وجدانم رو چیکار کنم؟

پارسا- کجا؟

-من... باید برم

-برا چی؟

دیگه اینجا غرورم مهم نبود

ممکن بود او یسا رو از دست بدم

رو به سادنا کردم

-منظور از این حرفا این بود که برای او یسا خواستگار اومده دیگه...اره؟

سرش و به معنی اره تگون داد

-او یسا هم میخوادش؟

-فکر کنم

بدونه اینکه دیگه بهشون حرفی بزنم و جوابشون بدم

به سمت ماشین رفتم و

رفتم خونه

\*\*\*\*\*

برای اخرین بار به شال بنفشی که شیراز براش گرفته بودم نگاه کردم...

حتی اگه برای من این شال و سر نکنه ...

نمیتونم دیگه پیشه خودم داشته باشم...

پس شال و گذاشتم تو کیسه اش

و از ماشین زدم بیرون

و رفتم به سمت شرکت

(آویسا)

ارشا عصری گفت برم اتاقش کارم داره و وقتی رفتم گفت بعد از کار شرکت بمونم کارم داره

اومدم بگم اگه کاری داری خب همین الان بگو دیگه

با خودم گفتم دوباره قاطی میکنه

مثله شیراز دوباره مشتی میزنه ولی اینبار بجا دیوار تو صورت من

پس یه باشه گفتم و برگشتم

بعد از اینکه کار شرکت تموم شد منم از اتاق زدم بیرون و رفتم تو سالن اصلی رو یه صندلی

نشستم تا اقا تشریف بیارن ببینم چیکار داره

حدود پنج دقیقه بعد اومد

داشتم نگاه میکردم که دوباره یاد حرفای اونروزش افتادم

نگام رو ازش گرفتم و به دیوار روبروم خیره شدم

ارشا-بلند شو بریم

-کجا؟

-بریم پارک پارسا اینا منتظرن

-وا؟ کارت این بود؟ مگه خودم اینو نمیدونستم؟

-نه کارم این نیست...گیرنده دیگه بهت میگم..یه امشب لجبازی نکن

هرچی بگم که نمیکه

لجبازتر از خودمه دیگه

به مامان خبر داده بودم و گفته بودم با سادنا اینا میرم بیرون

پس حل بود دیر رفتنم

شب با سادنا و پارسا و ارشا رفتیم پارکی که پاتوقه جدیدمون شده بود

واقعا پارک قشنگی بود

بعد از شرکت سرراه غذا هم گرفتیم و اومدیم اینجا

همش هم پارسا با دادا مبارک میخوند اعصابم رو خورد میکرد

یعنی به این زودی دست بکار شده بود و به همه گفته بود؟

خب تو که انقدر طرف رو میخواستی پس چرا تا لان صبر کرده بودی؟

انگار فقط وایساده بود من بگم و اون دست بکار شه؟

پسره ی بیشعور

یه ذره عقل نداره

یعنی تو این همه وقت نفهمیدم من...

ولی همون بهتر که نفهمید

اون موقع غرورم چی می شد؟

فقط خودم و غرورم و از بین میبردم

هوا تاریک شده بود که وسایل رو جمع کردیم و راه افتادیم

فکر میکردم مثله با ماشین پارسا اینا میریم ولی وقتی پارسا گفت سادی رو باید ببره خونه مامان  
بزرگش... مامانش اینا اونجا فهمیدم به خاطره همینم زودتر از همیشه میخوایم برگردیم

و فهمیدم باید با ارشا برم چون اگه میخواستم منو برسونن و بعد برن دوساعتی طول می کشید

اه... این صدبار... اچه چقدر بگم بابا یه ماشین برا من بگیر؟

راه دیگه هم نداشتم نمیتونستم پیاده برم که...

حالا نکه نی از خدامم نیست!

وسطای راه بودیم

هیچ حرفی نزده بودیم

ارشا تو فکر بود همش

همین کارش باعث شده بود منم ساکت سره جام بشینم و برم تو فکر...

واقعا اخره این داستان من چی میشه؟

یعنی بلاخره ممکنه ارشا...

یا...

مثله این فیلما به لج ارشا میرم و بدون فکر به خواستگار میگم باشه من با تو ازدواج میکنم و بع

دم تا اخر عمر تو غم عشقم میسوزم و میسازم

وای چه داستان غم انگیزی می شد زندگیم

عمر اگه چنین کاری بکنم

شده تا اخره عمر منتظرش میمونم حتی اگه رفت با کس دیگه ازدواج اما چنین کاری نمیکنم

اره من نمیتونم برم با کسی ازدواج کنم در حالیکه فکرم یه جا دیگس

و قلبم واسه یکی دیگه میزنه

این کار نهایتاً نامردی و بی معرفتیه

احساس کردم سرعت ماشین کم شد و چند لحظه بعد ماشین وایساد

فکر کردم رسیدیم

ولی وقتی سرم رو اوردم بالا و اطرافم رو نگاه کردم دیدم جلو یه پارک وایساده

با تعجب داشتم اطرافم رو نگاه میکردم

برگشتم سمت ارشا

اونم با خونسردی بهم نگاه کرد

یه لبخند بهم زد

-پیاده شو

چشمام و گرد کردم-اینجا اومدیم برا چی؟

یه چشمک زد-حالا تو پیاده شو میفهمی...همون کاریه که گفته بودم

-آخه همینجوری دیره...دیگه....

حرفمو دیگه ادامه ندادم

-قول میدم زیاد طول نکشه...یه ذره باهات حرف دارم...و میخوام یه سری چیزا رو روشن کنم

همین...پیاده شو دیگه...لطفا

بدون هیچ حرفه دیگه ا پیاده شدم

ارشا هم پیاده شد و از اون سمت خودشو بهم رسوند

و قدم به قدم با هم وارد پارک شدیم

یه مقدار راه رفتیم تا رسیدیم به جایی از پارک که وسطش یه فواره بزرگِ موزیکال بود که اب به طرز خیلی قشنگی خش می شد و یه اهنگ ملایم هم ازش به صدا در می اومد...هرچند لحظه یه بار از زیر اب ها نور رنگی میزد و اب رنگی می شد واقعا قشنگ بود

ارشا رفت سمت یه یکی از نیمکت هایی که روبرو فواره بود و نشست

منم به تبعیت از اون پشت سرش رفتم و رو نیمکت نشستم

ارشا به فواره خیره شده بود

واقعا نمیتونسم حدس بزنم چی میخواد بگه

برای چی قبول کردم باهات پیام

برای چی نگفتم همین الان منو برسون خونه

اخره مگه میتونستم

میتونستم بگم من نمیخوام با تو پیام

نمیخوام باهات پیام و به حرفات گوش بدم

این چیزا جزء چیزهای غیر ممکن بود

اولین و شایدم آخرین بار بود که میتونستم باهات تنهایی...

تو یه پارک...

جلو یه فواره...

بشینیم و فکر همش ارشا باشه

ارشایی که تو این لحظه هنوز به هیچکس متعلق نداره

اما ممکنه...

اگه دفعه دیگه وجود داشته باشه...

متعلق به کسه دیگه باشه

ارشا-نمیدونم از کجا و چجوری شروع شد و چجوری ادامه پیدا کرد تا آخرش به اینجا رسید... فقط میدونم باعثه تغییره یک رنگی زندگیم شد باعث تغییر زندگی کاملاً یک شکل ۲۸ سالم... تو کمتر از یک سال تمومه افکارم عوض شد... ارشا شد یه ادم دیگه... ارشایی که همه یه پسره مغرور میدونستنش که به هیچ کس محل نمی ده حالا عوض شده... حالا دیگه اون کسی نیست که به اطافینش هیچ محلی نمیداد و به هیچ چیز جز کار و کار و کار فکر نمیکرد نیست... حالا دلش میخواد کسی که دوشش داره بهش محل بزاره... حالا کسی شده که نمیتونه بی محلی طرف مقابل رو تحمل کنه...  
برگشت و زل زد تو چشمام...

-حالا همین ادم... همین کسی که کنارت نشسته... قلبش نا ارومه... همش نگرانه و دلهره داره... دلهره داره نکنه که... کسی که عاشقشه و حاضره براش جونش رو بده و از دست بده... میترسه کسی که عاشقشه حسش مثله اون نباشه... تا چند روز پیش مطمئن بود این حس دو طرفه اما شنیده یه نفره دیگه این وسط پیداش شده... شنیده از اون خوشش اومده و ازش تعریف میکنه... تا چند وقته پیش که حس میکرد اونم دوشش داره فقط صبر کرده بود تا موقعیت پیش بیاد و اونو برای همیشه برای خودش کنه... اما الان همه چیز برگشته... به تمومه فکر و خیال هایی که میکرد شک کرده... خیلی این چند روز فکر کرد... ولی دید فهمیدنه حقیقت و عذاب وجدان گرفتن بعداً برا اینکه چرا نرفت حقیقت رو بگه بهتر از نگه داشتنه غروره...  
کامل برگشت سمتم...

-اره منم اوردمت اینجا تا حقیقتو بفهمم... اومدم اینجا همه چیز رو گفتم تا حقیقت رو بفهمم حتی اگه بهاش شکسته شدن غرورم و دلم باشه... شکسته شدن قلبی که چند ماه ریتم همیشگی رو نداره...

اخه چرا؟

چرا ارشا؟



چرا من؟

تو داری جلو من از اینکه شاید قلبت شکسته بشه میگی؟

چرا فکر نمیکنی تو همون لحظه قلبه من شکسته میشه؟

ولی...اخه چطور ممکنه؟

ارشا میگفت دختره همش به ارشا میگه بیاد بگیرتش...

حالا یکی دیگه این وسط پیدا شده و دختره از اون خوشش اومده و ازش تعریف میکنه؟؟!

چطوری میشه؟؟؟

لعنت به اون دختر

بین چه بلایی سرش آورده

ولی.....!!!!!!

وای خدا گیج شدم

چرا چند تا چیز با هم جور در نییاد؟

چرا ارشا میگه ت این چند ماه؟

مگه میشه فقط چند ماه این دختر رو بشناسه بعد باهاش آشنا شده باشه و تا فکره ازدواج هم برن

و همش دختره بگه بیا منو بگیر؟

مگه میشه؟

تو این مدت کوتاه

بعدم این ارشا خان که هی میگه اومدم حقیقتو بفهمم حتی اگه غرورم شکسته بشه و باعث از

بین رفت قبلم بشه

اخه این کجاش غرورش شکسته شده؟





-من اصلا نمیفهمم...این حرف چه ربطی بهم دیگه دادن؟ تو اول اون موضوع رو میگی بعد یه دفعه میری تو موضوع خواستگاری من؟ اصلا تو از کجا میدونی برا من خواستگار اومده؟ تو براساس چه چیزی میگی من از اون خوشم اومده

ارشا یه دفعه با هیجان گفت-یعنی از اون مرتیکه خوشت نیومده؟!

ارشا یه دفعه با هیجان گفت-یعنی از اون مرتیکه خوشت نیومده؟!

این ذوق زدگیش برای چی بود؟

مگه فرهود بدبخت چیکارش کرده بود که بهش میگه مرتیکه!

اودم بگم نه که یه ذره با خودم فکر کردم

حدس میزدم میدونه که دوشش دارم پس حتما میدونه حالا اوضاع چطوره

اره حالا که ارشا انقدر غرورش براش مهمه پس چرا من نباشم؟

-فعلا دارم بهش فکر می کنم

یه دفعه انگار مثله بادکنک بادش رفت

-که اینطور...پس داری فکر میکنی...ولی...

چند لحظه مکث کرد

دستش رو آورد بالا و کوبید به پاش

-ولی من اینمه حرف زدم تا حقیقت رو بفهمم...

یعنی تو...

تو..

هیچ حسی به من نداری..؟

ج\_\_\_\_\_ان؟

-منظورت چیه؟

-ببین... خب... خب... من فکر کنم تو نگرفتی... حرفای منو فکر کنم برایت سوء تفاهم پیش اومده... ببین من گفتم... گفتم عاشق شدم... خب اینو راست گفتم... ولی اینکه اون همش میگه بیا منو بگیر (سعی میکرد جلو خندش رو بگیر) ...خب... خب این راست نبود... میخواستم ببینم این حرفا رو بزخم تو چجوری رفتار میکنی... به جون خودم فقط همین دروغ بود اونم به همین علت (سرش رو به مسخرگی خاروند)... ولی هیچی که نفهمیدم هیچ گیج ترم شدم

این منظورش اینکه...

وای خدا جون عاشقتم!

یعنی ارشاهم...؟؟؟؟

یه دفعه اخمام و کردم تو هم

بخاطره یه دروغش چقدر حرص خوردم

-تو خجالت نمیکشی به من دروغ میگی؟

-خب خواستم زرنگی کنم که...

چپ چپ نگاهش کردم

-که... به همین خیال باش که من...

-که تو؟؟؟

یک ابروم رو دادم بالا-که...

اه یه دوست دارم هم نمیگه بی عرضه.. به جون خودم اگه نگه عمرا اگه دیگه باهش حرف بزخم

اره جون عمت... تو!!!

اخممام رو بیشتر کردم-من باید برم

ا ا خمام رو بیشتر کردم-من باید برم

ارشا از تعجب ابروهایش رفت بالا-چت شد یه دفعه؟ چرا یهویی میگی باید بری؟

-دلیل از این بالاتر که دیگه اخره شبهه؟

یه نگاه به ساعتش انداخت-!؟چه زود گذشت...درسته جونم گرفته شد تا اینا رو گفتم ولی دیگه فکر نمیکردم انقدر زود بگذره....

چند لحظه صبر کرد-ببین اوی...جون من اذیت نکن دیگه....ببین چندمین باره میگم....من اومدم اینجا تا حقیقت رد بفهمم....اومدم همه اینا رو گفتم تا بفهمم اخرش چی میشنوم ازت...حتی غروری که بیشتر اونی که خحتی فکرش رو بکنی برام ارزش داره رو بخاطره تو گذاشتم کنار...لطفا...خواهشا حقیقتو بگو و خلاصم کن...تو از اون خواستگارت خوشت اومده؟ یعنی تو هیچ...حتی یه کوچولو هم به من احساسی نداری؟ یعنی من اشتباه فکر میکردم؟

چی بهش میگفتم؟

تمامه حقیقتو تو دلم رو؟

مگه اون نیومد همه چیز رو گفت و حتی غرورشم از بین برد؟

پس منم باید همین کار رو بکنم

اره...دیگه غرور بینه ما جایی نداره

مگه خوده من منتظر نبودم ارشا بگه

مگه نمیگفتم تا وقتی ارشا حرفی به زبون نیاره منم چیزی نمیگم

پس الان دیگه وقتشه

اره باید منم بگم...

-اول بگو کی به تو گفته من از فرهود خوشم اومده هی اینو میگی؟

-للیه مجنون

ای سادنا تو ذاتت اخه من کی گفتم از فرهود خوشم اومده؟

واقعا که کارهاش کپی برابر اصله همون مجنونشه

-گفت من از فرهود خوشم اومده؟

عصبی دستش رو کرد تو موهاش -انقدر فرهود... فرهود نکن... مگه پسر خالته؟...اره سادنا گفت تو

از اون مرتیکه خوشت اومده... اویسا جونم داره بالا میاد بگو دیگه لعنتی..... حسه تو به من

چیه؟ اول جواب منو بده بعد هر سوالی خواستی جواب میدم

اخی عزیزم ببین چه حرصی میخوره....

-خب...امم...خب...

اه نه میدونم چجوری بگم نه میدونم چی بگم

عصبی از دسته خودم داشتم پام رو تکون میدادم

ارشا-ببین اوی...میدونم گیج شدی و میدونم خیلی بی مقدمه و یه دفعه ای گفتم بیایم اینجا و

این حرفا رو بهت گفتم....ببین فقط یه اره یا نه به من بگو...تو هم حسه به من مثله حسه من به

تو هست؟

خندم گرفته بود...بچم چقدر درکش بالاست!

خب از اون اولم جواب من بله بود که ولی اینهمه سر این دختر دروغیه منو حرص دادی بزار یه

ذره هم من حرصت بدم

دیگه باید از اول زندگی یه زهر چشمی ازش بگیرم دیگه!!!!!!!

چند دقیقه ای با یه لبخند که سعی داشتم با گاز گرفتن لبم جلوش رو بگیرم تلف کردم

تو تمام این چند دقیقه هم ارشا بهم خیره شده بود و هر چند لحظه یه بار یه نفس کلافه میکشید

منم با خونسردی تمام به فواره که مثله اب جوش اومده کتر قل قل میکرد نگاه میکردم

بلاخره برگشتم سمتش -خب...منم...خب منم همون....همون احساسی رو به تو دارم که....

نذاشت حرفم تموم بشه و با نگرانی-همون احساسی رو به اری که به برادرت داری؟

نذاشت حرفم تموم بشه و با نگرانی-همون احساسی رو به اری که به برادرت داری؟

بلند زدم زیره خنده

هرکاری میکردم نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم

اخه ارشا براساس چه چیزی اینو وسطه حرفه من گفته بود؟

ارشا از جاش بلند شد-الن به من داری میخندی نه؟ به اینکه چقدر احمقم که اومدم همه چیز رو

گفتم با اینکه میدوستم جوابت نه و اون مرتیکه رو میخوای؟ اره داری به من میخندی؟

بعدم بدونم اینکه منتظره جواب من بمونی به سمته فواره رفت و نزدیکش وایساد و به اون خیره

شد

سعی کردم نیشم رو ببندم ولی مگه بسته می شد؟

انقدر خودم رو بشگون گرفتم همه جام درد میکرد

بلاخره خودم رو کشتم و جلو خندم رو گرفتم

سریع بلند شدم و به سمته ارشا رفتم

بدون اینکه فکر کنم شروع کردم حرف زدن

حرفایی که از روی عقل نبود همش از روی احساس بود

از ته دل بود

از اولش گفتم

از سفر شیراز مون...

از اینکه اشتباه میکنه و من هیچ احساسی به فرهود ندارم

از اینکه اشتباه میکنه و من اون رو به چشم داداشم نمیبینم....



\*\*\*\*\*

ساعت طرفای یازده بود

خدا رو شکر نزدیک خونه بودیم

چون همیشه تا این موقع ها وقتایی که با سادنا ینا میرفیتیم بیرون...بیدون بودیم

مشکلی نبود

ارشا بعد از بلاخره گفت....

گفت که دوستم داره

اونم مثله من گفت و گفت...

دوست دارم لبالب،

میسوزه عشقم از تب،

پر میشم از اسم تو، هر ثانیهء هر شب؛

دوست دارم تا فردا،

دوست دارم تا دریا،

شاید ببینمت باز، تو وقت خواب و رؤیا؛

ساعتی از شقایق، دقیقه های عاشق، دوست دارم تو بارون، تموم این دقایق؛

سبد سبد ستاره، رو دوش شب سواره، اگه فردا نباشه، دوست دارم دوباره؛

دوست دارم لبالب، میسوزه عشقم از تب، پر میشم از اسم تو، هر ثانیهء هر شب؛

دوست دارم تا فردا، دوست دارم تا دریا، شاید ببینمت باز، تو وقت خواب و رؤیا...

دوست دارم \_\_\_\_\_

(اهنگ دوست دارم از مازیار فلاحی)

ارشا ماشین رو کوچه بالایی خونمون یه گوشه نگه داشت

و بعدم برگشت سمت من و زل زد تو چشمام

انگار داشت با چشماش این اهنگ رو برام میخوند

منم بدون اینکه از نگاه کردن خسته بشم...

زل زده بودم تو چشمایه کسی که عاشقش بودم...

بعد از اینکه اهنگ تموم شد

ارشا ضیط و خاموش کردو بازم برگشت سمتم...

ارشا-اویسا ببین...همین الان که رفتی خونه با مامانت اینا میگی جوابت به اون منفیه ها

منم رگه اذیت کردنم امشب زده بود بالاها—خب حالا شاید مامان خواب باشه...فرقی

نداره...امروز...فردا...پس فردا...هفته دیگه....

-اویسا میدونی اعصابم خورد شه چیکار میکنما!بخدا این دفعه به جای مشت تو دیوار میزنم این

شیشه ماشینو میشکنما!!

-فدا سرم...بزن بشکونم

مثله اینکه فهمید دارم شوخی میکنم و دارم سر به سرش میزارم-فدا سرت؟پس فدا سرت اگه

مشت بعدی رو کوبوندم تو اون صورت خوشگلتا...

ازاین تعریفش ذوق مرگ شدم و هم برای اولین بار بلاخره خجالت کشیدم

هیچ وقت به طور واضح اینجوری ازم تعریف نکرده بود

سرم رو انداختم پایین که مثلا خجالت کشیدم

-عاشقتم به مولا



-اخه فداتشم حرص خوردنتم خیلی قشنگ و باحاله...!!!

واقعا این غرور چیه که ما ادم ها انقدر بهش اهمیت میدیم

این غرور چیه که بخاطره اینکه نکنه شکسته بشه

حرفایی رو که میخوایم همون لحظه بزنیم نمیزنیم

بخاطره اینکه شکسته نشه حاضریم دائما ناراحت و غمگین و بیشتر وقتا م عصبانی بشیم ولی

غروره لعنتی از بین نره

واقعا اگه ارشا اون شب حرفای دلشو که حرفایه دله خودمم بود و به زبون نمی آورد که نکنه بعد از

اون حرفا بشنوه من یکی دیگه رو میخوام و غرورش بشکنه

چی می شد؟

اخره این عشق به کجا می رسید؟

ممکن بود...

فداهش بیاد بگه...

شایدم پس فداش...

شایدم هفته بعد...

شایدم ماه بعد...

شاید من هم بخاطره اینکه از شکستن غرورم فرار کنم میرفتم با فرهود یا هر کسه دیگه که نکنه

ارشا بره با کسه دیگه و غرور من شکسته بشه...

ولی اخرش که چی؟

واقعا چی می شد؟

فقط عمرمون رو تلف میکردیم

فقط لحظه های خوشی رو که در انتظارمونه رو از دست میدیم

لحظه های با هم بودن رو...

اگه ارشا و بعد از اون من...عشقمون بهم دیگه رو اعتراف نمیکردیم

الان اینجا

روبروی دریا

درحالیکه سره من روی شانه ارشا نبود

و به موج هایی که گاهی محکم و کوبنده و گاهی هم اروم و بی هیچ تاثیری می رفت و میومد نگاه

نمیکردیم

هیچوقت بزرگترین اتفاق زندگیم رو فراموش نمیکنم...

روزه عروسی من و ارشا...

روزه پیونده من و ارشا

روزی که واقعا ما متعلق به هم شدیم...

برای همیشه...

روز عروسی من و ارشا...با سادنا و پارسا یکی بود...

همه چیز عالی بود

از هر چیزی یه جفت مثله هم...!

دوتا عروس...

با لباس های کاملا شبیه به هم...

با ارایش و مدل موی تشبیه به هم...

دوتا دوماد...

با لباس های شبیه به هم...

دوتا دسته گل شبیه به هم...

دوتا ماشین عروس شبیه به هم...

و در اخر یه عروسی بی نظیر...

تازه موضوع جالبش برای من این بود که...

بلاخره بابا لطف کرد و شب عروسی ماشین رو که این همه وقت میخواستم شب عروسی بهم

هدیه داد!!!

\*\*\*\*\*

واقعا عمره ما خیلی زوده میگذره...

ولی چقدر خوبه که با خوش بودن و خوشبختی بگذره...

پس سعی کنیم حداقل با تصمیم های درستی که میگیرم خوشبختی خودمون رو تضمین کنیم...

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

تپش قلبم بالا رفته بود و محکم به قفسه سینه ام میکوبید...

تپش قلبی بالا رفته بود که متعلق به عشقم بود...

تپش قلبم برای عشقم بالا رفته بود و محکم به قفسه سینه ام میکوبید...

آری... تپش عشقم بود که بالا رفته بود...

و این بود داستان تپش عشق من!!!

پایان

تپش عشق

۲۸ اسفند ۱۳۹۱ خورشیدی

شهرزاد - اف